

## بنام خدا

# رمان موریانه‌ای بر تابوت خیال

نویسنده: م. میشی (زینب میشی)

خلاصه‌ی رمان:

پسری روستایی دلباخته‌ی دختری هنرمند از اقوام می‌شود. دختری که از قبل دل در گرو عشق سپرده است.

در عصری که تکنولوژی بر مرکب قدرت سوار است، پسر با زیرکی، از سادگی مادر دختر استفاده کرده و جایی برای خود در قلبش باز می‌کند و با هم‌دستی مادر، دختر را به عقد خود درمی‌آورد؛ اما همین که وارد زندگی مشترک شده، دختر راضی به تمکین نشده و تقاضای طلاق می‌دهد. دختر با این کار خشم همسر را برمی‌انگیزد و ناگهان همسر تغییر رویه داده و بازی جدیدی را شروع می‌کند.

غافل از این که خانواده‌اش در غیاب او، نقشه‌هایی برای دختر چیده و...

در این بین دست حوادث روزگار از همه قدرتمندتر، به میدان آمده و همه را غافلگیر می‌کند.

این رمان روایتی از واقعیت‌هاست که در پیرامون ما جولان می‌دهند. حوادثی پر فراز و نشیب که در زندگی هر یک از ما وجود دارند و گاهی سرنوشت ما را می‌سازند.

ایده‌ی اصلی از داستانی واقعی الهام گرفته شده؛ ولی شخصیت‌ها مطابق تخیل نویسنده شکل گرفته‌اند.

مقدمه

چه فکر می‌کردیم و چه شد! زندگی را رویایی می‌پنداشتیم؛ اما با حقیقت‌هایی که گاه و بی‌گاه در دامن‌مان ریخت؛ کم کم باور کردیم که تا رویاهای سرسبزمان به اندازه‌ی فرسنگ‌ها راه فاصله داریم

و چه تلخ است باور این حقیقت! که خود را بارها و بارها در دشتی سبز و باغی دلگشا تصور کرده اما به راستی؛ در بیابانی برهوت و بی‌آب و علف دست و پا زده و نظاره‌گر حال خویش در چنان منظره‌ای گشتیم!

کاش از همان بدو تولد با حقیقت روبرو می‌شدیم و می‌دانستیم که زندگی همان است که هنگام ورود به دنیا حس کردیم و بی‌اراده چشم را گریان و دل را نالان دیدیم. اما افسوس!

افسوس که ما گریان از حقیقت شده و دیگران با لبخند از ما استقبال نموده و از همان ابتدا با لبخندهایشان از حقیقت دور و دورترمان ساختند تا ما نیز این باور غلط در باورمان گنجید و با آن بزرگ و بزرگ‌تر شدیم تا به آن‌جا که از این اشتباه رویاهایی طلایی ساخته و خود را غرق در آن یافتیم؛ اما به راستی حقیقت چیز دیگری بود!

این رمان بر اساس واقعیتی نوشته شده تا برای ما درس عبرتی باشد که هیچ‌گاه در کار و حکمت خدا دخالت نکرده و اصرار بیهوده به آنچه او نمی‌خواهد نکنیم! زیرا حتی دعایی بی‌جا سبب نابودی زندگی انسان شده که ما از آینده‌اش بی‌خبریم.

\*\*\*

از پشت دار قالی بلند شده و کش و قوسی به بدنش داد. صدای شکستن مفصل‌هایش به گوش رسید. همیشه با شکستن آنها قدری از خستگی‌اش را کم می‌کرد. نفسی آه مانند از سینه بیرون داده و به سراغ گوله‌ی پشم رفت.

ریسه کردن پشم سخت نبود؛ اما شاید کار او نبود!

اویی که با چنین زندگی طاق‌ت فرسای‌ی آشنای‌ی نداشت و هر لحظه زندگی در این دخمه برایش حکم سال‌ها حبس داشت. اما چه می‌شد کرد؟ وقتی انسان را توان مقابله با سرنوشت نبود!

مهرداد را که روی مبل‌ی در سالن نشسته و غرق در گوش‌ی‌اش بود، دید. نیشش تا بناگوش باز شده بود و هر از گاهی تند و تند با سر انگشتانش کلمات‌ی تایپ می‌کرد.

به آرامی و بدون صدا از پله‌های منتهی به سالن پایین آمده و به او نزدیک و نزدیک‌تر شد. زمانی که پشت سرش قرار گرفت، دستش را آماده و سپس پس‌گردنی محکمی به او زد.

با ضربه‌ی دستش برق از چشمانش پرید و کله‌اش بیشتر از پیش در صفحه‌ی گوش‌ی‌اش فرو رفت.

در حالی که لبخندش را جمع می‌کرد، سرش را رو به عقب خم کرده و به بالای سرش با اخمی ساختگی نگاه کرد. سپس با چشم و ابرو خط و نشانی برایش کشید و گفت:

-باز از غفلتم استفاده کردی و پس‌گردنی زدی؟ صبر کن مامان رو صدا کنم!

دهنی کج کرد و با ادایی رو به او گفت:

-خبه خبه بچه ننه! پسر ندیده بودم به این سن و این‌قده مامانی!

مهرداد به دنبال حرف مینو با صدای بلند و کش‌داری مادر را از آشپزخانه صدا کرد.

مادر طرفدار پر و پا قرص پسرهایش بود و بابا یکه و تنها و بدون سلاح طرفدار او! با این حساب پسرها مامانی شده و دختر بابایی شده بود. درست مثل همه‌ی دخترها!

مادر ملاقه به دست هراسان در آستانه‌ی در ظاهر شد.

-مامان ببین باز مینو پس گردنی زد!

-این همه من رو از آشپزخونه صدا کردی و از کار انداختی که این رو بگی؟

مینو دستش را کنار صورتش گذاشته و رو به مهرداد زبانی درآورده و گفت:

-خوردی؟ حالا...

مادر نگاه تیزی به او کرد. به طوری که باقی حرفش در دهنش ماسید.

و ادامه داد:

-باز تو پیچ و مهره‌ی دستت هرز شده و از جا در رفته؟ آخه تو دختری یا پسر؟!

این را گفت و سری به تاسف تکان داد و رو به آشپزخانه عقب رفت.

دوید و با عجله گونه‌ی تپش را بوسیده و گفت:

-قربون اخمت برم که اخمت هم قشنگه!

مادر با چشمانی که به رویش تاب داد و صورتی که کج کرد؛ اعتراضی ساختگی از خود

نشان داد و وقتی برای بار دوم گونه‌اش را مورد حمله قرار داد، لبخندی زد و با کفگیر

محکم به سرش کوبید.

-برو برو خودت رو برام لوس نکن دختره‌ی خل و چل! اگه این زبون رو هم نداشتی که

وای بر احوالت بود!

چشمکی در جواب حرفش زده و با پیچ و تاب‌ی که به بدنش داد از او خداحافظی کرده و

به قصد کلاس زبان از خانه خارج شد.

عجیب امروز هوا خوب بود. با این که شرجی و رطوبت داشت؛ اما نسیم ملایمی که

می‌وزید باعث می‌شد با همان رطوبت مخلوط شده و هوای مطلوبی را استنشاق کنند.

همان‌طور که از کلاس زبان خارج شد کنار خیابان منتظر تاکسی ایستاد تا به کلاس گلسازی برود. با خود گفت «دست بابا درد نکنه که با آزادی‌هایی که بهم داده باعث شده تا از کلاس‌های مختلفی استفاده کنم. هم حوصله‌ام بی‌خودی توی خونه نمی‌ترکه و هم به هنری برای آینده‌ام دست و پا می‌کنم. باید در اسرع وقت کلاس رانندگی هم ثبت نام کنم. این جوری همیشه!»

در همین حین تاکسی جلوی پایش ترمز زد و سوار شد.

آدرس مورد نظر را به راننده گفت و حرکت کرد.

ابتدا باید به بازار رفته و وسائل مورد نیاز را برای کلاس خریداری می‌کرد و سپس به کلاس می‌رفت.

با یک برنامه‌ریزی حساب شده و دقیق هیچ روزی را به بطالت نمی‌گذراند و همین باعث شادابی روح و روانش شده بود.

فردا نیز کلاس خیاطی داشت. همان کلاس به تنهایی برای روزش کافی بود. چون خیاطی ریزه کاری‌های زیادی داشت و به کلی وقت زیادی را طلب می‌کرد.

تا به مقصد برسد، کلمات جدیدی را که در کلاس زبان آموخته بود زیر لب با خود مرور می‌کرد.

به مقصد رسیده و کرایه را پرداخت و پیاده شد. از پدرش سپاسگزار بود که همیشه کارت بانکی‌اش را شارژ می‌کرد تا کمبودی از این بابت نداشته باشد.

از بازار تا کلاس گلسازی راه زیادی نبود. لذا با پای پیاده نیز می‌شد راه را پیمود و به مکان مورد نظر رسید.

روز دوم از آموزش گلسازی بود. خانمی که آموزش هنرجویان را به عهده داشت، هیكلی گرفته و قدی بلند داشت. مقداری از توضیحات را کلی داده و قدری را تک به تک به هنرجوها سر زده و یکی یکی برایشان شرح می‌داد. بسیار خوش زبان بود و با مهربانی و با حوصله کار را به آنها یاد می‌داد.

پس از دو ساعت آموزش بالاخره رضایت داده و به طرف خانه به راه افتاد.

کلید که در قفل در انداخت، صدای خنده‌ی بهزاد پسر مسعود به گوشش رسید.

مهمان آمده بود. پس خوش به حال پدرش! چون وقتی سر به سر بهزاد و بهناز عروسی می‌گذاشت، جوان‌تر شده و این شادابی از چشم‌هایش فوران کرده و مستقیم تا قلب آنها می‌رفت و ناخودآگاه آنها نیز از شادی‌اش خوشحال می‌شدند.

پایی تند کرد تا زودتر به جمع خانواده پیوسته و خودی نشان دهد!

داشتن خانواده‌ای خوب و صمیمی نعمتی بود که خدا به او عطا کرده و از این همه لطف و مرحمتش شکرگزار بود.

با خوشحالی تا پذیرایی دوید.

با دیدن مسعود که دست‌هایش را روی مبل باز کرده و به آن تکیه زده بود لبخند زد و در آغوشش خزید!

گرمای آغوش برادرانه‌اش در تن مینو نفوذ کرد!

مسعود سرش را بوسید و گفت:

-احوال مینو خانم؟

مینو خودش را از مسعود جدا کرد و تک تک اجزای صورتش را از نظر گذراند.

پیشانی بلندش را، ابروهای پر اما مرتبش را، چشمان درشت و مشکی با مژه‌های فر و بلندش را نیز!

لبخندی زد و گفت:

-خوبم؛ شما رو دیدم بهتر هم شدم!

برگشت و به بهناز که با چشم‌هایی منتظر نگاهش می‌کرد چشم دوخت.

مینو خجالت زده از کنار مسعود برخاست و نزد بهناز رفت.

دستش را صمیمانه فشرد و گونه‌اش را بوسید.

-ببخشید زن داداش، اون قدر حواسم پرت داداش شد یادم رفت به شما سلام نکردم!

بهناز لبخند بانمکی زد و دندان‌های سفید و ردیفش را به نمایش گذاشت و با لهجۀ ای که سعی می‌کرد کمتر خودنمایی کند، گفت:

-ما از این بی معرفتی‌ها زیاد دیدیم از شوماها!

مینو در حالی که می‌خندید اخمی ساختگی کرد و گفت: داشتیم؟

صدای سرفه‌ی مصلحتی آقای سلیمی باعث جلب توجه‌ی مینو شد!

مینو زبانش را روی لب‌هایش کشید و رو به پدرش گفت:

-اوا آقا جون! ببخشید تو رو خدا... سلام!

صدای خنده‌ی جمع حاضر باعث شد تا اندکی از خجالت مینو کاسته شود.

بهزاد خودش را به مینو رساند.

دستش را دور پاهای مینو حلقه کرد و با لحن دلنشین و بچگانه‌اش گفت:



-سلام عمه

مینو خم شد و بهزاد را در آغوش گرفت، به خود فشرد و گونه‌ی برجسته‌اش را بوسید.

-سلام قربونت برم الهی

لب‌های بهزاد به خنده‌ای دلنشین باز شد و سرش را روی شانه‌ی عمه‌اش گذاشت.

مینو نگاهش را یک دور سالن چرخاند. خبری از مهرداد نبود. شاید باز هوای بیرون رفتن از خانه به سرش زده بود!

بدون آن که مخاطبی برای سوالش داشته باشد، گفت:

-مامان کجاست؟

بهناز با ابرو به آشپزخانه اشاره کرد و گفت:

-طبق معمول ها!

مینو سری از روی تاسف تکان داد و زیر لب گفت:

-آخرش خودش رو از بین می‌بره!

بهناز دختری از خطه‌ی جنوب و از شهر بوشهر بود که با لهجه‌ای شیرین صحبت می‌کرد. وقتی سعی داشت تا بدون لهجه صحبت کند، لهجه‌اش بامزه‌تر می‌شد. با چهره‌ی بانمک و سبزه‌ای که داشت و در کنار لهجه‌ی خاصش، مخاطبش را زود جذب می‌کرد و شاید یکی از دلایلی که حال عروس این خانواده بود، همین بود. مسعود مغازه‌ی مبلمان داشت. یک روز بهناز همراه پدر و مادرش برای انتخاب و خرید مبل به آنجا می‌رود و مسعود او را دیده و طی تحقیقاتی که انجام می‌دهد؛ به خواستگاری رفته و سرانجام

تشکیل زندگی مشترک داده و حال ثمره‌ی ازدواج‌شان بهزاد پسری تخس و بانمک بود که از رنگ پوست به بهناز و از نظر شمایل به مسعود رفته بود.

آقای سلیمی با دیدن عروس و نوه‌اش احساس شادابی و جوانی می‌کرد. گاهی نیز همراه با نوه شیطنت کرده و همین اخلاق و رفتارش، صمیمیت و شادمانی را در خانواده تداوم می‌بخشید.

بهنام که از مسعود کوچک‌تر بود، به تازگی با همکلاش سرور نامزد شده و به همراه هم در آتلیه کار می‌کردند.

\*\*\*

به رکعت آخر نمازش رسیده بود. همین که به سجده رفت و ذکر سجده را خواند، باری سنگین به روی گردن و کتفش نشست. ذکرش را خوانده و هر چه تلاش کرد نتوانست سر را قدری بالاتر بیاورد. ناچار ذکر صلوات را بعد از سجده با صدایی بلندتر از پیش خواند؛ اما در وضعیتش تغییری حاصل نشد.

با فشاری که به گردنش وارد می‌شد؛ پیشانی‌اش محکم‌تر به مهر چسبیده و دردی در آن پیچیده بود. تصمیم گرفت تکانی بیشتر و محکم‌تر از قبل به سرش آورده شاید بتواند از آن وضعیت نجات پیدا کند. همین که این کار را کرد، صدای خنده‌ی کودکانی بهزاد در اتاقش پیچید. پس از آن بلافاصله صدای بهنام آمد:

-پدر سوخته تو این‌جا چی کار می‌کنی؟

و در همین حین دست برد و از پشت سر یقه‌ی بهزاد را چسبید و از گردن مینو بلند نمود.

مینو نفسی کشیده و سر از مهر برداشت. تشهد و سلام نماز را داد و آن را به پایان برد.

حال صدای خنده‌ی بهزاد به قهقهه تبدیل شده و با قلقلک‌هایی که بهنام به او می‌داد، راه فرار از دستش نبود.

مینو همان‌طور که روی سجاده نشسته بود، چادر را از صورتش به کناری کشید و سری به عقب برگرداند. با قهقهه‌های برادرزاده‌اش لبخندی به لب نشانید و نگاهی به بهنام کرد و گفت:

-داداش دستت درد نکنه به موقع به دادم رسیدی! اگه نمی‌رسیدی این وروجک خفهام کرده بود.

بهنام به قلقلک‌های ریزش ادامه می‌داد و لب و لوچه‌اش را گاهی در هم جمع و گاهی لبخند زده و در جوابش گفت:

-این شیطونک رو من می‌دونم چی کارش کنم!

مینو باری دیگر با شوق و محبت، همان‌طور که لبخندش تجدید می‌شد، به چهره‌ی خندان و سبزه‌ی بهزاد نگاهی انداخت. به چشم‌های درشت و مژه‌های مشکی و موهای فرفری‌اش!

زیر لب گفت:

-الحق که شیطونی بچه!

سپس به سجده رفته و باری دیگر از خدای خویش سپاسگزاری کرد. با ذکر صلوات از سجاده بلند شده و آن را جمع و به قفسه برگرداند. از اتاق بیرون رفت تا به جمع مهمان‌ها بپیوندد.

\*\*\*

دست برد و کنترل تلویزیون را از روی میز برداشت و با یک اشاره تلویزیون را خاموش کرد. سپس با قد کوتاه و شکم برآمده‌اش روی مبل نشست و متفکرانه روزنامه را زیر و رو کرد. هنوز هم خبرهای روزنامه را به برنامه‌های رنگارنگ و متنوع تلویزیون ترجیح می‌داد.

فخری یک دستش را به کمر گرفت و کش و قوسی به بدنش داد تا خستگی کار روزانه را از تن به در کند. سپس سینی را از روی سنگ اُپن برداشت و روی مبل در کنار همسرش نشست.

کاسه‌ی سفید چینی که دانه‌های خوش‌رنگ انار را در دل خویش جای داده و چشم را نوازش می‌داد، در سینی خودنمایی می‌کرد. آن را از سینی برداشت و قاشقی در کنارش گذاشت و به طرف آقای سلیمی گرفت و گفت:

-بفرموبین آغو-

آقای سلیمی بدون این‌که سرش را از روی روزنامه بلند کند گفت:

-چی چی هس حالو؟

فخری عشوهای زنانه به صدایش ریخت و ادامه داد:

-انارو دون کرده خوش رنگو که دوس دوری!

آقای سلیمی سر از روزنامه بلند کرد و نگاهی محبت‌آمیز به فخری کرده و کاسه و قاشق را از دستش گرفت و گفت:

-دست خانومو گُوم درد نکنه مو اگه تو رو نداشتم چی چی می‌کردم؟

فخری لبخندی در جوابش زده گفت:

-قربون قدت حالو ایطو میگی مگه چی چی کِرْدُم؟

این را گفت اما، در دلش قند آب می‌کردند وقتی در کنار همسرش می‌نشست و همسر عزیزش نگاه و کلمات محبت‌آمیزش را نثارش می‌کرد.

سلیمی روزنامه را روی پاهایش پهن کرد و به خواندن ادامه و در همان وضعیت شروع به خوردن انار نمود.

هرگاه بچه‌ها به اتاق‌شان می‌رفتند و زن و شوهر دقایقی را این چنین در کنار یکدیگر سپری می‌نمودند؛ با لهجه‌ی شیرین شهرشان که یادگار کودکی و نوجوانی‌شان بود، صحبت کرده و سعی می‌کردند از کوچک‌ترین دقایق، بهترین و بزرگ‌ترین لذت را برای خویش بسازند. البته این نوع حرف زدن به سرحالی و حال خوش هر دو طرف بستگی داشت.

فخری کاسه‌ای دیگر از سینی برداشت تا خود نیز از انارهای یاقوتی رنگ بخورد. همان‌طور که قاشق اول را به سوی دهانش می‌برد گفت:

-حالو تو ای روزنامو چی چی نوشته که ویش نمکنی؟

سلیمی همان‌طور که صدای قرچ و قوروچ شکستن دانه‌های انار زیر دندان‌هایش به گوش می‌رسید، با آب و تاب و ناراحتی گفت:

-هر رو یه خبر بد! هر رو یه اتفاق نو!

-مگه چیطو شده؟

تا سلیمی لب تر کرد که وقایع اتفاق افتاده‌ی روزنامه را برای همسرش بخواند، صدایی از پشت سر مخاطب قرارش داد:

-به به! می‌بینم که دو کفتر عاشق با همدیگه خلوت کردن و... بله!

سلیمی نگاهی به بهنام که یک لنگه پا مقابل یخچال قرار گرفته بود تا شیشه‌ی آب را از آن بردارد، انداخت و سریع فازش را تغییر داده و گفت:

-پدرسوخته حالا فال گوش وایمیستی به حرف‌های ما گوش می‌کنی؟

بهنام آب شیشه را سر کشید و شیشه‌ی خالی را درون سینک گذاشت و شیطنت را چاشنی حرفش نمود و ادامه داد:

-داش بهنامت تشنه‌اش شده بود و از اون‌جا که بدن ورزیده و خوش تراشش تحمل تشنگی رو نداره اومده بود تا آب نوش جون کنه که لهجه‌ی شیرین دو قناری که برا هم مستونه فدا می‌شدن، نظرش رو جلب کرد و این شد که...

فخری که تا آن موقع ساکت بود و به رفتار بهنام لبخند می‌زد، قاشق را بلند کرده و به طرف بهنام نشانه رفت و با خنده گفت:

-پدر صلواتی ما رو سر کار گذاشتی؟ حالا ما رو مسخره می‌کنی؟

بهنام دستش را حائل صورتش قرار داده و جا خالی داد. با صدایی که رسا به گوش می‌رسید گفت:

-یا ابوالفضل! و به شیطنتش ادامه داده و باز گفت:

-حالو ای مسخره که میگی چی چی هه؟

این را گفت و با شتاب راه اتاقش را پیش گرفت تا شیئی دیگر به طرفش نشانه نرفته است. زیرا معتقد بود که اتفاق یک بار می‌افتد. رفت اما دقایقی بعد از اتاق سری به بیرون کشید و گفت:

-خودمونیم‌هان! خدا خیلی بهم رحم کرد!

زن و شوهر نگاهی به هم کرده و خندیدند.

\*\*\*

چند ماهی از کلاس گلسازی‌اش گذشته و جلسه‌ی آخر این دوره را نیز گذراند. سپس در کلاس آموزش رانندگی ثبت نام کرد.

با آموزش‌های قابل‌ی که دیده بود، گوشه گوشه‌ی خانه را لبریز از گل‌های مصنوعی دست‌ساز نموده بود. هر میهمانی که وارد می‌شد، حیران از این همه زیبایی شده و لب به تحسین گشوده و گاهی دقایقی در این رابطه به گفتگو می‌نشستند و هنر دستانش را می‌ستودند.

با شهرت و ثروتی که آقای سلیمی داشت و هنرهای ریز و درشتی که از انگشتان ظریف مینو به نمایش گذاشته می‌شد، پای خواستگاران متعددی آن هم از همه رنگ به خانه‌ی آنها باز شده و مینو این دختر ظریف جته، از این اتفاق خرسند بود.

روبروی آینه ایستاده بود و موهای موافش را شانه می‌کرد که تصویر مادر را از پشت سر در آینه دید.

-مامان، مینو رخت چرک اگه داری بده می‌خوام ماشین لباسشویی رو روشن کنم.

-چشم مامان تو برو این‌ها که دستت هست توش بنداز، من لباس‌های خودم رو جمع می‌کنم و میارم.

-مینو دیر نیای مامان! زن‌داییت زنگ زد و گفت می‌خواد بیاد.

-اتفاقی افتاده؟

-نه چه اتفاقی؟ مگه اتفاقی باید بیفته که مهمون بیاد؟

-آخه زن دایی؟! -

-نه، ذهنت رو به بیراهه نکشون. خاله فاختهات داره از تهران میاد حالا زن داییت شنیده می‌خواد...

-آهان، گفتم یه چیزی شده! حالا زن دایی می‌خواد بیاد جلوتر جا بگیره. دیدی درست حدس زده بودم!

مادر در حالی که اخمی به چهره نشاند، با دلخوری گفت:

-این چه حرفیه دختر! خجالت بکش. حالا بعد از قرنی زن داداشم می‌خواد بیاد، باید انگي بهش بچسبونی؟

این را گفت و با همان دلخوری رو برگرداند تا برود. مینو که هوا را پس دید با عجله زبان در دهان چرخاند و گفت:

-وا مامان؟! شوخی کردم، ببخشید منظور بدی نداشتم.

مادر رو برگرداند و تنها به گفتن زود بیا اکتفا کرد.

به اتاق برگشت تا لباس‌ها را جمع کرده و به مادر برساند. روبروی آینه شکلکی درآورد و پوفی کشید و با تمسخر گفت:

-زن دایی سیما! ایش بدم میاد ازش. مفسد فی الارض با اون دختر از دماغ فیل افتاده‌اش!

موهایش را در پشت سرش جمع کرد و سپس به مرتب کردن اتاقش پرداخت. به یاد حرف مادر افتاد. با خود گفت «یعنی شروین هم با خاله میاد؟»



و از یادآوری اسم شروین در ذهنش، گونه‌هایش گل انداخت و احساس خوشی زیر پوستش دوید.

سریع لباس‌ها را به مادر رساند و به آشپزخانه رفت تا اگر در آنجا کاری باقی مانده، انجام دهد.

\*\*\*

میهمانان پس از یک استراحت چند ساعته، به سالن آمده و دور هم جمع شده بودند. خانه در هیاهویی غرق شده بود. فرهاد با سلیمی و بهنام حرف می‌زد. دخترش افسانه با مینو درباره‌ی آخرین مد دستبند طلایی که به تازگی خریده بود، صحبت می‌کرد و سیما به دنبال فخری به آشپزخانه رفته و طبق معمول سرگرم پیچ کردن و شاید هم غیبتی زنانه بود.

سیما سرش را به گوش فخری نزدیک‌تر کرد و در حالی که چهره‌اش را غرق در حیرت نشان می‌داد، گفت:

-آره، نمی‌دونی که! وقتی تهران بودم همین فاخته مثل کنیز حلقه به گوش چنان به حرف شروین بود که نگو!

آخ آخ! شروین رو نگو که چه دیکتاتوری بود برا خودش! این جوری مظلوم نبینش! یه امپراطوریه که بیا و ببین!

سیما گفت و گفت تا این که فخری که دیگر تحمل حرف‌های خاله زکی سیما را نداشت. با چشم‌هایی که از فرط تعجب و ناباوری در مقابل حرف سیما گرد شده بودند، سری به تمسخر تکان داد و گفت:

-وا زن داداش؟! انگار این‌هایی که درباره‌شون حرف می‌زنی خواهر و خواهر زاده‌ی من هستن!

سیما که انتظار این حرف را از جانبش نداشت و توقع داشت فخری حرفش را باور کند، پشت چشمی نازک کرد و تابی به گردن و سرش داده و صورت استخوانی‌اش را برگردانده و ادامه داد:

-من رو باش که خواستم چشم و گوشش رو نسبت به اطرافش باز کنم تا گول آدم‌های به ظاهر مظلوم رو نخوره. ایش!

این را گفت و با دلخوری فنجانی چای از سینی برداشت و دو حبه قند در دست گرفت و بق کرده به سالن آمده و روی مبلی کنار مینو و افسانه نشست.

فخری با خود گفت «الله اعلم! شاید هم حرف‌های سیما دروغ نباشه. فاخته تجربه‌ای نداره و خیلی لی لی به لالای پسرش می‌ذاره و به اون می‌نازه!» این را با خود گفت و سینی چای را بلند نمود و به سالن آمد.

سیما وقتی دید دخترش با آب و تاب در مورد خریدهای اخیرش با مینو حرف می‌زند و مارک بودن اجناس خریداری شده‌اش را به رخش می‌کشد، نگاهی به آنها کرده و گفت:

-مینو جون نمی‌دونی چه لذتی داره فلان لباس مارک رو بپوشی و توی مجلس وارد شی! آخ اون وقته که چشم‌ها چهار تا میشه و...

فخری که در حال تعارف چای به برادرش فرهاد بود، رو به سیما گفت:

-زن داداش درسته الان دوره‌ای شده که عقل مردم تو چشم‌شونه؛ اما باز هم مهم آدمیه که اون لباس رو به تن می‌کنه! عقل و فهم و شعور چیزی نیست که با فلان مارک لباس و ظاهر آدم‌ها مشخص بشه!

چه بسا آدم‌های فقیر و نداری هستن که محبت و درک و شعورشون به صد تا پولدار با فلان لباس و ماشین می‌ارزه و از ظاهر و لباس‌های پاره پوره‌شون مشخص نیست. پس همه چی به پول و مارک و لباس ختم نمیشه.

سیما دلخورانه اخمی کرد و چایش را لاجرعه سر کشید.

\*\*\*

فرودگاه مثل همیشه زنده و پر شور بود و مسافران در رفت و آمد.

آقای میرداماد با دیدن خانواده‌ی آقای سلیمی از جا برخاست و به پیشواز آمد.

-به به آقای سلیمی چه عجب یادی از ما کردی مرد!

آقای سلیمی به گرمی دست او را فشرد و او را به آغوش مردانه‌اش کشید. دو همکار قدیمی پس از مدت‌ها به دیدار هم رسیده بودند.

آقای میرداماد شانه‌های سلیمی را گرفت و قدری به عقب کشید تا بهتر به صورتش نگاه کند. همان‌طور که به چهره‌اش خیره شده بود گفت:

-راه گم کردی مرد؟ رفتی حاجی حاجی مکه؟

سلیمی لبخندی گرم بر لب راند و در جواب گفت:

-مگه گرفتاری‌ها می‌ذاره؟ الان هم مسافری داشتیم که این‌ورا پیدامون شده و خودش خندید.

میرداماد با دست به بازویش زد و خندید و گفت:

-خوبه خودت اعتراف کردی پیرمرد!

و آن وقت بود که به خود آمده و تک تک با اعضای خانواده‌ی سلیمی احوالپرسی کرد.

فخری به همراه بچه‌ها و فرهاد و خانواده‌اش روی صندلی منتظر فرود هواپیما نشستند. هنوز چند دقیقه‌ای تا فرودش باقی مانده بود. میرداماد سلیمی را به کناری کشید و گفت:

-پسرها چی کار می‌کنن شغلی دست و پا کردن یا نه؟

-آره مسعود که مغازه مبل فروشی زده و بهنام هم که همراه نامزدش آتلیه کار می‌کنه. مهرداد هم که هنوز درس می‌خونه و فعلا مونده تا موقع کارش و این حرف‌ها!

میرداماد ته ریشش را خاراند و گفت:

-دخترت مینو خانم چی؟ دیپلم گرفته بود درسته؟

-آره، مینو هیچی فعلا مصرف کننده‌ست! و با این حرف لبخند زد.

میرداماد ادامه داد:

-اگه موافق باشی چند روز دیگه اینجا آزمون داره برا استخدام و بعد هم مصاحبه. مینو خانم می‌تونه شرکت کنه و می‌دونم با وجود کارمند لایقی مثل خودت، مینو توی آزمون و مصاحبه موفق میشه.

چطوره؟ موافقی؟

-من که حرفی ندارم چه از این بهتر؟ باید دید خودش موافقه یا نه!

در همین حال چند قدمی از آقای میرداماد فاصله گرفت و از راه دور با سر به مینو اشاره‌ای کرد تا آمده و نظرش را جویا شود.

وقتی مینو از جا برخاست و به طرف پدر حرکت کرد، آقای سلیمی نزد میرداماد برگشت و منتظر مینو شد.

مینو در جریان امر قرار گرفت و دست‌هایش را با خوشحالی به هم زد و با شادی زائدالوصفی گفت:

-یعنی من سعیم رو بکنم آزمون رو خوب بدم و مصاحبه رو پشت سر بذارم تو فرودگاه استخدام میشم و جای بابام می‌شینم و...

آقای میرداماد لبخندی زد و رو به مینو گفت:

-جای بابات که نه! بابات تاج سر ما بود اما...

آقای سلیمی حرف میرداماد را قطع کرد و رو به دخترش کرده و دست روی شانه‌اش گذاشت و گفت:

-اما کارمند فرودگاه میشی و به آرزوی بچگی‌ت می‌رسی. یادمه بچه که بودی همیشه می‌گفتی بابا من رو همراهِ ببر می‌خوام هر روز هواپیما رو ببینم. وقتی با خودم می‌آوردمت از بزرگی و صدای هواپیما می‌ترسیدی و گریه می‌کردی!

آقای سلیمی با یادآوری آن روزها خندید و سری تکان داد و زیر لب یادش بخیری گفت:

در این هنگام هواپیمای عظیم‌الجثه به زمین نشست و وقتی پله‌هایش روی زمین قرار گرفت، مسافران یکی یکی از آن پیاده شدند. همه به استقبال رفتند.

فاخته به همراه جوانی خوش پوش و بلند قامت و باوقار به طرف سالن فرودگاه می‌آمد. جوان دست برد و عینک دودی را روی چشم جابه‌جا کرد.

همه منتظر بودند تا میهمانان از راه برسند. در این میان قلب مینو با دیدن شروین در سینه به تپشی سخت افتاد.

با ورود میهمانان تازه از سفر رسیده، جو سنگین شده بود. همه به نوعی با یکدیگر تعارف می‌نمودند. گویی از هفت پشت غریبه‌اند که حال با یکدیگر آشنا شده بودند.

\*\*\*

با صدای زنگ، مهرداد از جایش بلند شد و به طرف آیفون رفت و گفت:

-خب به سلامتی داداش بهنام هم با زن داداش اومد. دیگه یخ مجلس وا میشه! با این حرف لبخند بر لب میهمانان نشست. فخری گفت:

-نه که ما تا حالا حرف نمی‌زدیم و عین مجسمه نشسته بودیم!

مهرداد دکمه‌ی آیفون را فشرد و اندکی بعد صدای بهنام از پشت در سالن بلند شد.

-یا الله ما اومدیم کسی روسری سرش نباشه!

سرور در حالی که از حرف نامزدش لبخند می‌زد، به دنبالش وارد سالن شد و تعارفات معموله را با میهمانان انجام داد.

بهزاد به آغوش بهنام پرید و از گردن عمویش آویزان شد. بهنام همان‌طور که بهزاد را در آغوش می‌فشرد و صدای آخ و واخ بهزاد را درآورده بود، با میهمانان دست داده و خوش و بش کرد.

بهنام بـوسه‌ای بر گونه‌ی بهزاد زد و او را از خود جدا کرده و روی زمین گذاشت. با دست به کمرش زد و گفت:

-بدو عمو جون برو بازی کن.

و بهزاد مانند تیری که از چله‌ی کمان رها شود، دست‌ها را مشت کرده و با دهانش صدای موتور درآورده و از جمع خارج شد.

آقای سلیمی و فخری خانم با دیدن عروس‌ها و پسرهایشان که همه جمع شده بودند، احساس شادمانی و غرور می‌کردند. به گفته‌ی مهرداد یخ مجلس شکست و جمع

دوستانه‌تر شده و کم‌کم صدای خنده و هیاهوی میهمانان فضای خانه را پر ساخت. آقای سلیمی به عادت همیشگی‌اش پیشانی عروسش را بوسید و فخری نیز با محبتی هر چه تمام‌تر او را به آغوش کشید. زن و شوهر هیچ فرقی بین عروس‌هایشان نمی‌گذاشتند و هر دو را به یک اندازه دوست داشته و محبت می‌نمودند. وقتی همه جمع شدند، خاله فاخته موقعیت را مناسب دیده و با سوغات‌هایی که با خود آورده بود، دل همه را به دست آورد. برای هر کس سوغاتی مناسب حالش را آورده بود؛ اما برای مینو پیراهن سنگ‌کاری شده‌ی بسیار زیبایی تدارک دیده بود که بلندی پیراهن تا مچ پایش می‌رسید. پیراهنی پوست پیازی که رنگش قطعاً به صورت مینو می‌آمد و زیبایی‌اش را دو چندان می‌کرد.

همه گرم صحبت با یکدیگر و پذیرایی شده و هر کس با بغل دستی‌اش در مورد موضوعی گفتگو می‌کرد. مسعود و بهنام از شروین در مورد کارش می‌پرسیدند و فرهاد و سلیمی و فخری و سیما نیز به حرف‌های فاخته که از چگونگی اوضاع در تهران صحبت می‌کرد، گوش سپرده بودند. بهناز و سرور و افسانه و مینو نیز جمعی جوان پسندانه تشکیل داده و از هر دری صحبت می‌کردند.

مهرداد نیز در مبلی فرو رفته و طبق معمول سر در گوشی برده و با آن مشغول بود که ناگهان صدایی مهیب از حیاط توجهی همه را به خود جلب کرد. جمع به یک‌باره از هم پاشیده و همه سراسیمه و با نگرانی و وحشت به حیاط دویدند.

همه‌های به راه افتاده و هر کس به طرفی می‌دوید.

در یک چشم بر هم زدن حیاط خانه مملو از مرد و زن شده بود. تعدادی از مردهای محله به کمک شتافته و زنان همسایه به تماشا ایستاده و تعدادی هم با تلفن‌های همراه مشغول فیلم‌برداری بودند.

افسانه از ترس و وحشت از هوش رفته و سیما به دور دخترش سعی در به هوش آمدنش داشت.

همه جا غرق در دود و سیاهی بود. اتاقی که در حیاط به عنوان انباری بود، در شعله‌های آتش اسیر شده و بی مه‌آلودگی در کام آتش می‌سوخت. بهناز بی‌تابانه به سر و صورتش می‌کوفت و پسر بهزاد از زبانش دور نمی‌شد.

سلیمی و پسرانش به اهل منزل اجازه‌ی پیش آمدن نداده بودند. خود و پسرانش به همراه فرهاد دست به دست هم داده و با سطل و شیلنگ و هر چه به دستشان می‌آمد، آب بر شعله‌های سرکش آتش می‌ریختند. مردان محله نیز همه چون آتش نشانان کمک می‌نمودند. هیاهو و همهمه‌ای به راه افتاده بود که بیا و بین! یکی داد می‌زد:

-اون جا بریز

دیگری می‌گفت:

-مسعود احتیاط کن!

آن یکی می‌گفت:

-بهنام اون ور رو بپا!

شروین نیز آستین بالا زده و با کمک بهنام آب بر آتش می‌ریخت و سپس چون از همه به انبار نزدیک‌تر بود، در آن هوای سرد سطلی پر از آب کرده و به روی خودش ریخت و با لگدی که به در انبار زد، به دل آتش شتافت تا بهزاد را از شعله‌های بی‌رحم آتش نجات دهد.

فخری نیز با دیدن این صحنه‌ها و از استرس زیاد پا سست کرده و بر زمین نشسته و توان حرکت نداشت.



شروین دستش را حایل صورتش کرده و پیش رفت و با صدایی بلند بهزاد را صدا کرد. صدای جزغاله شدن وسایل انبار هر لحظه بیشتر می‌شد و هر چه آب بر آتش می‌ریختند؛ گویی خیال خاموش شدن نداشت. دیوارها سیاه شده و از دود غلیظ جایی دیده نمی‌شد. شروین به سرفه افتاده بود و سعی می‌کرد با دست دود را کنار زده و با زحمت در حالی که چشم‌هایش جایی را نمی‌دید با چشم‌هایی نیمه باز به دنبال بهزاد می‌گشت. اما اثری از بهزاد نبود که نبود!

دلهره‌ها و اضطراب‌ها بیشتر شده بود. مسعود هراسان و با عجله از این سو به آن سو می‌رفت تا راهی برای نجات پسرش پیدا کند. آب‌ها بود که بر آتش ریخته می‌شد. شروین آماده شد تا جلوتر رفته و وسایل سوخته را کنار بزند شاید بهزاد را پیدا کند، که بهنام با فریاد گفت:

-شروین، شروین بیا بیرون بهزاد این‌جاست!

شروین با صدای بهنام سر برگرداند؛ اما همین که خواست از اتاق بیرون بپرد، کمد چوبی که غرق در آتش بود پیش پایش افتاد و راه را بر او سد کرد.

مردان همسایه با صدای شروین به کمک‌ش شتافته و او را از لابه‌لای آتش و دود نجات دادند. سرانجام آتش سرکش دست از تلاش برداشته و با بسیج شدن مردم خاموش شد. به قدری همه چیز سریع اتفاق افتاد که کسی فرصت نکرد به آتش‌نشانی خبر دهد. اگر کمک مردم نبود قطعاً آتش به زودی خاموش نمی‌شد و به تمام خانه سرایت می‌کرد.

بهزاد گوشه‌ای از حیاط پشت وسایل کز کرده و از ترس از هوش رفته بود. زمانی که بهنام او را بیهوش کنج حیاط پیدا کرد، او را به آغوش کشیده و به دست مادرش سپرد تا هم بهناز از سلامت‌ش دل آرام کند و هم خود بتواند با کمک دیگران به امور رسیدگی کند.

با مهار شدن آتش کم کم مردم متفرق شده و هر کس به طرف خانه‌ی خود به راه افتاد. عده‌ای بر این وضع دل می‌سوزاندند و عده‌ای نیز نقل محافلش نمودند.

تمام خانه را بوی دود و سیاهی برداشته بود.

حدوداً تمام وسایل اتاق سوخته و از بین رفته بود و آنچه به نظر از بین نرفته بود؛ نیمه سوخته و یا قابل استفاده نبود.

وسایل یکی یکی به کمک جوانان تفکیک داده شده و به سطل زباله ریخته شد. بهنام و مسعود و مهرداد هر سه به تکاپو افتاده و در و دیوار اتاق را به اندازه‌ای که می‌شد از سیاهی نجات بخشیده و تمیز نمودند. سپس مردان یکی یکی پشت در حمام صف بستند تا به نوبت دوش گرفته و خود را از آن وضع آشفته و سر تا پا سیاهی و دود نجات دهند.

در این بین شروین از نظر جسمانی بیش از همه آسیب دیده بود. گرچه خوددار بود و به زبان نیاورده بود اما؛ دست‌هایش تا حدودی سوخته و زمانی که از حمام بیرون آمد؛ مادر و خاله‌اش متوجه‌ی دست‌هایش شدند.

فاخته با دیدنش بر پشت دستش زد و با نگرانی گفت:

-خدا مرگم بده دست‌هات سوخته؟

و هراسان به طرف او رفته و دست‌هایش را در مقابل چشم‌های خود زیر و رو می‌کرد تا میزان سوختگی‌اش را دیده و نظر دهد. لذا همان گونه که دست‌های شروین را در دست گرفته و با خود می‌کشید، رو به فخری کرد و گفت:

-آبجی خمیردندون بده تا به دست‌هات بمالم.

فخری نیز دستی بر طاق صورتش زد و رو به شروین گفت:

ای خدا من رو بگشه خاله! حالا اومده بودی خونه‌ی خاله هوایی بخوری ببین چی به روزت اومد!

شروین که بی تابی مادر و خاله را دید گفت:

-نگران نباشید مامان، خاله، چیزی نشده که! یه سوختگی جزئیه رفع میشه.

فاخته باز گفت:

-آبجی خمیردندون!

فخری نگاهی به خواهرش کرد و سری تکان داد و گفت:

-خمیردندون چیه خواهر! من الان درمونش می‌کنم با چیزی بهتر از خمیردندون.

این را گفت و به طرف آشپزخانه رفت.

بهزاد در آغوش مادر به هوش آمده و مسعود در کنارش بود تا جزئیات آتش‌سوزی را از او بپرسد. زیرا می‌دانست یک لحظه غفلت از بچه چنین رخدادی را باعث شده بود.

فرهاد که به نوعی بالای منبر رفته بود و سخنرانی می‌کرد؛ عطسه‌های پیاپی شروین پارازیتی در کلامش می‌انداخت. حال هنگام بحث و بررسی این اتفاق بود. هر کس چیزی می‌گفت و نظری می‌داد؛ اما بهزاد بهتر از همه از ماجرا خبر داشت. چرا که او بود که بادکنکش را از لوله‌ی گاز پر کرده و سپس با زدن کبریت خواسته تا بالنی درست کند؛ اما با ترکیدن بادکنک پر از گاز وحشت کرده و کبریت را رها کرده و باعث آتش‌سوزی در انبار می‌شود. سپس با ترس و دلهره در حیاط مخفی شده و با دیدن شعله‌های آتش از هوش می‌رود.

فخری از آشپزخانه خارج شد و گفت:

-بفرما خواهر این هم روغن کنجد درمون سوختگی! نه تاول می‌زنه و نه می‌سوزه دیگه!  
 آب قندها و شربت‌های گلابی که مینو پی در پی درست کرده و به از هوش رفتگان و دلهره‌زدگان خورانیده بود، کارساز بوده و همه را سرحال کرده و غم را از دلشان زدوده بود؛ زیرا از قبل شنیده بود یکی از خواص گلاب زدودن غم از دل بوده و برای همین است که در مراسم ختم و مصیبت گلاب بر سر مدعوین می‌پاشند.

با این اتفاق بار دیگر پیچ‌های درگوشی سیما با فخری شروع شد. از هر فرصتی استفاده کرده و در هر گوشه و کناری که فخری را تنها می‌دید، درگوشش و زوز می‌کرد. خدا به دور فخری جون! نمی‌دونستم با اون خصوصیتی که به شخصه از این مادر و پسر کشف کرده بودم، بدقدم هم هستن!

ا! دیدی؟ دیدی هنوز از گرد راه نرسیده چه به روز خونه و زندگیت اومد؟ یا از بدقدمی شوم شونه یا چشم و چال شون شوره! ایش ندید بدیدها! نمی‌دونستم با اون همه دم و دستگاهی که خودشون دارن زندگی و تیر و تخته‌های شما به چشم‌شون میاد و چشتون می‌کنن!

فخری همان‌طور که نمک خورش را می‌چشید، نگاهی حاکی از دلخوری به سیما کرده و گفت:

-زن داداش، بنده خدا شروین که به دل آتیش زد تا جون نوهی من رو نجات بده! فردا یه وجب جا بیشتر که نمی‌گیریم! نباید پا رو حق بذاریم و...

سیما نگذاشت حرفش را تمام کند و با چشم‌هایی فراخ شده ادامه داد:

-نیگا باز حرف خودش رو می‌زنه! این از سیاست‌شونه من این‌ها رو می‌شناسم! تو نمی‌دونی همین فاخته چه نقشه‌هایی برا عروس آینده‌اش کشیده! هنوز عروس بیچاره

رو پیدا نکرده گفته چنین می‌کنم و چنان! فقط این رو از من بشنو اگه روزی روزگاری برای مینو پا پیش گذاشتن گول حرف‌هاشون رو نخوری! از ما گفتن بود.

در این هنگام فاخته در آستانه‌ی در آشپزخانه ظاهر شد و گفت:

-آبجی غذا آماده است؟ بچه‌ام شروین گرسنشه با این دستاش که نمی‌تونه غذا بخوره باید خودم دهنش بذارم.

فخری سری به طرفش چرخاند و با لبخند گفت:

-بمیرم الهی! آره عزیزم تا چند دقیقه دیگه میارم، فقط بی‌زحمت داری میری مینو رو صدا کن بیاد کارش دارم.

فاخته سری به علامت مثبت تکان داد و رفت. سیما با چهره‌ای فاتحانه که گویی فتحی بزرگ انجام داده رو به فخری کرده و به آهستگی ادامه داد:

-نگفتم؟ از حالا منت سرت می‌ذاره. دیدی چطور می‌گفت بچه‌ام با این دست‌هاش؟! سپس گردنی تاب داد و ادایی به چهره‌اش ریخت و گفت:

-انگار بچه‌اش بچه‌ی دو ساله‌ست!

فخری که از حرف‌های خاله زنک سیما طاقتش طاق شده بود، زیر لب "لااله الا الله"ی گفت و لبی برچید و گفت:

-ممنون زن داداش که به فکر خوشبختی دختر منی. به حرف‌هاش فکر می‌کنم و نمی‌ذارم...

در این لحظه مینو وارد شد و گفت:

-بله مامان، خاله گفت کارم داری!

-قربون دستت مامان، اون سفره رو بردار و بیر پهن کن تا غذا رو بکشم همه گرسنه‌ان.

مینو سفره را برداشت و به طرف پذیرایی رفت. سیما نیز که فخری را به خوبی می‌شناخت و از دهن‌بینی او مطلع بود و مطمئن بود حرف‌هایش تا حدودی بر فخری اثر کرده؛ فاتحانه کفگیر در دست گرفت و گفت:

-فخری جون بده به من برنج رو بکشم، تو خورش بکش که گوشت‌هاش رو درست تو ظرف‌ها قسمت کنی.

فخری با گفتن یا علی قابلمه‌ی برنج را جلوی سیما گذاشت و خود متفکرانه در حالی که چهره‌اش به خوبی نشان می‌داد که به حرف‌های سیما می‌اندیشد؛ ملاقه به دست به جان خورش افتاد تا پس از یک روز تلاش بی‌وقفه و لبریز از دلهره و اضطراب لقمه‌ای نان خورده و استراحت نمایند.

حرف‌های سیما چنان گل انداخته بود و از هر دری حرف به میان می‌کشید که گویی می‌ترسید فرصت کم آورده و حرف‌ها در دلش تلنبار شوند. البته این فاخته بود که پیش از سیما حرف شیرین دختر یکی یکدانه‌اش را پیش کشیده و گفت:

-طفلی دخترم وقتی مدرک دکتراش رو گرفت و در به در دنبال جایی برای مطب می‌گشت تا بتونه مطب بزنه، یه دعوتنامه از لندن برای کیانوش اومد که به تخصصش نیاز دارن و باید به ماموریتی چند ماهه بره تا توی بیمارستان اونجا پیوند قلب انجام بده. دخترم هم مجبور شد با شوهرش راهی بشه و قید خونواده‌ش رو بزنه و کلاً اونجا موندگار بشن!

سیما که می‌خواست در مقابل حرف فاخته حرفی زده باشد، گفت:

-فاخته جون من که کلاً با کار کردن دختر بیرون از خونه مخالفم.

مینو که وقت را مناسب دید گفت:

-زن دایی الان دوره و زمونه‌ی ما با شما فرق کرده! دخترها هیچ فرقی با پسرها ندارند و زن‌های جامعه‌مون پا به پای مردهاشون کار می‌کنن. الان خود من؛ قراره برای فرودگاه آزمون بدم و اگه قبول شدم کارمند اونجا میشم.

بعد دستی به صورتش کشید و در حالی که چشم‌های میشی رنگ و پر مژه و کشیده‌اش را خمار می‌کرد، قدری عشوه و ناز در صدایش ریخت و ادامه داد:

-اصلاً خدا رو چی دیدی شاید هم مهمون دار هواپیما شدم و از اون لباس فرم خوشگل‌ها پوشیدم! من که چهار ستون بدنم سالمه و دندون کرم خورده‌ای هم تو دهنم نیست، بابام هم راضیه و کمکم می‌کنه!

و با چشمکی رو به پدرش ادامه داد:

-مگه نه بابا؟!

پدرش نیز در حالی که در جوابش لبخند می‌زد، سری به پایین تکان داد و هم زمان چشم‌ها را نیز بسته و گفت:

-آره بابا جون من راضی‌ام و خیلی هم خوشحال میشم که دختر یکی یه دونه و عزیزم جایی کار کنه که خودم قبلاً بودم و با محیطش آشنا!

چشم‌های همه بعد از شنیدن این خبر دیدنی شده و تعجب از چهره‌هایشان می‌بارید.

بهنام با لودگی لبخندی زد و گفت:

-خدا شانس بده ولله، کاش من دختر می‌شدم!

و نگاهی به چهره‌ی سرور کرد و با همان لحن شوخ ادامه داد:

-نه؟

سرور نیز خندید و در جوابش گفت:

-حالا که نشدی!

سیما که از شنیدن این خبر در حال انفجار بود، نیشخندی به لب نشانده و بدون این که بتواند حسادت خود را پنهان کند، بدون ابا با دهان کجی که به سلیمی نمود، گفت:

-بله دیگه! پَ چطور بتونید خسارتی رو که خوردید، جبران کنید؟ باید هم با افتخار دخترتون رو سرکار بفرستید و بگید به به و چه چه! و این جمله را در حالی بیان کرد که گردنش را تاب داده و یک تای ابرویش را بالا برده بود.

فرهاد که به خوبی او را می‌شناخت و از رفتارش شرمگین شده و خجالت می‌کشید، به صورت سلیمی نگاه کند، با تحکمی مردانه او را صدا زد.

-سیما!

این را گفت و سرش را پایین انداخت. سیما که رفتار فرهاد را مبنی بر کوچک کردن خویش می‌دید، با عصبانیت از جایش بلند شده و به اتاق مجاور رفت.

فرهاد زیر لب استغفراللهی گفت و دانه‌های تسبیح را که در دست داشت، محکم‌تر روی هم انداخته و سپس تسبیح را در دست مچاله کرده و در جیب کتش انداخت. سعی کرد قدری آرامش در صدایش بریزد و رو به افسانه کرده و آمرانه‌تر گفت:

-بابا برو به مادرت بگو آماده شو بریم.

افسانه نیز که هوا را پس دیده بود، با خشم و انزجاری که از چشم پدر دور مانده به پدرش نگاهی کرد و از جا برخاست. سپس با افسوس به شروین نگاهی انداخت و به طرف اتاقی که مادر رفته بود، به راه افتاد.



فخری که برای پذیرایی به آشپزخانه رفته و نیمی از حرف‌ها را نشنیده بود، وقتی با سینی چای به سالن آمد و سیما و فرهاد و افسانه را آماده و چمدان به دست در حال خداحافظی کردن با مهمان‌ها دید، سینی را از دستش روی گل میز نهاد و با تعجب گفت:

-کجا زن داداش؟ چی شد یهو؟ اتفاقی افتاده؟!

سیما صورتش را بوسید و در حالی که هنوز آثار ناراحتی و خشم در صورتش هویدا بود گفت:

-ما بریم دیگه! مرخصی فرهاد داره تموم میشه. حالا کُلی هم تو راهیم تا برسیم.

و خداحافظی کرد و از سالن بیرون آمد.

فخری و مسعود به دنبالشان آمده تا بدرقه‌شان کنند.

فخری با دلخوری گفت:

-آخه چی شد چرا یه دفعه پا شدید؟!

فرهاد و افسانه بیرون از حیاط رسیده بودند. سیما که در پشت سر آنها حرکت می‌کرد، پا سست کرد و منتظر شد تا مسعود به دنبال دایی‌اش بیرون برود. سپس سر را به فخری نزدیک و کج کرد و با صدایی آهسته‌تر که مسعود متوجه نشود گفت:

-فخری جون نذاری دخترت بره و بیرون از خونه کار کنه! دختری که با مرد جماعت سر و کار داشته باشه خیره سر میشه و پررو! فردا ممکنه برات آبروریزی هم به بار بیاره و آبروی چندین و چند ساله‌تون رو ببره! دختر با مرد جماعت زیر یه سقف کار کنه؟ و برای بزرگ‌تر جلوه دادن این کار سری تکان داد و با افسوس گفت:

-نُج نُج نُج!

و با چشم و ابرو به در سالن اشاره‌ای کرد و به همان آهستگی ادامه داد:

-یادت نره چی در مورد این‌ها بهت گفتم! گول ظاهرشون رو نخوری و مفت مفت دخترت رو اسیرشون نکنی!

فخری که با حیرت به حرف‌هایش گوش می‌داد، سری در مقابلش به تایید تکان داد. سپس سیما باری دیگر خداحافظی گفت و از در خارج شد.

فخری که هنوز از حرف‌های سیما بهت زده بود، به سالن برگشت تا به دیگر میهمانانش برسد.

\*\*\*

-ارزینه، ارزینه دختر و کُجوی ننه؟

هر چه پیرزن صدا می‌کرد، خبری از ارزینه نبود. طاقتش طاق شده بود که این بار بلندتر از پیش او را صدا کرد.

-ارزینه، ارزینه اومدی ننه؟

ارزینه با چشم‌هایی پف کرده و خواب آلود در حالی که با یک دست گوشه‌ی دامن چین‌دار و رنگارنگش را در دست گرفته و با دست دیگر چشم‌هایش را می‌مالید، روبرویش ظاهر شد و گفت:

-ننه بَری چی چی صدام کردی؟

پیرزن نگاهی به او کرد و گفت:

-کاکو یدیت که رفت دوکونو. خواشوم بَری دو تو نونو بوسونی!

ارزینه با بی‌حوصلگی سری خاراند و گفت:

-حالو که چی‌طو شه؟

پیرزن که عادت به سحرخیزی داشت و صبح زود صبحانه‌اش را می‌خورد، باز در جوابش ادامه داد:

-مو که نمتونم از ای نون بوخورم!

ارزینه که خواب دم صبحش خراب شده بود به اجبار و با کج خلقی در حالی که خمیازه‌ای طولانی می‌کشید گفت:

-باش رو چیشم ننه آونو می‌رم.

این را گفت و سپس به طرف حیاط رفت تا آبی به صورتش زده و امر مادر بزرگ را اطاعت کند.

از وقتی که پدر و مادرش مُردند، مادر بزرگش که مادرِ مادرش می‌شد با آنها زندگی می‌کرد و این خواهر و برادر دوقلو را به قول معروف، تر و خشک می‌کرد. گر چه پیر بود؛ اما هنوز چست و چابک بود. ارزینه و یدالله هر دو در مرز بیست و پنج سالگی بودند؛ اما مادر بزرگ عقیده داشت که آنها هنوز به یک بزرگ‌تر نیاز دارند.

تا دخترش زنده بود او با پسرش بهمن و عروسش زندگی می‌کرد؛ اما از وقتی که دخترش به همراه شوهرش در تصادف کشته شدند و پسرش بهمن به خاطر شغلش به شهری دیگر نقل مکان کرد، او نیز ترجیح داد با دوقلوها زندگی کند. بدین ترتیب هم آنها تنها نمی‌ماندند و هم خود با پسرش مجبور به ترک دیارش نمی‌شد.

ارزینه چارقَدش را در سر محکم کرده و از خانه بیرون زد. هوای پاک صبحگاهی روستا را با نفسی عمیق به ریه‌ها فرستاد. صدای جیک جیک مستانه‌ی گنجشکان بر درخت‌های

سرسبز و بلند قامت چون سمفونی بسیار زیبا در گوشش نواخته می‌شد و همین باعث شد تا خواب از سرش پریده و شاداب‌تر و سرزنده‌تر گردد. روستایشان سرسبز و توریستی بود و هر ساله تعداد زیادی به دیدن این روستای زیبا و خوش آب و هوا می‌رفتند.

ارزینه دختر فعال و کوشایی بود و هنرهای دستی زیادی از مادر بزرگ آموخته بود؛ اما به خاطر صورتی نه چندان زیبا، خواستگاری نداشت و تا به این سن مجرد مانده بود. درست است که با یدالله دوقلو بود؛ اما هیچ شباهت ظاهری با یکدیگر نداشتند. بالعکس او یدالله که یدی صدایش می‌کردند، از صورتی زیبا و قدی رعنا برخوردار بود. همیشه در دل این حسرت را داشت که اگر او نیز با یدالله همسان بود، حال کودکانی قد و نیم قد داشت و برای خودش زندگی تشکیل داده بود و خانم خانه بود. چرا که در روستا دختران در سنی پایین به خانه‌ی بخت می‌رفتند و چون او مجرد و سرشان بی کلاه نمی‌ماند.

در این فکر و خیال بود که به ناوایی رسید.

\*چارقد: روسری

\*بوسونی: بگیری

\*دوکونو: مغازه

هوای پاک روستا در تک تک سلول‌های ارزینه نفوذ کرده بود. با یک دست نان گرم و تازه را گرفته و با دست دیگر یک طرف دامن پرچین لباس محلی‌اش را گرفته بود تا از جوی آبی که در مسیرش بود؛ راحت‌تر بپرد. از جوی پرید و قدری که پیش رفت، باز دست به دامن شد تا این بار پله‌های خشتی و کهنه‌ی منتهی به کوچه را بالا برود. تا به منزل رسید، اثری از خواب‌آلودگی در او دیده نمی‌شد. خم شد و سفره را انداخت و نان را روی سفره گذاشت و مادر بزرگ را صدا کرد.

-ننه، ننه بی صُبونه بوخور.

سپس قوری را از روی سماور بلند کرد و دو فنجان چای برای خودش و مادر بزرگش ریخت و در کنار او دور سفره نشست.

\*\*\*

با رفتن خانواده‌ی فرهاد، مینو نفسی به آسودگی کشید. حال می‌توانست لحظاتی را به خوبی و خوشی در کنار خاله‌ی عزیز و پسر خاله‌ی خوش تیپش که مدت‌ها بود حس می‌کرد مهرش به دلش افتاده و احساس خوبی نسبت به او دارد، بگذراند.

رفتار فخری نسبت به خواهرش ریزبینانه‌تر شده بود. حرف‌های سیما مدام در سرش رژه می‌رفتند. از آنجا که دهن‌بین بود، مدام به محبت‌های فاخته نیز مشکوک می‌شد. خیال می‌کرد هر حرفی که می‌زند و هر بذله که می‌گوید و یا حکایتی که تعریف می‌کند، منظور خاصی در پشش نهفته دارد. همین باعث به هم ریختگی اعصابش شده و گاهی در رفتارش نمود پیدا می‌کرد.

از آن طرف سلیمی به فکر بود تا در مدتی که آنان قصد ماندن دارند، لحظات شاد و خوبی را برایشان فراهم کند. دوست داشت زمانی که از شهر و دیارشان می‌روند، با خاطره‌ای خوش بازگردند. درست است آتش سوزی که پیش آمد، کلی خسارت به او وارد کرد اما؛ همان را نیز سعی کرد با چند جمله‌ی کوتاه خاتمه دهد و گفت:

-همین که همه سالمیم و نوه‌ی عزیزم چیزیش نشده و به لطف خدا شروین خان هم صدمه‌ای جزئی دیده؛ یعنی رحمت خدا! ضرر نباید به جون بخوره! ضرر مالی چیزی نیست، جبران میشه.

همین چند جمله کافی بود تا همه‌ی اعضای خانواده روحیه‌ی از دست رفته‌ی خویش را باز یابند و از خاطره‌ی بد این اتفاق گذشته و حتی خاطره‌اش را در ذهن مرور نکنند تا مبدا خاطرشان را مکدر سازد!

\*\*\*

در همین روزها بود که مینو به همراه پدر برای آزمون فرودگاه به محل تعیین شده رفت. روزی که نتایج اعلام می‌شد دلشوره‌ای عجیب داشت. از صبح پریشان بود و کارهایش را با بی‌دقتی و عجله و دلهره انجام می‌داد. به همین خاطر یا ظرفی از دستش به زمین افتاده و می‌شکست و یا...

فنجان‌ها را از چای داغ پر کرد و از آشپزخانه خارج شد. قرار بر این بود تا میهمانان بعد از نوشیدن چای به همراه بهناز که نقش راهنما را برایشان داشت، برای خرید به بازار بروند و فخری و مینو در خانه مانده و تدارک ناهار را ببینند تا آنها بازگردند. بهنام و مسعود پس از چند روز مرخصی که به خود داده بودند، حال به مغازه و آتلیه برگشته و هر کدام به کار خود مشغول شدند.

همین که مینو با سینی چای از آشپزخانه خارج شد، مهرداد از پشت سیستم بلند شده و با عجله از اتاق خارج شد و با شور و هیجان رو به مینو گفت:

-آجی بدو بیا نتایج رو اعلام کردن!

حرف مهرداد باعث شد تا نگاهش به طرف او بچرخد. پایی تند کرد تا سریع‌تر چای را تعارف کند که ناگهان پایش به گوشه‌ی میز برخورد کرد و...

در یک آن سکندری خورد؛ اما پیش از آن که به زمین برسد، بازوانش از پشت سر توسط دست‌هایی قدرتمند و مردانه نگه داشته شد. تعدادی از فنجان‌ها واژگون شده و بعضی از آنها با برخورد میز شکسته و محتویاتشان پخش شده بود. تعدادی دیگر همان‌جا

درون سینی افتاده و چایشان ریخته و هیچ کدام سالم به مقصد که مقابل میهمانان بود، نرسید.

مینو شوک‌زده به صحنه‌ی مقابلش نگاه می‌کرد. خاله فاخته با دیدن این صحنه، با هراس و نگرانی گفت:

-یا خدا!

مینو با صدای ناجی‌اش از پشت سر، بازوانش را به آرامی از حلقه‌ی دستانش نجات داد و سری به عقب برگرداند.

با تکرار جمله‌ی شروین چشم‌هایش را به هم زد و سعی کرد حرفش را پیش خود حلاجی کند تا بتواند پاسخش را بدهد.

شروین در مقابلش سری کج کرد و با لحن شوخی گفت:

-دالی! کجایی دخترخاله؟ می‌گم حالتون خوبه طوری‌تون نشد؟

مینو که تازه ناجی‌اش را دیده بود، گونه‌اش از شرم عنابی شد و چشم از دیدگان جذاب شروین گرفت. در حالی که طبق عادت لب‌هایش را با زبان خیس می‌کرد، با شرمی دخترانه گفت:

-اگه شما نبودید نمی‌دونم چی می‌شد؟! شاید الان...

شروین که تا به حال چهره‌ی مینو را شرم زده ندیده بود، نگذاشت بیش از این خجالت بکشد و یا با این فکر خود را بیازارد. به همین جهت حرفش را قطع کرده و سریعاً گفت:

-شکر خدا اتفاقی براتون نیفتاد. لطفا بیشتر مواظب باشید!

مینو که در حسی دوگانه اسیر شده بود، سوزش دستانش را که از ریختن چای سوخته بود، حس نمی‌کرد. لذا با همان شرم گفت:

-ممنونم ازتون

این را گفت و با عجله نشست تا تکه‌های شکسته شده‌ی فنجان‌ها را از زمین جمع کند.

سلیمی گفت:

-بابا چقدر عجله می‌کنی؟ الهی شکر به خیر گذشت.

فاخته نیز که شاهد حرف زدن دو جوان مقابل یکدیگر بود و بدش نمی‌آمد تا پسرش را در این رابطه اسیر کند، لبخندی به لب نشان داد و رو به سلیمی در حالی که با چشم و ابرو اشاره‌ای به شروین و مینو می‌کرد؛ آهسته که خودشان متوجه نشوند، گفت:

-چه لفظ قلم با هم حرف می‌زنن!

سلیمی سری به تایید حرفش تکان داد و لبخندی پدرانانه زد. او نیز محتاطانه به همان آهستگی گفت:

-بچه‌ها حیا دارن! باید به داشتن‌شون افتخار کنیم. تو دوره‌ای که مرد و زن، پیر و جوان حیا رو قورت دادن و خجالت رو قی کردن؛ شرم و حیا کیمیاست و داشتن همچین دختر و پسری افتخاره!

و این جمله‌اش یعنی شروین را نیز جزء پسرانش شمرده بود.

فخری که تازه از دست زن همسایه نجات پیدا کرده بود، به سالن آمده و همان‌طور که چادر از سرش برمی‌داشت پوفی کشید و گفت:



-بالاخره رفتش. این هم وقت گیر آورده! روم نشد بگم مهمون دارم، ماشاءالله به فکیش! پشت سر هم...

ناگهان چشمش به تکه‌های شکسته‌ی فنجان‌ها که هنوز روی میز باقی مانده بود افتاد. ادامه‌ی حرفش را خورد و دستی پشت دست دیگرش کوفت و با حیرت رو به مینو که در حال جمع کردن آنها بود کرده و گفت:

-خدا مرگم بده چه کردی مینو؟!

از آن طرف نیز مهرداد از اتاق داد زد:

-آجی پ چه می‌کنی چرا نمی‌ای؟ بیا سمت رو این‌جا زدن!

میهمانان به قصد خرید از خانه خارج شده بودند. مینو در کنار مهرداد چشم به مانیتور دوخته بود و با شوق چند بار نامش را بلند خواند.

سلیمی که از بدرقه‌ی میهمانان به تازگی وارد سالن شده بود، با صدای شاد مینو لبخندی بر لب نشانده. هنوز چند قدمی به طرف اتاق نرفته بود که فخری با گام‌هایی سریع و غضبناک از سلیمی پیشی گرفت و با شتاب در اتاق را باز کرد. به طوری که در با صدای گوشخراشی به دیوار اصابت کرد. حسابی عصبی بود که بی مقدمه رو به مینو غرید:

-چشم بابات روشن!

و شروع به کف زدن با حالتی عصبی کرد. سلیمی از یک سو و مینو و مهرداد از سوی دیگر با چشمانی دریده و از حدقه درآمده مبهوت به او می‌نگریستند. هیکل نه چندان چاقش در آن حالت دیدنی بود.

حرف‌های سیما که تاثیر خودش را بر روح و روان فخری گذارده بود و حال او به چیزی جز کلماتی هجو که در مغزش رژه می‌رفتند؛ نمی‌اندیشید، دندان‌هایش را کلید کرده و ادامه داد:

-حالا خیلی خوشحالی که تو آزمون قبول شدی؟ و حتماً با خودت میگی به به! از فردا میرم فرودگاه و... جلوی مهمون‌ها لاف می‌زنی که من فلان می‌کنم و بابام راضیه؟! فخری که حال خودش را متوجه نمی‌شد، این جملات را با لحنی زننده و لب و لوجه‌ای کج و ماوج ادا کرد.

سپس به سلیمی که حال در کنارش ایستاده و حیرت‌زده از رفتارش او را نگاه می‌کرد، رو کرده و گفت:

-مگه من مُرده باشم که بذارم پات رو تو فرودگاه بذاری و اون‌جا کار کنی! سلیمی با متانت دستی روی شانهاش گذاشت و دست دیگرش را رو به پایین تکان داده و گفت:

-خانمی آرام باش

و سپس دست او را گرفت و به دنبال خویش کشید و به سوی مبل هدایت کرد. وقتی فخری روی مبل نشست، سلیمی ادامه داد:

-حالا بگو ببینم مشکل کجاست؟ چی شده؟ چرا نباید بره اون‌جا کار کنه؟

فخری سردرگم دست‌هایش را روی شقیقه‌اش گذاشت و با نوک انگشتانش به هر دو طرف فشاری وارد کرد. پوفی کشید و اندکی چشم‌هایش را بست تا شاید از درد سرش بکاهد. باز این درد لعنتی به سراغش آمده بود.

وقتی دید فایده‌ای ندارد، چشم‌ها را گشود و گفت:

-من دلم نمی‌خواد دخترم بره بیرون کار کنه. هنوز گدا نشدم که محتاج کارش بشم!  
چه باید می‌گفت؟! باید می‌گفت تحت تاثیر حرف‌های سیما قرار گرفته‌ام و به دخترم  
اعتماد ندارم؟

چون دلیل قانع کننده‌ای نداشت، نمی‌دانست چه بهانه‌ای برای مخالفتش بترشد.  
مینو که مغموم و دل گرفته سر به دیوار تکیه داده و نظاره‌گر آنان بود، با دیدن پریشانی  
مادر پیش آمد و دست لرزان مادرش را در دست گرفت و با نگرانی گفت:  
-چی شد مامان؟ حالت خوب نیست؟ صبر کن الان میام.

با سرعت به طرف آشپزخانه رفت. در کابینت را باز کرد و لیوانی برداشت. مقداری آب و  
چند حبه قند درونش ریخت و همان‌طور که با یک دست بطری عرق بهارنارنج را از  
کابینت بیرون می‌کشید، با دست دیگرش قاشق را درون لیوان می‌چرخاند.  
لیوان را با عجله به دست گرفت و به طرف مادر رفت.

-مامان جان قربونت برم یه کم از این بخور آرومت می‌کنه. بعد بگو چی شده!  
فخری به آرامی دستش را بالا آورد و به دور لیوان حلقه کرد. نگاهی قدرشناسانه به او  
انداخت و جرعه‌ای از شربت نوشید. خنکای شربت آتش گُر گرفته در درونش را اندکی  
کاهش داد. سپس نفس عمیقی کشید و در چشمان مینو زل زد و گفت:

-اگه دلیل خاصی نداشته باشم و فقط دوست نداشته باشم بری؛ باز هم میری؟  
مینو که بین خواسته‌ی دل و مهر مادری اسیر شده و نمی‌دانست کدام را باید انتخاب  
کند، سری به سکوت پایین انداخت.

ترجیح می‌داد در این وضعیت و با این حال آشفته‌ی مادرش سکوت اختیار کند تا این که خواسته‌اش را بر زبان آورده و باز مادر را پریشان کند!

با غمی که در چشم‌هایش چمباتمه زده بود؛ سری بلند نمود و در چشم‌های مادر خیره شد و آهی کوتاه از سینه بیرون داد و گفت:

-شربتت رو تا ته سر بکش؛ بعد راجب این مسئله حرف می‌زنیم.

سپس سعی کرد خود را نبازد و با لبخندی تصنعی و در حالی که کلماتش را مقطع اما کشدار ادا می‌کرد؛ ادامه داد:

-ما... ما...ن! یادت که نرفته مهمون داریم و الان گشنه و تشنه برمی‌گردن نه؟ و سریع ادامه‌ی حرفش را گرفت و گفت:

-من میرم به ناهار سر بزنم نسوزه!

این را گفت و از جا جستی زد و به طرف آشپزخانه به راه افتاد، تا پدر و مادر را تنها بگذارد. با خود گفت «شاید بخوان حرفی بزنی، من نباشم بهتره! یعنی علتش رو به بابا میگه؟ آخه چرا نمی‌ذاره برم؟ چی شده؟ اتفاقی افتاده؟»

و چون پاسخی برای سوالاتش پیدا نکرد؛ با کلافگی دستش را مشت کرده و با تمام قوا عصبانیتش را روی کابینت خالی کرد.

مقاومت می‌کرد تا اشکی نریزد. اما مگر می‌شد؟ چشم‌هایش از نم اشک خیس شد و چکه چکه روی لباسش فرود آمد.

چند مشت آب به صورتش زد تا اگر مادر به آشپزخانه آمد، با چشم‌های خیس و اشکی‌اش مواجه نشود.

سعی کرد خود را دلداری دهد. باز با خود گفت «نهایتاً که نذاره برم، مگه چی میشه؟ مگه تا حالا کاری تو فرودگاه داشتی که بخوام الان ناراحتش باشم؟ و دوباره از خود پرسیدی: داشتی؟ پس چرا حالا...؟» و دوباره بغضش ترکید و اشک به چشم‌هایش نشست.

از آن طرف سلیمی که از علاقه‌ی دخترش آگاه بود و می‌دانست که چه شوقی برای استخدام دارد، از این برخورد فخری خیلی ناراحت شد. درصدد بود تا چاره‌ای ببیند شاید دخترش را دوباره شاد ببیند؛ زیرا او را می‌شناخت و می‌دانست غم را به دل می‌ریزد و بروزش نمی‌دهد.

مینو در این فکر و خیال بود که صدای پدر او را به خود آورد.

-مینو، مهرداد، امشب یه سورپرایز دارم براتون.

مهرداد از اتاق بیرون آمد. مینو نیز صورتش را با حوله خشک نمود و دستی به صورتش کشید. چند ضربه‌ی آهسته به آن زد. سپس لبخند را تمرین نمود تا بتواند با لبی خندان با پدر روبه‌رو شود و در پیشش به سالن آمد.

سلیمی این را که گفت به چهره‌ی همسرش نگریست تا عکس‌العملش را ببیند.

همه به نوعی چشم به دهانش دوخته بودند. سلیمی وقتی آنان را مشتاق دید، شیطنتش گل کرد و گفت:

-حالا که خوب فکر می‌کنم، می‌بینم اگه بذارم مهمون‌ها هم برسند و بعد بگم خیلی

بهتره! آخه این جوری همه با هم سورپرایز میشن...

و آب و تابش را زیاده‌تر کرد و شوقی به چشمانش ریخت تا سورپرایزش را بزرگ‌تر جلوه دهد. سپس ادامه داد:

-یه برنامه دارم برای همه‌تون توپ! عالی عالی.

هر سه نفر در حالی که تعجب از چهره‌شان می‌بارید، گفتند:

-چی؟

سلیمی قدری صدایش را نازک‌تر کرد و با عشوه‌ای زنانه که به چهره‌ی زمخت و مردانه‌اش نمی‌آمد گفت:

-من که گفتم میگم اما نه حالا! یه کم صبر کنید تا مهمون‌ها هم بیان.

بهناز همان‌طور که چادر را از سر درآورده و به جا لباسی آویزان می‌کرد رو به فخری کرد و گفت:

-سُسِ کِردم مانی! لَسِ کِردم نِدونی چه خبر بیدا!

فخری سینی محتوی شربت را جلوی او گرفت و گفت:

-مانی به فدای لهجه‌ی قشنگت دختر گلم. حالا شربتی بزن تو رگ تا سرحال شی!

مینو که در آشپزخانه بود، وقتی صدای مادر را شنید با صدای نسبتاً بلندی گفت:

-بِنازم مامانم رو! مامان جان راه افتادی مَثِ لوتیا حرف می‌زنی!

فخری از لحن مینو خنده‌اش گرفت و ادامه داد:

-چه کنیم دیگه داش! نباس از جوون‌ها جا بیفتیم!

سلیمی نیز لبخندی زد و به مینو که حال از آشپزخانه به سالن آمده بود، رو کرده و گفت:

-کجاش رو دیدی؟ مامانت راه نمی‌رفت می‌دویدا!

با این حرف، خنده میهمان لب همه شد.

فاخته نیز که خسته و کوفته شده و از گونه‌های گل انداخته‌اش پیدا بود چه قدر گشت و گذار در بازار خسته‌اش کرده؛ گره‌ی روسری‌اش را باز کرده و گوشه‌هایش را کنار صورتش تکان داد. قدری که خنک شد، رو به فخری گفت:

-یعنی میشه یه روز من هم مثل تو با عروس قشنگم حرف بزنم؟

فخری سینی را مقابلش گرفت و با ابرویی که بالا می‌انداخت، گفت:

-وا چرا نشه خواهرجون؟ ان‌شالله هر چه زودتر تو هم به روز من گرفتار میشی و نگاهی به بهزاد انداخت که هم چنان شیطنت می‌کرد. سپس در پَسش نگاهی به شروین انداخت و با ایماء و اشاره به فاخته گفت تا او نیز نگاهش کند.

شروین که به ظاهر تبدیل به باربرِ مادر شده بود، نایلون‌های لبریز از خریدهای رنگارنگ را از دستش روی زمین گذاشت و پوفی کشید و گفت:

-با زن جماعت خرید رفتن حرامه. امواتِ آدم رو جلو چشمش میارن! یکی نبود به من بگه نونت نبود آبت نبود، خرید رفتنت چی بود؟

فاخته لبخندی زد و رو به او گفت:

-مامان جان مگه پیرزنی که نق و نوق می‌کنی؟ می‌خوای بگی بار اولته با مامان بازار میری؟

شروین رو به سلیمی کرد و سری تکان داد و گفت:

-می‌بینی عمو؟ تا دو کلمه حرف می‌زنیم متهم هم میشی و کارت زاره!

سلیمی تک خنده‌ای کرد و در جوابش گفت:

-عموجان این اعجوبه‌های خدا رو من می‌شناسم! هنوز مونده تا تو این‌ها رو بشناسی.  
از من به تو نصیحت، اگه می‌خوای و دوست داری باقی عمرت رو با آسودگی و بدون  
دغدغه سپری کنی گوش به حرف این نوع مخلوقات خدا باش وگرنه حسابت با کرام  
الکاتبینه!

شروین تبسمی با لب‌های بسته کرد که تنها احترام و ادب و نزاکت او را نشان می‌داد و  
گفت:

-وقتی عمو شما این حرف رو بزنی پس من زبون به کام بگیرم بهتره، نه؟

فاخته که دید اگر دخالت نکند کار به جاهای باریک‌تر می‌کشد رو به شروین گفت:

-خُب خبه! حالا هر کی ندونه فکر می‌کنه کوه کندی! یه خرید اومدی غیر از اینه؟ هی  
هیچی نمیگم فایده نداره!

فخری نیز به ابروهایش گره‌ای ساخته‌ای انداخت و رو به سلیمی گفت:

-داشتیم آغو؟

شروین با تعجب نگاهی به خاله و سپس به سلیمی کرد و گفت:

-چی شد؟!

و در آخر نگاهی به مینو انداخت و رو به او گفت:

-دخترخاله بدجور یهو با عمو موافق شدم! خاله انگار می‌دویده و ما فقط تاتی تاتیش رو  
دیدیم!

همگی خندیدند. یک دفعه شروین جا خالی داد و در یک آن لیوان خالی از شربت را در  
هوا قاپید و رو به خاله گفت:



-نُج نُج متاسفم خاله تیرت خطا رفت! سپس ادامه داد:

-عمو اتاق خالی سراغ نداری امشب رو من و شما با هم سر کنیم؟ فکر کنم دیگه جامون این‌جا نیست!

دوباره صدای خنده‌ی جمع بلند شد. سلیمی رو به شروین چشمکی زد و به آهستگی گفت:

-نگران نباش الان حلش می‌کنم.

سپس رو به جمع گفت:

-حضار محترم همگی گوش کنید؛ یه سورپرایز دارم براتون. تک تک چهره‌ی همه را از نظر گذرانند و ادامه داد:

-با یه سفر موافقید؟

همگی با تعجب گفتند:

-سفر اون هم این موقع سال؟!

\*شُس کردم: خسته شدم.

\*لس کردم: از پا افتادم.

صدای هورا گفتن جمع با هم بلند شد.

با این که مینو خیلی ناراحت بود و وضع پیش آمده حسابی حالش را گرفته بود؛ اما ترند سلیمی کارساز شد و ذوق و شوق را به چهره‌اش آورد.

سلیمی که با استقبال گرمی از طرف همه روبه‌رو شده بود، چشم‌هایش از خوشحالی برقی زد و با خود گفت «انگار ترندم گرفت و موفق شدم!»

فاخته که مترصد چنین فرصتی بود؛ چون بچه‌ها ذوق کرده و گفت:

-حالا این سفر کجا هست؟

سلیمی نیز که استقبال آنان او را به وجد آورده بود؛ با شیطنت ادامه داد:

-اونش با من! به من اعتماد دارید یا نه؟

فاخته سری به علامت مثبت تکان داد و فخری که انگار نه انگار تا چند ساعت پیش آن جنجال را به پا کرده بود، با خوشحالی و اندکی عشوه که دور از انتظار بود، گفت:

-یعنی نمی‌خوای بگی قراره کجا ببریمون؟

سلیمی ابروهایش را بالا انداخت و کش‌دار گفت:

-نُج نگم باحال تر میشه! و نگاهی به شروین کرد و گفت:

-نه؟ بگم یا نگم؟ نظرت؟

شروین دست را مشت کرده و به صورت عمودی جلوی دهانش گرفت و تک سرفه‌ای کرد و با قیافه‌ای حق به جانب گفت:

-از اون‌جا که من به عمو اعتماد کامل دارم و می‌دونم کارش درسته؛ پس موافقت خودم رو از همین حالا اعلام می‌کنم!

و رو به سلیمی ابرویی بالا انداخت به این معنی که نگو.

بهناز که دید همه با شور و شوق درباره‌ی این سفر نظر می‌دهند گفت:

-مو چه؟ ما هم با خوتون می‌برید؟

سلیمی رو به او کرد و گفت:

-شوهرت نتونه بیاد می‌بریم، چرا نبریم! سرور رو هم می‌بریم؛ اما یه کم مسیرش طولانیه، کسی مشکلی نداره؟

پچ پچ زنان شروع شد و هر کس برای این سفر حدسی می‌زد. یکی می‌گفت شماله؟ مهرداد گفت: نه بابا! همه سرکاریم، همین قلعه نصوری خودمون میریم، شاید هم موزه رئیس علی دلواری!

سلیمی زیر چشمی با سری کج کرده نگاهی به مهرداد کرد و گفت:

-داشتیم آقا مهرداد؟ یعنی تو حرف نزن می‌گن لالی؟!

فخری رو به مهرداد لبی به دندان گزید و به او فهماند که حرف نسنجیده و نابه‌جایی زده است.

مهرداد سرش را پایین انداخت و با بیخشیدی کوتاه از پدر عذرخواهی کرد.

مینو گفت: همدان و غار علیصدره؟

فاخته گفت: زیارتگاهه؟

سلیمی رو به او گفت:

-مگه قرار نبود به خودم بسپرید؟ بیست سوالیه؟

و ادامه داد:

-تنها کاری که شما باید انجام بدید اینه که بار و بندیلتون رو جمع کنید و خودتون رو برای یه سفر چند روزه آماده کنید. از حالا هم بگم که بعد نق و نوقی توش نباشه. حدوداً یه پنج ساعتی تو راهیم تا برسیم. اگه تا فردا آماده می‌شید همین فردا حرکت می‌کنیم.

این بار صدای هورای مهرداد و بهزاد با هم بلند شد.

شب وقتی مسعود و بهنام نیز به جمع پیوستند؛ باری دیگر بحث مسافرت پیش کشیده ش؛ اما مسعود و بهنام هر دو به خاطر شغل‌شان از این سفر سرباز زدند. مسعود گفت:  
-الان آخر ساله و این ماه‌های آخر فصل فروش و کار منه.

بهنام نیز گفت:

-من هم که الان پیش از محرمه و وقت مراسم عروسی و اگه پیام ضرر کردم! اما سرور رو اگه دوست داشت با خودتون ببرید.

سرور نیز نگاهی به بهنام کرد و گفت:

-اگه تو نیای من هم نمیرم! بی تو؟

بهنام دستی به گردنش انداخت و با لب و لوچه‌ای که جمع می‌کرد، آهسته رو به او گفت:

-فدای تو خانم قشنگم!

این حرکت بهنام از چشم مینو دور نماند و رو به برادر لبی گزید و سری تکان داد و گفت:  
-حیا کن داداش!

بهنام دستی برایش تکان داد و گفت:

-ولوم بکن کا! یعنی خلاف شرع کِردُم؟

بهناز با چشم‌هایی حیرت زده رو به او جواب داد:

-الان یعنی لهجه‌ی مونه مسخره کردی؟

صدای خنده‌ی جمع دوباره به هوا بلند شد.

این جمع خانوادگی در حالی صورت گرفت که همه وسایل را جمع کرده و فردا عازم سفری می‌شدند که به جز سلیمی کسی مقصد را نمی‌دانست.

\*مو: من

\*خوتون: خودتون

\*ولوم: ولم

\*کا: برادر

\*قلعه نصوری واقع در شهر بندر طاهری از توابع بخش مرکزی شهرستان کنگان یکی از اثرهای تاریخی و از نقاط دیدنی استان بوشهر است که به قلعه شیخ هم مشهور بوده.

\*موزهی رئیس علی دلواری در شهر دلوار از توابع شهرستان تنگستان واقع شده. ساختمان این موزه خانه و محل زندگی رئیس علی دلواری بوده که در ۴۵ کیلومتری شهر بوشهر قرار دارد.

\*\*\*

صبح زود پس از ادای فریضه، همه به تکاپو افتادند.

همه چیز برای یک سفر خوب و عالی مهیا شده و تمام وسایل خیلی زود درون خودروها جای گرفت. مسعود ماشینش را در اختیار شروین گذاشت تا مشکلی برای همراهی در این سفر نداشته باشند.

مسعود سر از پنجرهی ماشین پدر داخل برد و رو به او گفت:

-آقا جون، جونِ شما و جون زن و بچه‌ام! اون‌ها رو دست شما می‌سپرم مواظب‌شون باشید.

سلیمی لبخندی به لب نشانید و در جواب گفت:

-بچه جون من کی‌ام تا خدا هست؟! من یه وسیله بیشتر نیستم. اونی که نگهداره یکی دیگه‌ست!

مسعود که با حرف پدر حسابی قانع شده بود، به تایید سری تکان داد و گفت:

-دهنم رو قفل کردی دیگه چی بگم!

سپس به طرف شروین رفت و سفارشی نیز به او کرد و گفت:

-شروین جان سرعت نری! حواست باشه که سوگلی من رو با خودت داری می‌بری!

و در آن هنگام عاشقانه به بهناز چشم دوخت که در صندلی عقب جا گرفته بود. این بار به بهناز گفت:

-مواظب بهزاد باش بلا ملایی سر خودش نیاره!

بهناز با اطمینان رو به همسرش سری کج کرد و گفت:

-خیالت تخت باشه جوئم مثل چشم مواظبم!

و در آن حال دستی در موهای بهزاد که سر بر پایش نهاده بود و چشم‌هایش از خواب خمار شده بود، کشید.

شروین نیز دستی نزدیک گوشش برد و با حالتی که نشان از احترام نظامی داشت، رو به مسعود گفت:

-چشم قربان! هم مواظب سوگلی خانمت میشم و هم مواظب این عروسکم!

و این جمله را در حالی ادا کرد که دستش را به آرامی روی فرمان ماشین می‌کوبید.

بهنام نیز پیش از آن که به طرف محل کارش راهی شود، به بدرقه‌ی مسافران آمده و گفت:

-برید به خدا سپرده. برید ببینم به کی خوش می‌گذره بی من؟

مهرداد از صندلی عقب انگشتش را بالا برد و گفت:

-به من! چون دیگه کسی نیست گیر بهم بده!

بهنام نگاهی به او کرد و با چشمانی سرشار از شیطنت گفت:

-کوفتت بشه نامرد!

و مهرداد ریز خندید.

فخری نیز سفارشات لازم را به بهنام و مسعود کرد و گفت:

-حیف شد که همیشه با ما بیاین.

رو به بهنام ادامه داد:

-مامان مواظب خودت باش! شیر گاز رو باز نذاری!

و سپس رو به مسعود کرده و در ادامه گفت:

-مامان تو هم میای و میری؛ در و پیکرِ خونه‌تون رو قفل کنی!

هر دو در جواب مادر چشمی گفتند و خیالش را آسوده نمودند.

سلیمی رو به فخری کرد و گفت:

-دیگه سفارشی چیزی جا نمونده خانم؟ حرکت کنیم؟

فخری با سر تایید کرد. با ذکر بسم الله الرحمن الرحیم زودتر از آنچه تصور می‌نمودند؛ سفر آغاز و حرکت نمودند.

بهناز و بهزاد، با فاخته و شروین همراه شده و مینو و فخری و مهرداد نیز با سلیمی در یک ماشین نشستند.

هیچ‌کس مقصد را نمی‌دانست و این به شیرینی سفرشان می‌افزود. ابتدا سلیمی حرکت کرده و شروین به دنبالش می‌راند.

قدری که پیش رفتند، خورشید کم کم از پس کوه بالا آمده و با طلوع زیبایش همه جا را روشن و لذتبخش نمود.

خورشید کم کم از پس کوه بالا می‌آمد و منظره‌ی زیبایی را به نمایش گذاشته بود. هوای خوب صبحگاهی به ریه‌های مسافران می‌رسید و از همین ابتدای راه، نشاطی شورانگیز به دل‌هایشان هدیه می‌نمود. تنها کسی که مقصد را حدس زده و تا حدودی از حدسش مطمئن بود، فخری بود. چرا که پس از سال‌ها زندگی مشترک با سلیمی، از دلش آگاه بود و شاید نوعی تله‌پاتی با یکدیگر داشتند. هر چه پیش تر رفته و راه را به مقصد نزدیک‌تر می‌نمودند؛ مناظر زیباتر و چشم‌انداز آن‌ها جالب‌تر و دیدنی‌تر می‌شد.

سلیمی رو به فخری کرد و گفت:

-خانم همین‌طور که مناظر رو نگاه می‌کنی اگه جایی مناسب دیدی بگو و ایسم تا بساط صبحونه رو ردیف کنی. هم یه کم خستگی من در میره و هم مهمون‌ها از این هوا لذت می‌برن و دیگه قطعاً گرسنه هم هستن!

فخری خمیازه‌ای کشید و گفت:

-آره زشته حتما گرسنه‌ان!



مهرداد که اسم خوردنی به گوشش خورد، چشم‌هایش را باز نمود و در جایش جابه‌جا شد. در حالی که کمرش را صاف‌تر کرده و بهتر تکیه به صندلی می‌زد گفت:

-کجا رسیدیم؟ اصلا کجا می‌ریم؟ کی صبحونه می‌خوریم؟

مینو که تا به حال ساکت نشسته و فقط به مناظر نگاه می‌کرد رو به او کرده و گفت:

-چه خبرته؟ هنوز چشم‌ها رو باز کردی که این همه سوال ردیف کردی؟

سلیمی لبخندی زد و گفت:

-نگران نباش بچه! من جای بدی نمی‌برمتون. داریم جایی می‌ریم تا رو زمین خدا، قطعه‌ای از بهشت رو نگاه کنید. حتما خوشتون میاد! بهتر صبورتر باشی. به مادرتون گفتم اگه جای خوبی دید بگه نگه دارم تا صبحونه بخوریم.

کم کم هوا خنک‌تر می‌شد و درختانی که کم و بیش در مسیر دیده می‌شد؛ تغییر مدل داده و شاخ و برگ و رنگشان زیباتر می‌شد.

کم کم کوه‌ها و تپه‌هایی از دور دیده می‌شد. کوه‌ها که چشم‌انداز دورتری داشتند، پوشیده از برف بودند؛ اما تپه‌ها که نزدیک بودند، ردی از سرسبزی داشته که کم کم رو به زردی می‌رفتند. هر چه جلوتر می‌رفتند؛ پاییز بیشتر خودنمایی می‌کرد و مناظر را برای مینو دل‌فریب‌تر می‌نمود.

باز مقداری پیش رفتند که یک دفعه فخری با دست اشاره‌ای کرده و گفت:

-اون‌جا خوبه آقا نگه دار!

سلیمی نگاهی به اشاره‌ی دستش کرد و منظره‌اش را از نظر گذراند. از دور زیبا و جای مناسبی می‌آمد.

سلیمی با احتیاط سرعتش را کم کرده و کنار زد تا شروین نیز به او برسد و پشت سر هم به حاشیه‌ی جاده رفته و مسیر خاکی را تا جایگاه مورد نظر پیش بروند.

فضایی سبز و دلچسب در انتظار مسافران بود. پس از توقف خودروها، مسافران یکی یکی پیاده شده و کش و قوسی به بدن خود دادند.

بخش وسیعی از درخت‌ها را درخت‌های نخل تشکیل داده بود. درخت‌های نخلی که قامت بلندشان خبر از گذر عمری می‌داد که پشت سر نهاده بودند. همه پشت به پشت و کنار هم خانواده‌ای بزرگ را تشکیل داده و چشم بیننده را با وجودشان خیره می‌نمودند.

اندکی جلوتر از درختان نخل، صفی از درختان آکالیپتوس و درختان سدر به همسایگی هم روییده بودند.

سلیمی و مهرداد با کمک هم زیراندازها را گسترده کردند. فخری نیز پیک نیک را روشن و ماهیتابه‌ای رویش قرار داد.

در عرض چند دقیقه سفره گسترده و تخم مرغ‌های نیمرو شده‌ی خوش رنگی وسط سفره قرار گرفت.

صدای شرشر آب که از جوی کناری به طرف نخلستان می‌رفت، همراه با صدای گنجشکان درآمیخته و همین صدای طبیعت، باعث دلچسب شدن صبحانه‌ی ساده‌ی آن‌ها می‌شد. همه گرسنه دور سفره حلقه زدند و در آن جمع صمیمی و دوستانه صبحانه را صرف نمودند.

هنوز سفره جمع نشده و عده‌ای مشغول لقمه گرفتن بودند که فخری کتری را روی پیک نیک گذاشت. مهرداد و شروین که صبحانه خورده بودند از فرصت استفاده کرده و توپ

پلاستیکی را از صندوق بیرون کشیده و کمی آن طرف‌تر سرگرم والیبال بازی و جیغ و سر و صدا شدند.

سلیمی نیز که منتظر بود تا چای آماده شود، همین که سفره را جمع کردند، روی زیرانداز دراز کشید و اندکی چشم‌هایش را بست تا قدری خستگی کمر و چشم‌هایش را به در کند. فخری و فاخته نیز وسایل اضافه را جمع کرده و درون صندوق جا دادند.

مینو نیز با دیدن بازی پسرها وسوسه شد و همان‌طور که جلو می‌رفت گفت:

-من هم بازی می‌کنم! سه نفره بهتره.

شروین همان‌طور که توپ را از مهرداد می‌گرفت به طرف مینو پرتاب کرد و گفت:

-بگیر که اومد.

مینو سرش را دزدید و با عجله توپ را با دست‌هایش دور کرد تا مبادا به صورتش اصابت کند.

هر سه نفر به فاصله‌ای معین، مثلث‌وار ایستادند و نوبت به نوبت توپ را از این دست به آن دست می‌فرستادند.

فاخته با لذت شاهد بازی بچه‌ها شد و رو به فخری گفت:

-یادته چقدر تو حیاط والیبال بازی می‌کردیم و عین پسرها یا شیشه می‌شکوندیم و یا صدای هوار بابا رو درمی‌آوردیم؟

فخری نیز فنجان چای را جلوی فاخته گذاشت و رد نگاهش را دنبال کرد. سپس آهی از سینه بیرون داد و گفت:

-یادش به خیر چه دورانی داشتیم! چه قدر فرهاد عصبی می‌شد و می‌گفت مگه پسرید عشق توپید؟

و ما قاه‌قاه می‌خندیدیم و براش شکلک در می‌آوردیم و الفرار در می‌رفتیم!

با یادآوری خاطرات کودکی هر دو خواهر خندیدند. گویی این خاطره؛ خاطره‌ای دیگر را به یادشان می‌آورد و پشت سر هم یاد خاطرات دیگرشان می‌افتادند.

بهناز که هنوز لقمه‌های کوچک بهزاد را در دست داشت تا بهزاد آرام آرام جویده و قورت دهد، رو به آن‌ها گفت:

-اون قده خوشم میاد از خاطرات قدیمی که نگوا!

فخری رو به او کرده و دوباره آهی کشید و گفت:

-خاطرات تنها یادگاری هستن که هیچ‌وقت قدیمی نمیشن و هر چی قدیمی‌تر بشن انگار شیرین‌تر و دلچسب‌تر میشن. در اصل قدیمی‌شون خوش طعم‌تر و لذت بخش‌ترن!

سلیمی که دید با سر و صدای بچه‌ها و حرف‌های تازه گل انداخته‌ی خانم‌ها همیشه استراحت کرد، در جایش نشست و گفت:

-خانم اون چایی منم بده بخورم تا راه بیفتیم!

فخری فنجان چای را جلویش گذاشت و گفت:

-حالا هم که بچه‌ها نیستن نمی‌خوای بگی کجا میریم؟

سلیمی رو به فاخته کرد و گفت:

-جایی میرم که خواهر زخم دوست داره.

فاخته با چشم‌هایی گرد شده در حالی که جا خورده بود گفت:

-خوش به حالم که شوهر خواهرم هوام رو داره.

فخری گفت:

-اونی که نمی‌دونه برایش معماست! من که می‌دونم.

در این حال بهزاد نیز به طرف عمه و عموییش رفت. مهرداد که دید بهزاد به طرفشان می‌دود با صدای بلندی گفت:

-نیا، نیا توپ تو سرت می‌خوره!

\*\*\*

ابتدا با شیلنگ قسمت‌های گلی حیاط را آب پاشی کرد. سپس جارو را برداشت و دست به کار شد. بوی خاک خیس خورده، مشامش را پر کرد و حس خوشی سراسر وجودش را فرا گرفت. بخشی از حیاط که کف‌پوشی از سیمان داشت را با آب شست. وقتی حیاط کاملاً تمیز شد، به سراغ مادر بزرگ رفت.

مادر بزرگش در آشپزخانه سرگرم آشپزی بود. آهسته و آرام خود را پشت سرش رساند و با صدایی سرشار از شیطنت پرسید:

-ننه چی چی می‌خوی بدی بوخوریم؟

مادر بزرگ که با صدایش یکه خورده بود؛ به طرف او سر برگرداند و گفت:

-نمی‌شد میت آدمی زادو بی‌یوی؟ بتدو دلوم بزیدی ننه!

ارزینه خندید و از پشت سر دست‌هایش را دور گردن پیرزن انداخت و حلقه کرده و گونه‌اش را بوسید و گفت:

-قیومت تو سرت ننه جونوم! مو که کاری نکردهم ترسیدی!

و سپس دست‌ها را باز کرد تا نفس پیرزن را به تلاش نیندازد و ادامه داد:

-مو حیاطور آب و جارو کردم و شستم، حالو حسابی گُشمنه. کی دست پختو خوشمزها ت آماده میشه؟

مادربزرگ که خیلی نوهی زرنکش را دوست داشت، لبخندی تحویلش داد و با بیانی طنز رو به او گفت:

-کار دو بخور او کُمت! هَنو مونده آماده بشه.

ارزینه از حرف مادربزرگ خنده بر لبش نقش بست و دوباره گفت:

-حالو بَری چی ای هم شیرازی پلو پختی؟

و با گفتن این جمله درپوش دیگ را برداشت و سری به غذا نزدیک‌تر نمود و با نفسی عمیق، عطر خوش زعفران را به ریه‌هایش فرستاد.

مادربزرگ با کفگیری که در دست داشت، به روی دستش زد و گفت:

-نوخونک موقوف!

ارزینه آخی گفت و با عجله درپوش ظرف را گذاشته و در جا چرخ می‌زد و با خنده از آشپزخانه بیرون پرید.

باز به حیاط رفت. به طرف اتاقی که به وسیله‌ی چند پله از حیاط فاصله گرفته و پایین تر می‌رفت؛ رفته و به اتاق وارد شد.

از این اتاق هم به عنوان انباری استفاده می‌کردند و هم در گوشه‌ی دیگر آن دار قالی بنا شده بود.

پشت دار نشست. با دست‌های هنرمندش رج به رج پشت سر هم گره می‌زد و پیش می‌رفت تا سرگرم شده و گرسنگی آزارش ندهد. باید منتظر برادرش یدالله می‌شد تا او نیز از مغازه بازگشته و همه با هم ناهار می‌خوردند. یدی مغازه‌ی نجاری داشت و در روستا نامی به هم زده و همه او را به استادی و کار درستی می‌شناختند.

صدای چرخاندن کلید در قفل را شنید. صندلی را عقب کشید و از پشت دار بلند شد.

نمی‌دانست چند دقیقه آن پایین مشغول قالی بافی بود؛ اما به شدت گرسنه شده و پله‌ها را دو تا یکی بالا آمد تا هر چه زودتر به غذای خوشمزه‌ی مادر بزرگ برسد.

با دیدن یدالله که از در حیاط وارد شد؛ نیشش تا بناگوش باز شد و با شادمانی گفت:

-جونوم جون نهارو اومد. سلوم بر داش یدی، خوش اومدی حیف کِ یه کم دیر

اومدی!

\*مو: من

\*ای: این

\*هَم: همه

\*می‌خوی: می‌خوای

\*کُمت: شکمت

\*کار دو: چاقو

\*حیا طور: حیاط را

\*شیرازی پلو: غذایی بسیار خوشمزه که از برنج، مرغ، بادمجان، زعفران دم‌کرده، ماست، زرشک و نمک و فلفل تهیه می‌شود.

\*\*\*

مینو با دیدن بهزاد که به طرف آن‌ها می‌دوید، خود را جلوی توپ انداخت و سپر بهزاد شد. آبخاری که شروین با تمام قدرت زد، هدفش صورت مینو شد. مینو در یک لحظه کنترلش را از دست داده و عقب عقب پایی برداشت و روی زمین افتاد.

با صدای جیغ بهناز توجه فخری و فاخته و سلیمی جلب شده و به طرف آن‌ها چشم انداختند.

شروین و مهرداد با عجله به طرف مینو رفتند. مینو دستش را جلوی صورتش گرفته و در جا نشسته بود.

شروین که به مینو نزدیک‌تر بود، به او رسید و گفت:

چی شد ببینم طوری شدی؟

و با شتاب دستش را روی دست مینو گذاشت و آن را از صورتش جدا کرد و نگاهی به صورت قرمز شده‌اش انداخت. با نگرانی ادامه داد:

-معذرت می‌خوام دخترخاله نمی‌خواستم...

باقی حرفش را نزد و با عجله از جا برخاست و دوان دوان به طرف ماشین به راه افتاد.

فخری با نگرانی و پایی برهنه، یا ابوالفضل گویان به طرف مینو دوید. بهناز نیز به دنبالش روان شد.

شروین سوار ماشین شد و پا را روی پدال گاز فشرد. ماشین با صدای جیغ لاستیک‌هایش از جا کنده شد. حلقه‌ای از خاک بلند شد و ردی از لاستیک‌ها روی زمین نقش بست. این تنها نشانی بود که از ماشین به جا ماند. شروین با سرعت به طرف روستای کناریشان که چندی پیش از آن جا گذشته بودند؛ برگشت.



به این طرف و آن طرف چشم می‌گرداند و پیش می‌رفت. تا سرانجام چشمش به دکه‌ای کنار جاده افتاد. آرام ماشین را به کنار جاده هدایت کرده و کمی بالاتر از دکه توقف کرد.

سریع پیاده شد و از فروشنده یخ درخواست کرد. فروشنده گفت:

-عمو این موقع سال که یخ نداریم! هنوز هوا اون قدر گرم نیست.

شروین رو به او گفت:

-این دور و اطراف دکه‌ای دیگه نیست؟

فروشنده که از تیپ شروین متوجه شده بود مسافر است، رو به او سری به بالا تکان داد و در ادامه‌ی حرفش گفت:

-نُچ عمو نگرد نیست! اگه یخ می‌خوای باید بری در یکی از این خونه‌ها رو بزنی و از اون‌ها یخ بگیری اون‌ها ممکنه فریزری داشته باشن!

و با دست خانه‌های روستا را به او نشان داد.

شروین تشکری کرد و سریعاً سوار شده و ماشین را به طرف روستا راند.

خانه‌ای که درش باز بود، توجه‌اش را به خود جلب کرد. مرغ و خروسی به همراه جوجه‌هایشان از آن خارج شدند. خروس به محض رسیدن به کوچه پر و بالی تکان داد و اندامی از خود نشان داده و قوقولی قوقویی راه انداخت. مرغ نیز پایی در خاک گرداند و خاک‌ها را به پشت سرش انداخت و نوکی به زمین زد. تعدادی از جوجه‌ها به تبعیت از مادر کار او را تکرار کردند. تعدادی دیگر نیز گویی از زندان آزاد شده و با سرعت خود را به کوچه رساندند.

شروین پیش رفت و انگشتش را روی دکمه‌ی ساده‌ی زنگی که از چرک رو به سیاهی رفته بود فشرد.

طولی نکشید زنی با لباسی ساده که نخ‌های طلایی به کار رفته در لباسش در نور خورشید جلوه‌ای خاص به آن بخشیده بود، در آستانه‌ی در ظاهر شد. دامن رنگارنگ و پرچینی که از زیر لباسش زودتر از زن خود را به شروین نشان داده بود، نگاهش را به پایین انداخت.

زن با دیدن مردی شیک پوش و غریبه با لحنی مهربان رو به او گفت:

-بفرمایید

شروین به خود آمده و سر بلند کرد و سلامی گفت.

زن با خوشرویی پاسخش را داده و باز کلمه‌ی چند ثانیه پیش را تکرار کرد.

شروین لب به سخن گشود و گفت:

-ببخشید خانم مزاحم شدم. ما مسافریم اگه لطف کنید و اگه هست یه دونه یخ می‌خوام. مشکلی برامون پیش اومده هر جا رفتم یخ پیدا نکردم. مجبور شدم مزاحم شما بشم.

زن لبخندی زد و گفت:

-ها کاکام الان می‌اوم برات.

این را گفت و به داخل برگشت. شروین با پا ریتمی روی خاک گرفته بود تا زن برگردد.

زن با نایلونی که دو قالب یخ در آن خالی کرده بود، برگشت و آن را به دست شروین داد و گفت:

-کاکام اگه چی دیگه هم خواستی تعارف نکن.

شروین نایلون را گرفت و سری خم کرد و تشکر کرد. سپس از او خداحافظی نمود. با عجله سوار ماشین شده و به مکانی که اتراق نموده بودند، برگشت.

\*کاکام: برادرم

\*خواسی: خواستی

\*ها: بله

\*اتراق: توقف‌گاهی کوتاه در سفر

شروین با سرعت خود را به دیگران رساند تا مبادا یخ‌ها آب شده و زحمتش هدر رود. وقتی به مقصد رسید، نایلون یخ را به دست گرفت و پیاده شد. به جمع که روی زیرانداز نشسته بودند و چشم به او دوخته و هر کدام سوالی را در ذهن خود مرور می‌کردند، رو کرده و سلامی گفت و به طرف مینو رفت.

پیشانی مینو ورم کرده و رو به کبودی می‌رفت. شروین دستی داخل نایلون برد و یخ‌ها را درآورده و محکم به هم زد. در یک آن، یخ‌ها شکسته و یک قطعه از آن را برداشته و به طرف مینو گرفت.

-بگیر دخترخاله این رو روش بذار، ورمش می‌خوابه و کمتر کبود میشه.

مینو نگاهی تشکرآمیز به او کرد و دست پیش برد تا یخ را بگیرد. همین که احتیاط می‌کرد تا دستش به دست شروین برخورد نکند، یخ از لای انگشتانش لیز خورد و روی زمین افتاده و غرق در خاک شد.

شروین با تعجب نگاهی به مینو کرد و گفت:

-چرا این جوری گرفتی؟ مگه دستم نجسه؟

گونه‌های مینو از شرم قرمز شد و با خجالت نگاهش را به یخ سرنگون شده انداخت و با مین و مین گفت:

-نه آخه...

شروین که چشم به گونه‌های گل انداخته‌اش داشت و منظورش را دریافته بود، لبخندی زد و دوباره دست درون نایلون کرد و یخی برداشت. این بار یخ را به طرفش گرفت و گفت:

-بیا این رو بگیر.

تا مینو دست پیش برد، شروین شیطنتش گل کرد و دستش را عقب کشید.

مینو نگاهی به چهره‌ی خندان‌اش انداخت؛ اما شروین به یک‌باره یک دستش را پشت سر مینو زد و با دست دیگر قطعه یخ را روی پیشانی‌اش گذاشت.

این بار مینو نتوانست تکانی به خود داده و خود را از آن حال برهاند. مستقیم به چشم‌های معشوقش خیره شد. با حسی که وجودش را سرشار از گرمایی مطبوع کرده بود، در حالی که وجودش آمیخته به شرم بود، سرخوشانه درد را به فراموشی سپرد. هجوم فکری‌های عاشقانه ذهنش را درگیر کرده و با خود گفت «یعنی شروین هم علاقه‌ای به من داره؟»

و خودش سعی کرد جوابی قانع کننده برایش بیابد. سپس به اندیشیدن ادامه داد:

-اگه علاقه نداشت که نمی‌رفت دنبال یخ! می‌رفت؟ اصلاً این یخ‌ها رو از کجا آورد؟  
آن قدر غرق سوال و جواب ذهنش شده بود که نفهمید چقدر در آن حالت بود. فقط زمانی که دست شروین از پشت سرش برداشته شد، سرمای یخ را تازه حس کرد.

به خود آمد و دید که یخ روی پیشانی‌اش آب شده و صورتش را خیس کرده است.

شروین دستمال کاغذی را به طرف مینو گرفت و گفت:

-بفرما با این هم صورتت رو خشک کن که لباست هم داره خیس میشه!

و آهسته‌تر به طوری که کسی متوجه نشود ادامه داد:

-هپروت خوش گذشت؟

مینو هاج و واج او را نگریست؛ اما شروین لبخندی زد و چشمکی نثارش کرده و به طرف ماشین حرکت کرد.

مسافران دوباره به راه خود ادامه دادند. هر چه پیش می‌رفتند، مناظر سرسبزتر شده و درختانی با برگ‌های متفاوت و رنگ‌هایی متفاوت تر از رنگ درختان جنوب به چشم دیده می‌شد.

همه غرق در زیبایی طبیعت شده بودند. گرچه هوا اندکی سرد شده بود؛ اما باز از لذت طبیعت کاسته نمی‌شد.

موزیک ملایمی که از پخش ماشین پخش می‌شد، فضا را رویایی‌تر می‌کرد.

سرانجام سلیمی مقصد را لو داده و مسافران مقصد را مشخص شده می‌دیدند. در این بین فخری تنها کسی بود که قبلاً به آن جا سفر کرده و می‌دانست به چه تفریح‌گاه زیبایی می‌روند.

راه دشوارتر از قبل شده بود. جاده باریک‌تر و سربالایی تندتری در پیش رو بود. ماشین‌ها به کندی حرکت می‌کردند و هر چه بالاتر می‌رفتند؛ پرتگاهی پدیدار می‌شد که هم دیدنی و هم رعب‌انگیز بود.

مهرداد از پنجره چشم به پایین دوخت و رو به مینو که سر در کیف دستی‌اش فرو برده و دنبال چیزی می‌گشت، کرده و با تعجب گفت:

-آه! آجی مینو اون پایین رو نگاه کن، ماشین‌ها چه کوچولو شدن!

مینو نیز که برایش تازگی داشت و با شوق به منظره‌ای که مهرداد اشاره کرده بود می‌نگریست؛ خود را نباخت و با لحنی تمسخرآمیز گفت:

-خُب خبه! انگار از عهد بوق اومده و ندید بدیده!

مهرداد که لحن مینو ضدحالی به حالش زده بود، با دلخوری رو به پنجره برگرداند و اعتراض آمیز و زیر لبی به طوری که بیشتر خود متوجهی حرفش می‌شد گفت:

-من رو باش که خواستم تو لذت شریک باشه و این منظره رو از دست نده!

سپس خود سرگرم تماشای اطراف شد.

قدری که پیش‌تر رفتند و از سرایشی تا حدودی گذشتند و عمق پرتگاه کمتر از پیش شد، سلیمی ماشین را در حاشیه‌ی جاده و پارکینگ نگه داشت تا آمپر پایین آمده و قدری آب به رادیاتور اضافه کند.

مینو از ماشین پیاده شد. به تبعیت از او همه پیاده شدند. شروین نیز ماشین را پشت سر آنان نگه داشت و کنار زد.

همه به جز بهزاد که به خوابی خوش فرو رفته بود، پیاده شدند.

مینو پایی لبه‌ی پرتگاه نه چندان عمیق برداشت و نگاهی به پایین انداخت. درختان بته و بادام تلخ چند متر پایین‌تر میوه‌های خود را به نمایش گذاشته بودند.

مینو با دیدنشان انگشت اشاره را به طرفشان کشید و با شوق گفت:

-وای بابا اون جا رو؟ من بنه می‌خوام، ببین چه برگ‌ها خوش رنگی دارن!  
 سلیمی در حالی که بطری آب را درون رادیاتور خالی می‌کرد، سری بلند نمود و با دست  
 اشاره‌ای به شکم برآمده‌اش کرده و گفت:  
 -آخه بابا جون من با این شکم می‌تونم از این جا پایین برم؟ پام لبه‌ی پرتگاه برسه قِل  
 می‌خورم و شبیه توپ تا اون ته میرم!  
 صدای فخری بلند شد و گفت:  
 -خدا نکنه مرد! مثال زدنت هم... لاله الا الله!  
 سپس سری تکان داد و رو به مینو ادامه داد:  
 -حالا بنه نخوری بلایی سرت میاد؟  
 مینو مثال بچه‌ای لجباز پایی زمین کوبید و با ناراحتی و کش‌دار گفت:  
 -ما..ما..ن! حالا یه بار اومدیم مسافرت!  
 شروین جلو آمده و گفت:  
 -چیه دخترخاله چی شده؟ چی می‌خواین؟  
 مینو عشوه‌ای به صدایش ریخت و سری پایین انداخت و با اشاره به درخت بنه گفت:  
 -بنه می‌خوام از اون جا!  
 شروین لبخندی زد و دستی به سینه کوفت و گفت:  
 -خودم براتون میارم یه دخترخاله مینو که بیشتر نداریم!  
 این را گفت و قدمی جلو نهاد.

فاخته که به قابلیت‌های پسرش آشنا بود گفت:

-احتیاط کن پسرم.

شروین رو به مادر سری به علامت مثبت تکان داد و آهسته پایین رفت. هنوز چند قدمی پایین نرفته بود که سنگی از زیر پایش در رفت.

\*بنه یا پسته وحشی در کوهستان روئیده و به میوه پیوندی بنه گلخک و به نوع ترش آن بنشته گویند. در زبان ترکی به میوه‌ی آن چاتلانغوش و چتلانغوچ می‌گویند. اعراب به میوه این درخت حب الخضراء می‌گویند. گل درخت قرمز است و در رنگریزی از آن استفاده می‌شود. درخت بنه دیر خزان می‌کند و از تنه‌ی آن به طور طبیعی یا با دادن شکاف، صمغی خارج می‌شود که به آن در فارسی سقز و در عربی بطم گویند که در آدامس مورد استفاده قرار می‌گیرد.

سنگ از زیر پای شروین غلت خورد و تا پایین رفت. شروین برای لحظه‌ای کنترلش را از دست داد و به طوری که گویی کسی او را به عقب هل داد، محکم روی زمین افتاد و در جایش نشست. بلافاصله سری به عقب گرداند و دست‌هایش را بالا برد. با این کار به همراهان نگرانش که با نگرانی و دلهره او را از بالا می‌نگریستند نشان داد که سالم است و اتفاقی نیفتاده.

فخری، فاخته، بهناز و مینو هر چهار نفر نفسی عمیق از سینه بیرون دادند.

فخری با نامهربانی نگاهی به مینو کرد و با خشونت گفت:

-اگه بلایی سر جَوون مردم بیاد مقصر توئی! کارد بخوره اون شکمت! حالا نمی‌شد از خیر این ویار بگذری؟ ترسیدی بچ‌ها...

فاخته نگاهی به خواهر کرد و با دلخوری گفت:



-اِه آجی؟ قباحت داره! نترس شروین می‌دونه کارش رو چطور انجام بده. حالا که  
اتفاقی نیفتاده!

فخری دوباره با رویی ترش‌کرده ادامه داد:

-آخه اگه خدای نکرده اتفاقی براش بیفته من تا عمر دارم خودم و مینو رو نمی‌بخشم!  
فاخته دستی رو شانهاش گذاشت و چشمی باز و بسته کرد و با این عمل او را به سکوت  
و آرامش دعوت نمود.

فخری با حالتی که کلافگی به خوبی در آن مشهود بود، نفسی از بینی بیرون داد و  
سکوت اختیار کرد. باز بی‌اراده چشم به طرف شروین گرداند که حال به درخت مورد نظر  
رسیده و مشغول چیدن میوه‌های سبز و ریزش شده بود.

شروین هر چه می‌چید درون جیب شلوارش جا می‌داد. سپس از آن‌جا باز مقداری پایین  
رفت.

درخت بادام با برگی متفاوت از درخت قبلی با میوه‌ای درشت‌تر از بنه آنجا روییده و با  
آرامشی ژرف ایستاده و به رهگذران لبخند می‌زد و با هر نسیم برگ‌هایش را رقصان به  
این سو و آن سو می‌گرداند.

شروین خود را به آن رسانید. سپس از آن نیز مقداری بادام چید. پوست ضخیم سبز  
رنگی بادام‌ها را در خویش جای داده و حجم هر بادام را بیشتر کرده بود.

وقتی که جیبش مملو از بادام شد، سرانجام دست از درخت کشید و راه بالا را پیش  
گرفت. این بار با احتیاط بیشتری قدم برداشت.

زمانی که به بالا رسید، مهرداد دستش را گرفت و به سمت بالا کشید. شروین نگاهی به  
جمع انداخت و لبخندی تحویلشان داد و گفت:

-خانم‌ها از این که نگرانتون کردم معذرت می‌خوام؛ اما...اما...

قدمی به سمت مینو برداشت و از جمع فاصله گرفت. چشم سوی مینو گرداند و با شوری که در چشم‌های شیطنت‌بارش موج می‌زد ادامه داد:

-اما با دست پر اومدم تا دخترخاله‌ی...

مکثی کرد و گویی واژه‌ای مناسبش پیدا نمی‌کرد. مین و مینی کرد و مستقیم در چشم‌هایش خیره شد. سپس گویی به کشفی رسیده باشد گفت:

-تا دخترخاله‌ی شکموی بنده حسرت به دل نمونه و خاطره‌ی بدی از سفر نداشته باشه.

مینو مست از نگاهش شده و بی‌تاب تا کلمه‌ی مورد نظر را از زبان شروین بشنود که با شنیدن دخترخاله‌ی شکمو لب‌هایش را جمع کرده و روی هم فشرد و لبخندی زد. سری تکان داد و چون نتوانست تلافی کند، دستی پیش کشید، تشکر کرد و گفت:

-حالا کو نتیجه‌ی تلاشتون؟

شروین دستش را درون جیب فرو برد و متواضعانه سری خم کرد و گفت:

-بله چشم الان میدم خدمت‌تون!

سپس دستش را از بنه پر کرد و بنه‌ها را درون دست کشیده‌ی مینو خالی کرد. مینو چشم به دستش داشت و دست دیگرش را نیز به دست کشیده‌اش چسباند تا بهتر بتواند آنها را از او بگیرد. شروین به طوری بنه‌ها را درون دستش خالی کرد که دستش با دست مینو برخورد کرد. حسی شیرین درون جان مینو به غلیان افتاد و لبی به دندان گزید و سر بلند کرده و نگاهی به چهره‌ی شروین انداخت.

شروین لبخندی دلنشین به رویش زد و دست به جیب دیگرش زد و گفت:

-از این‌ها هم می‌خوای؟

مینو با شوقی سرشار از سرمستی گفت:

-بده بده می‌خوام!

شروین با قهقهه خندید و با لحنی مهربان‌تر گفت:

-اوخی برای دو دونه بادوم جون ندی حالا؟! نترس بهت میدم؛ اما فکر باقی هم باش!

و اشاره‌ای به جمع کرد.

مینو در حالی که از عشق، شور و حالی خوش داشت؛ اما دندان‌هایش را با حرص روی هم فشرد و آهسته به شروین گفت:

-دارم برات!

شروین باز خندید و به طرف جمع رفت.

شاید راه را اشتباه آمده باشم اما می‌دانم مرا زین راه بازگشتی نیست!

"زینب میشی"

به شیراز رسیده بودند، شور و حال‌شان بیشتر شده بود و هر یک در ذهن خویش تصویری از آنجا را در افکارش مجسم کرده و به آن مشغول بود.

تنها کسی که مدام سوال می‌پرسید؛ بهزاد بود.

چون توقف‌های زیادی در بین راه داشتند، ساعت ناهار شده و سلیمی در مقابل رستورانی شیک توقف کرد. شروین نیز که در پشت سرش حرکت می‌کرد، خودرو را پشت سر او پارک نمود.

عده‌ای که چرتی زده بودند، خواب آلود پیاده شده و بی‌خبر از این‌که کجا هستند با چشمی نیمه باز اطراف را می‌کاویدند.

کم کم همه از ماشین‌ها پیاده شده بودند، بعضی کش و قوسی به بدنشان داده و لباس‌شان را دستی کشیده و مرتب می‌کردند تا با ظاهری آراسته به رستوران وارد شوند.

شروین خم شد و مقابل آینه‌ی سمت راننده نگاهی به چهره‌اش انداخت. دستی در موهایش کشید و با دست آنها را به پشت سر هدایت کرد و از کنار شقیقه‌هایش نیز این عمل را تکرار کرد. وقتی از حالت دادن موهایش فارغ شد؛ دستی به شلوارش کشید و آن را مرتب نمود. در تمام این مدت مینو او را زیر نظر داشت و با لذت حرکات او را در ذهن ضبط می‌کرد.

پس از دقایقی با شنیدن نام ناهار همه جانی تازه گرفته و آماده شدند و به طرف در ورودی رستوران حرکت نمودند.

مدیر رستوران با دیدن مشتری‌های جدیدش از پشت میز با خوشرویی و لبخند از آنها استقبال نمود و با توجه به تعدادشان آنها را به سمت لژ خانوادگی راهنمایی کرد.

گارسون با منوی غذا سر میز آنها آمد و سلیمی از تکتک سفارش غذا گرفت و به گارسون انتقال داد.

همه یکی یکی روی صندلی‌ها دور میزهای گردی که با سلیقه‌ای خاص چیده شده بود، نشستند و هرکس چشم به اطراف گرداند تا زوایایش را از نظر بگذرانند.

ناگهان بهزاد دست به سویی کشید و با تعجب رو به مادرش گفت:

-آه مامان اونجا رو! چه ماهی‌های بزرگی!

همه سر به طرفی که بهزاد اشاره کرده بود، گرداندند.

آکواریوم شیک و بزرگی با ماهی‌هایی کوچک و بزرگ و زیبا چشم بیننده را خیره می‌کرد. همه محو تماشایش شدند. مهرداد از پشت میز بلند شد و دست بهزاد را گرفت و گفت:

-بیا عمو ببرمت از نزدیک ببینشون.

به دنبالش مینو نیز بلند شد و گفت:

-مهرداد وایسا من هم باهات بیام.

این را گفت و صندلی را عقب کشید و بلند شد.

به طرف آکواریوم می‌رفتند که مینو حس کرد کسی پشت سرش راه می‌رود.

در جا ایستاد و تا خواست سر برگرداند و به پشت سرش نگاه کند، از پشت با برخورد فرد مورد نظر عصبی چشم سوی او گرداند.

نفسی تازه کرد تا با مهاجم برخورد تندی نشان دهد که دید شروین گوشی به دست در حالی که با گوشی همراهش حرف می‌زد، با دست دیگرش با اشاره از او معذرت خواهی کرد.

-آقا من گفتم الان برام مقدور نیست! مسافرتم متوجه هستید؟ تهران نیستم. میشه به بعد موکول بشه؟

و از آن سوی خط با جوابی که مخاطب داد، خداحافظی کرده و گوشی را قطع کرد.

سپس با اخمی زیر لب گفت:

-این‌جا هم ول کن معامله نیستن! عجب!

این را گفت و رو به مینو که او را می‌نگریست گفت:

-معذرت می‌خوام دخترخاله! عمدی نبود. مدام بهش می‌گم مسافرتم گوش نمیده عجب گیر افتادیم! اون ور رو نگاه می‌کردم و می‌اومدم که شرمنده به شما خوردم و دستی به علامت کلافگی در هوا تاب داد.

مینو نیز اخم‌هایش را از هم باز کرده و گفت:

-فکر کردم غریبه‌ست و از عمد این کار رو کرده، خودم رو آماده کردم تا حقش رو کف دستش بذارم که دیدم شمایی!

شروین لبخندی زد و ادامه داد:

-پس خدا بهم رحم کرد!

هر دو خندیدند و پا به پای هم روبه‌روی آکواریوم به تماشا ایستادند.

دو عدد ماهی اُسکار یکی نارنجی با خال‌های قهوه‌ای رنگ و دیگری مشکی با خال‌های نارنجی از نوع گوشت خوار و سه عدد پنگوسی و دو عدد مارماهی و تعدادی سبزه‌های طبیعی مخصوص آکواریوم در آن دیده می‌شد. در هر دو طرف شیشه‌ی قطور آن ماهی‌های لجن‌خوار توسط دهانشان به شیشه چسبیده و سرگرم تمیز نمودن و مکیدن جلبک‌هایی که به شیشه بود؛ گشته و با حالتی دیدنی دهانشان را باز و بسته کرده و یک شکم سیر غذا می‌خوردند.

بهزاد با ذوق و شوق انگشت به شیشه زده و دنبال ماهی‌ها به این طرف و آن طرف می‌رفت. مهرداد نیز با شوق تماشا کرده و هر از گاهی رو به شروین نظریه‌ای می‌داد.

مینو نیز از این‌که در کنار شروین ایستاده و ناظر چنین صحنه‌ی زیبایی شده بود، در حس عاشقانه‌ای فرو رفته و از دیدن چنین صحنه‌ای لذت می‌برد و از بوی خوش عطری که در مشامش پیچیده بود، سرخوش شده بود.

سرانجام سلیمی بهزاد را به طرف خود خواند و به آنان فهماند که غذا آماده شده و همه برای صرف ناهار به دور میز برگردند.

بالاخره در محیطی آرام غذا صرف شد. پول پرداخت شد و همگی به سوی مقصد که حدوداً پانزده کیلومتر به آن مانده بود، به راه افتادند.

مینو باور نمی‌کرد پس از مدت‌ها می‌تواند مادر بزرگش را ملاقات کرده و از لهجی شیرینش لذت ببرد. در کودکی او را دیده بود و تصویری که از او در ذهن داشت، با حال قطعاً متفاوت بود.

از دور مناظر روستا چشم‌نواز بود. روستا سطحی پایین‌تر از جاده قرار گرفته و از چشم انداز دور نیز درخت‌های سر به فلک کشیده و تپه‌ها و کوه‌های سرسبزش قابل مشاهده بود.

درخت‌های رنگارنگی که با برگ‌های زرد و قرمز نمایان بودند و بعضی نیز سرسبزشان را در مقابل پاییز غارتگر حفظ کرده و همین به زیبایی طبیعتش افزوده بودند.

خانه‌هایی قدیمی و بعضی نوساز به چشم دیده می‌شد؛ اما تا وارد روستا نمی‌شدی، نمی‌شد نظری قطعی در این باره داد.

هر چه بود دیدن این مناظر به یاد ماندنی، همه را به سر شوق آورده بود.

سرانجام به مقصد رسیدند. روستا دیدنی بود.

روستایی کوهستانی با چشم‌اندازها و جلوه‌های طبیعی بسیار زیبا و باغ‌هایی وسیع که ردپای خزان در آن دیده می‌شد. باغ‌های میوه در داخل و اطراف روستا، برای گردشگران و مسافران چشم‌نواز بود. بافت و کالبد معماری خیره‌کننده‌ی کوهستانی، کوچه‌های

پرپیچ و خم که جویبارهای زلالی در میانشان جاری شده، جذابیت منحصر به فردی به این روستا بخشیده بود.

آبشارهای سه گانه‌ی روستا که از میان صخره‌هایی که انتهای روستا را مسدود می‌کردند سرازیر شده، از جاذبه‌ها و زیبایی‌های طبیعی روستا به شمار آمده و چشم هر بیننده‌ای را خیره می‌کرد.

همه مجذوب این همه زیبایی شده بودند. دل در دل نداشتند تا به گردش در روستا بپردازند و از جاذبه‌های دیدنی‌اش دیدن کنند.

اما بهمن سلیمی مستقیم اتومبیل را به سمت خانه‌ی پدری‌اش هدایت نمود تا پیش از هر کار با "مادر" این مخلوق مقدس خدا دیدار نماید. ماشین از کوچه‌های پی در پی گذشت. هر کدام از خیابان‌ها و کوچه‌های روستا نیز دیدنی بود. بعضی خانه‌ها از سنگ و بعضی‌ها نوساز و آجری بود.

در بعضی کوچه‌ها پلکان‌هایی به چشم می‌خورد که به مسیری دیگر منتهی شده و یا آخر پله به خانه‌ای قدیمی می‌رسید.

در شهر این خبرها نبود. خیابان‌ها و کوچه‌ها شلوغ و پر رفت و آمد و سراسر پر از دلگیری و یکنواختی بود؛ اما اینجا با شهر از زمین تا آسمان فرق داشت.

با این‌که می‌گویند آسمان همه جا یک رنگ است؛ اما در این‌جا گویی واقعاً به رنگ دیگری بود.

آسمانی خوش رنگ و تمیز و سرشار از هوای پاک. هوایی که با یک نفس به ریه‌ها جانی تازه می‌بخشید و روح را به آرامش می‌رساند.

سلیمی جلوی در بزرگ آهنی زنگار خورده‌ای توقف نمود.



شروین نیز پشت سرش پارک نمود. همگی از ماشین‌ها پیاده شدند و چشم به در بزرگ دوخته و آن را برانداز نمودند.

شروین و فاخته نگاهی معنادار بین هم رد و بدل نمودند. هر یک با خود می‌اندیشید که چگونه مورد استقبال قرار می‌گیرد؟ آیا صاحب‌خانه از دیدنشان شوکه نخواهد شد؟ آیا پشت این در بزرگ کسی از دیدنشان خوشحال هم می‌شود؟ و سرانجام این‌که پشت این در، خانه‌ای وسیع در انتظارشان هست یا...؟

چه ماجرای در انتظارشان بود؟!

زنگ در را به صدا درآوردند. طولی نکشید پسری لاغر اندام و سفیدروی با قدی بلندتر از شروین روبروی آن‌ها ظاهر شد. صورت کشیده و چشمان سبز خوش رنگش همراه با لب‌هایی خوش فرم، چنان بر دل می‌نشست که بی‌اختیار زبان آدمی را به گفتن فتبارک الله احسن الخالقین دعوت می‌نمود.

با دیدن افرادی که مقابل در ایستاده بودند، اندکی ابروهایش را بالا آورد و با نشاطی که در چشم‌های چمنی رنگش نشست، ذوق و شوقش را از دیدن میهمانان ناخوانده نشان داد.

فخری با دیدنش لبخندی به پهنای صورت زد و زیر لب صلواتی فرستاد تا مبدا به چشمش آمده و چشم زخمش زند!

فاخته نیز نگاهی به شروین کرد و لبخندی تحویلش داد و بی‌اختیار آهسته هزار ماشااللهی گفت.

مینو نیز با دیدنش لب‌هایش را در هم کشید و با این عمل نشان داد که طرف مقابل را جذاب و دلربا یافته است.

جوان که نسبت به این واکنش‌ها عادت داشت، با لبخندی جلو رفت و پیش از همه با دایی دست داد. به طوری که دست چپش را نیز روی دست او گذاشت و دستکش‌وار دست‌هایش را در هم فشرد و با این کار صمیمیت خود را به نمایش گذاشته و سپس او را در آغوش کشید و خوش آمد گفت و گونه‌هایش را غرق بـوسه ساخت.

سپس رو به جمع کرده و ضمن خوش‌آمدگویی تعارفات لازم را به جا آورد. در حیاط را کامل باز کرده و میهمانان را با گفتن "بفرمویین صفا آوردین" به داخل راهنمایی نمود و در همان حال مادر بزرگ و ارزینه را صدا زد.

-ننه، ننه بیو شا پسرت اومده! ارزینه ارزینه، کجویی بیو دویی اینا اومدن.

پیرزن لنگ لنگان پیش آمد. با دیدن پسر و عروسش که بعد از سال‌ها آنها را می‌دید، شوقی در چشمانش دوید و رو به جمع گفت:

-سلام قدم رو پیش ما گذشتین.

ابتدا سلیمی پیش رفت و ضمن سلام و احوال‌پرسی دست مادر را بوسید.

هنگامی که سلیمی سر بلند نمود، مادر نیز شروع به بوسیدن گونه‌های فرزندش نمود. با هیجان چهاربوسه نوبت به نوبت به گونه‌هایش زد و احوال‌پسرش را خاص‌تر از بقیه پرسید و گفت:

-سلام عزیزم. درد و بلات به جونم خوش اومدی گُمپ گُمپ قدمت رو پیشام گذشتی. خوش اومدی بفرمو بفرمو تو.

سپس نوبت به عروسش رسید و با او نیز چون پسرش؛ اما اندکی ملایم‌تر احوال‌پرسی و خوش‌آمدگویی کرد. از او احوال همه را پرسید.

-حال خودت خوبه؟ سلامتی؟ خواهرا، برادرا، پدر، مادر، کِس کاراتون خوبن الحمدلله؟  
کاکات فرهاد کسالت نداره سرحاله؟

از فاخته و شروین و بهناز نیز استقبال نمود. مینو و مهرداد نیز به نوبت در آغوش  
مادربزرگ شیرین زبانشان جای گرفتند.

مادربزرگ رو به مهرداد نمود و در جواب سلامش گفت:

-سلام روڈم! خوبی؟ بيم ماشاللوه. چه قدی ام کشیده! بزمن به تخته هزار ماشاللوه چیشم.  
بهناز روی شانهای بهزاد زد و گفت:

-سلام کن

مادربزرگ نگاهی به او کرد و بـوسه‌ای بر سرش زد و باز با لهجهای شیرینش گفت:

-سلام کرده بی سلام عزیزه!

سپس رو به همه کرد و ادامه داد:

-الهی بی قضا باشین.

و رو به فاخته و شروین که قدری غریبه‌تر بودند گفت:

-بفرمو تو قربون قدبالوت برم غریبی نکن!

ارزینه نیز با تک تک احوالپرسی کرده و میهمانان به پذیرایی راهنمایی شدند.

میهمانان با کلمه‌ی بااجازه به طرف پذیرایی رفتند.

مادربزرگ در جواب گفت:

-اجازه‌ی مام دس شمان.

یدالله پشتی‌ها را تک تک جابه‌جا نمود تا میهمانان راحت نشستند و به آنها تکیه زدند.

\*گمپ گلم: قسمت بالا و اصلی گل. عزیزم. بهترینم

\*رودم بيم ماشاللو: پسر. فرزندانم. عزیزم

\*دس شمان: دست شماست

\*کاکات: برادرت

\*قدبالوت: قد و بالات

\*مام: ما هم

\*چیش: چشم

میهمانان به پشتی‌ها تکیه زدند. یدالله و ارزینه جهت پذیرایی به آشپزخانه رفته و بی‌بی فرح گل مقابل میهمانان عزیزش نشستند و چند دقیقه‌ای یک بار خوش آمدی می‌گفت و باز با آنان حال و احوال کرده و از کارشان جویا می‌شد.

فخری نیز با افتخار از شغل و مدارک و زندگی پسرانش تعریف می‌کرد، سپس رو به فاخته کرد و دستی روی شانه‌اش زد و به بی‌بی گفت:

-بی‌بی جون فاخته خواهرم یادتونه؟

بی‌بی لبی جمع کرد و با این کار آب دهانش را قورت داد و گفت:

-ها گمپ گلم یادمه! دختر آتیشپاره بود!

فاخته در حالی که لبخند می‌زد گفت:

-بی‌بی حالا که پیر شدم رفت! گیس سفید کردم و سپس آهی کشید و ادامه داد:

-بیوه شدم و...

بی‌بی نگذاشت حرفش را ادامه دهد و گفت:

-ننه کو پیری گلم؟ ماشالله جَوون به‌ای قدو بالو داری! ایشالله عروس می‌آوری اووخ  
بوگو پیر شُدی!

و خودش در جواب خودش به صورت سوالی از او پرسید:

-عروس نَداری ننه؟

فاخته نیز نگاهی به چشم‌های پر از شیطنت شروین انداخت و رو به بی‌بی گفت:

-نه بی‌بی اما تو فکرش هستم!

و بی‌بی فرح گل با گفتن "ایشالله به زودی" به این بحث خاتمه داد.

آقای سلیمی از سکوت استفاده کرده و از جایش بلند شد و در کنار مادر نشست.

دستی دور گردن مادر پیرش انداخت و با لهجی شیرین شهرش رو به او با ریتمی خاص  
این گونه خواند:

"او که هر جُو من باشم پشت و پنامه ننه مه

او که عشقش تو دلم قَد خُدامه ننه مه"

بی‌بی فرح گل دستی به صورت پسرش کشید و با محبت گفت:

-گمپ گلم، رودم ننه.

سپس دستی روی موهایش کشیده و بر سر فرزندش بوسه‌ای نواخت.

در این هنگام ارزینه که به سراغ سماور همیشه روشن مادر بزرگ رفته بود، با سینی چای وارد شد.

گره‌ی روسری‌اش را روی سر بسته بود تا مزاحم کارش نشده و تسلط بیشتری روی کارش داشته باشد. با هر قدم که برمی‌داشت، چین‌های در هم دامن رنگارنگش به این سو و آن سو می‌رفت.

رو به سوی میهمانان کرده و با رویی گشاده و لبی خندان باری دیگر به میهمانان خوش آمد گفت.

ابتدا سینی را به طرف دایی گرفت و گفت:

-بفرمویین آق دویی

و غمزه‌ای به لحن صدایش ریخت و ادامه داد:

-عجب دویی از ایوِرا!

سلیمی نیز نگاهی پر از محبت به خواهرزاده‌اش کرد و در جواب با لهجه‌ای چون او گفت:

-گرفتاریم دویی! اونجو مِث اینجو نیس.

شروین و فاخته و بچه‌ها با لبخند چشم به سلیمی دوخته بودند؛ زیرا تا به حال حرف زدن او را به زبان مادری نشنیده بودند.

چای داغ در حالی که در استکان‌های شیشه‌ای، رنگِ وسوسه انگیزشان را به نمایش گذاشته بودند؛ به روی مسافران خسته‌ی تازه از راه رسیده چشمک می‌زدند.

چای به همه تعارف شد و هر یک استکانی برداشتند. در این روستا نعلبکی کاربردی نداشت.

سرانجام چای‌ها نوشیده شدند. پس از آن یدالله با میوه خوری مملو از پرتقال‌هایی درشت و پوستی پررنگ‌تر از پرتقال‌های بوشهر وارد اتاق شد.

ارزینه نیز پیش‌دستی‌ها را که از قبل آماده کرده بود، مقابل میهمانان گذاشت. یدالله بی‌اختیار چشم‌ها را به سوی خویش جلب می‌کرد. چهره‌ی پر از شرم و گونه‌های گل انداخته‌اش که به سرخی می‌گرایید و همین سفیدی پوستش را بیشتر به نمایش می‌گذاشت، بیننده را جذب خویش می‌کرد.

همین که نوبت به مینو شد تا میوه از میوه‌خوری بردارد، برای لحظه‌ای چشمش به چهره‌ی یدالله افتاد و پرتقالی را که از ظرف برداشته بود از دستش رها شد و روی زمین افتاد.

یدالله که خیال می‌کرد خود کوتاهی کرده و ظرف را بالاتر از حد معمول گرفته، شرم زده و با گونه‌هایی که حال قرمزتر از پیش شده بود؛ همان گونه که چشم به زمین داشت با لهجه‌ای شیرین از مینو معذرت خواست.

اووُخ: آن وقت

جُو: جور

ایورا: از این طرفا

دویی: دایی

می‌آوری: می‌آوری

ارزینه که از همان ابتدا از چهره و تیپ مینو خوشش آمده بود؛ کنارش نشست و با لهج‌های دلنشین شروع به صحبت کردن و سوال و جواب نمود.

ارزینه با محبت نگاهی به مینو کرد و گفت:

-دختر دویی تعریف بکن زندگی کردن تو شهر چیطوره؟

مینو لبخندی به رویش زد و گفت:

-خوبه، امکاناتش فراوانه و راضی هستیم.

ارزینه ابرویی بالا داد و با حیرت گفت:

-مگه قراره ناراضی باشین!

مینو که شیفته‌ی لهج‌های دلنشینش شده بود، خندید و گفت:

-شما چه لهج‌های قشنگی دارین!

سپس ادامه داد:

-نه! منظورم اینه که امکانات زیاده و کلاس‌های زیادی برای آموزش و یادگیری هست.

ارزینه که حال متوجه‌ی حرفش شده بود، با خنده دستی به شوخی روی شانه‌اش زد و قدری او را به عقب راند و گفت:

-ها! ازهامو اول همی بوگو! مام اینجو دخترامون همی چیه از مادرشون یاد می‌گیرن.

این را گفت و به یاد مادر آهی سوزناک از سینه بیرون داد. سپس با سرعت تغییری در چهره داد و در ادامه با شوق به مینو گفت:

-حالو بفرمویین میوه‌تونو بوخورین تا یه چیزو نوشونت بدم.



و با دست پیش‌دستی حاوی میوه را به مینو نزدیک‌تر کرد.

پس از این کار با خوشرویی رو به جمع نمود و جمله‌اش را تکرار کرد.

-بفرمویین ناقابله!

از جا برخاست و استکان‌های چای را جمع کرده و به سوی آشپزخانه رفت.

هر که پوست از پرتقالش می‌گرفت، لبخندی بر لبش می‌نشست. پرتقال‌های درشت و

آبدار، شیرین و خونی رنگ، وسوسه‌ای به دل میهمانان انداخته بود.

هر که مزه‌ی پرتقال را می‌چشید، لب به تشکر و تعریف و تمجید می‌گشود و شکوه‌ای

می‌نمود که در شهر ما چنین است و چنان و خبری از این میوه‌ها نیست!

سلیمی گفت:

-بوشهر که تا دلت بخواد خرماي ناب داره.

فاخته نیز گفت:

-شهر ما هم که اکثر محصولاتش عاریه‌ست و همون بهتر که هیچ نگم! البته پرتقال‌های

شهر ما از شهسوار میاد و دو مزه‌ان و من از طعمشون خوشم نمیاد! در ادامه‌ی حرفش

ایشی گفت و نارضایتی‌اش را این گونه نشان داد.

بی‌بی فرح گل نگاهی به او کرد و گفت:

-بوخور نوش جونت ننه.

یدالله نیز رسم مهمان‌نوازی را ادا کرده و تعارفی به شروین کرده و او را مخاطب قرار داد

تا شاید یخش باز شود و گفت:

-بیبین ما اینجو همی چی در آمون. در خونامون درخت پرتقال و نارنج داریم و کسی کار ب کسی نداره. ینی نمیاد طرف دُزی کنه و اسمشو تو روستا هو بنداز بِخاطرِ یه پرتقال یا نارنج! همه آشنوی همدیگن و هُوی همو دارن.

شروین نیز با دقت به حرف‌هایش گوش سپرده بود و در جوابش گفت:

-چه خوب! ما که تو شهرمون به هیچی رحم نمی‌کنن و تا چشم باز کنی خودت رو هم قاپیدن و در رفتن!

صدای خنده‌ی جمع بلند شد. کم کم یخ مجلس باز شد و رنگ دوستانه‌تری به خود گرفت.

سپس برنامه‌ریزی برای یک گردش و تفریح همگانی ریخته شد.

هامو: همون

بوگو: بگو

همی: همه

نشونت: نشونت

بوخور: بخور

خونامون: خونه‌هامون

دُزی: دزدی

هو: شایعه پراکندن

هُوی: هوا

آشنوی: آشنا

ارزینه دست مینو را گرفت و از جا بلند نمود و گفت:

-دختر دویی بیو تا نوشونت بدم.

مینو با شوق با تکیه به ارزینه بپاخواست. همان‌گونه که قدم به قدم پشت سرش راه می‌رفت؛ زوایای اتاق‌ها را از نظر گذراند. زندگی ساده و تمیزی داشتند. قالی‌های دستباف کف اتاق‌ها را پوشانده و با رنگ‌بندی و طرح زیبایی که داشتند، به خانه رونق خاصی بخشیده و همین سادگی زندگی روستایی را به نمایش گذاشته بود.

مینو به دنبال ارزینه از پله‌های ورودی اتاق که هنگام ورود از آن گذشته بودند؛ به پایین رفته و وارد حیاط شد.

از آنجا که مینو به زندگی روستایی علاقه‌ی خاصی داشت، حیاط سیمانی نیز به دلش نشست و از دیدن بخش خاکی آن که به تازگی آب و جاروب شده و بوی خاک خیس خورده از آن بلند می‌شد، لذت برد و نفسی عمیق کشید.

ارزینه که رفتارش را زیر نظر داشت به او لبخندی زد و گفت:

-خوشت میاد؟

مینو سری به علامت مثبت تکان داد و گفت:

-خیلی بوش رو دوست دارم.

سپس اشاره‌ای به آن طرف کرده و منظورش را به او رساند.

با هم از پله‌های منتهی به اتاق انباری پایین رفتند. مینو با هر قدم که با احتیاط بر می‌داشت چشم به در و دیوار اتاق دوخته بود.

میخ‌های متعددی به دیوار زده و با چیزی شبیه به نخود اشکالی لوزی شکل درست کرده و به دیوار آویخته بودند.

مینو همان‌طور که پله پله پایین می‌رفت، به آنها نیز دست کشید و گفت:

-اینا چی‌ان؟ چه قشنگن!

ارزینه لبخندی زد و گفت:

-اینا دونه‌ی اسپنده برا چشم زخم میزنن!

مینو گفت:

-چه جالب! من دونه‌ی اسپند رو تو پوسته ندیده بودم!

به پله‌ی آخر که رسیدند، مینو هین بلندی کشید و با ذوق و شوقی کودکانه گفت:

-وای! دارِ قالی! مگه قالی می‌بافی؟

ارزینه بادی به غبغب انداخت و غرق در لذت شد و در حالی که مباحثات از چهره‌اش

می‌بارید و به هنر دستانش می‌نازید، گفت:

-حالو کُجاشو دیدی؟

همان‌طور که مینو بند بند رجهای بافته شده‌ی قالی را از نظر می‌گذراند و به آن دست

می‌کشید و نرمی نخ‌ها را زیر دستش حس می‌کرد، ارزینه به سراغ صندوقچه‌ای در

گوشه‌ی اتاق رفت و با صدای قیژی در آن را گشود.

از داخل صندوقچه‌ی قدیمی و رنگ و رفته، یک جفت گیوه‌ی سفید رنگ درآورد و با

اشتیاق به طرف مینو رفت و گیوه‌ها را قدری بالاتر گرفت و گفت:

-دختر دویی ایو سیکو! اینار بُ دَسوی خودوم بافتم، چی‌طوره؟

مینو چشم از قالی برداشت و به دست‌های ارزینه نگاه کرد.

گیوه‌هایی سفید در دستان او توجه‌اش را به خود جلب کرد. دستی به طرفش کشید و آنها را از دست ارزینه جدا نمود. قدری میان دست‌هایش زیر و رویشان کرد و از همه سو به دوختشان چشم دوخت. سپس با لبخندی در حالی که ابروهایش را بالا می‌داد گفت:

-خیلی قشنگ شده دختر عمه! نمی‌دونستم ماشاالله یه پا هنرمندی!

ارزینه از این تعریف مینو شاد شد و در دل به خود بالید و به خود گفت «چه فایده؟ دست‌هایی به این هنرمندی نباید کسی باشه تا براش آشپزی کنم و»...

غرق در افکارش بود که مینو با سوالش او را از تفکراتش بیرون کشید و پرسید:

-حالا اینا رو برا آقا یدالله بافتی؟

ارزینه سری پایین انداخت و آهی از سینه بیرون داد و گفت:

-نه! ایو یادگاری بَری بابوم بافتم.

با این حرف گیوه‌ها را از دست مینو گرفت و با چهره‌ای غمگین به طرف صندوقچه رفت و باز آنها را درون پارچه‌ای مخملی پیچید و به جایش بازگرداند.

وقتی به اتاق برگشتند، بزرگترها برای گردش فردا برنامه‌ریزی‌های خود را کرده و صحبت‌شان به مسائل روزمره کشیده شده بود.

سیکو: نگاه کن

بابوم: بابام

همه سوار شده و ماشین‌ها با حرف سلیمی که گفت "پیش به سوی گشت و گذار" حرکت نمودند.

سلیمی با رفتارش حال و هوای جوانی‌اش را زنده می‌نمود و فخری به یاد خاطرات گذشته، غرق در افکارش گاهی لبخندی بر لب رانده و اطراف را از نظر می‌گذراند.

هوا اندکی سرد بود که همه سعی کرده بودند لباسی مناسب فصل پوشیده تا مشکلی پیش نیامده و گردش به همگی خوش بگذرد.

بی‌بی فرح گل به کمک نوه‌ها و عروسش از صبح زود تدارک این گردش را دیده و کلم پلویی شیرازی آماده و برای جوان‌ها نیز قدری مرغ برای کباب کردن فراهم کرده بود تا اگر علاقه‌ای به کلم پلو نداشتند، با جوجه کباب از خود پذیرایی کنند.

ارزینه و مادر بزرگ با میهمانان همراه شده بودند؛ اما یدالله به خاطر برخی سفارشات، به مغازه سر زد تا سفارشات لازم را به شاگردش نموده و سپس با موتور به آنان بپیوندد.

درختان سر به فلک کشیده با برگ‌هایی قرمز رنگ، توجه همه را به خود جلب کرده بودند.

باغ‌هایی وسیع که درختانی چون بلوط و انار و انجیر و بادام در خود نهفته داشتند، زینت بخش روستا شده بودند. برخی باغ‌ها؛ حصاری دور خود داشته و نشانگر نظم و انضباط صاحب باغ بوده و مستقل بودنش را به نمایش می‌گذاشت.

خانه‌هایی در دامنه‌ی کوه دیده می‌شد که هر چه به طرف کوه بالا رفته، خانه‌ها نیز ارتفاع بیشتری از زمین می‌گرفتند.

برخی خانه‌ها با سقف‌هایی از الوارهای درهم چیده ساخته شده که باز به نوبه‌ی خود برای مسافران دیدنی و جالب بود.

مناظری دیدنی و زیبا که تا سال‌ها در ذهن آدمی ماندگار می‌ماند، در این روستا به چشم می‌خورد.

مسافران نوبت به نوبت جاذبه‌های دیدنی را در برنامه‌ی خود جای داده بودند. مقداری از مسیر را با ماشین و قدری از راه را با پای پیاده طی نمودند.

بزرگ‌ترها در دامنه‌ی کوهی که آبشار زیبایش چشم‌انداز جالبی داشت و در همان اطراف رستورانی برای بازدیدکننده‌ها بود، بساطی پهن نموده و نشستند.

سلیمی و بی‌بی فرح گل و فخری و فاخته همان جا اتراق نمودند؛ اما ارزینه و بهناز و شروین و مینو و مهرداد و بهزاد به راهنمایی ارزینه به راه ادامه دادند تا از رودخانه و مناظر اطراف دیدن کنند.

بهناز با دیدن آن منظره‌ها جای خالی همسرش را به خوبی حس می‌کرد و چقدر دوست داشت تا در این سفر او نیز همراهیشان می‌کرد. به خوبی می‌دانست که حال فصل فروش اجناس مغازه بود و اگر مسعود نیز به همراهشان می‌آمد؛ سال نویی بی‌برکت را بایست پشت سر می‌نهادند؛ پس راضی به این سفر گشت تا پسرش بهزاد از این مسافرت بی‌بهره نماند.

همه شاد و خوشحال به دنبال یکدیگر می‌دویدند. کودک درونشان با دیدن محیطی به این زیبایی فعال شده و سن و سال خود را فراموش کرده بودند.

صدای آبشار روح‌نواز بود. آب سرمست از میان سنگ‌ها با سرعت عبور کرده و به پایین سرازیر می‌شد. آب رودخانه به قدری تمیز بود که اگر دقت می‌نمودی سنگ کف رودخانه را با چشم می‌دید. اما جریان آب تند بود و قدری نیز عمیق و برای بیننده ترسناک بود. پلی چوبی مسافران را به آن سوی رودخانه هدایت می‌نمود. پلی ساخته شده از چوب و حفاظ‌هایش از طنابی محکم که برای عبور از آن می‌بایست به آرامی و با دقت از آن گذشت.

مینو با دیدن پل انگشت اشاره‌ای به طرفش کشید و با هیجان گفت:

-وای اون جا رو بچه‌ها! مثل تو قصه‌ها می‌مونه!

این را گفت و به طرف پل دوید تا هر چه زودتر به آن رسیده و از آنجا به آب خیره شود و شرشر رودخانه را زیر پایش حس کند.

چنان کودکانه می‌دوید و به همراهانش اشاره می‌کرد تا تندتر حرکت کنند که متوجهی حرف‌های ارزینه نشد.

خود را به پل رساند و آهسته قدم برمی‌داشت. دست به طناب گرفته بود و سر پایین برد و به تماشای آب ایستاد و با جنب و جوش و صدای بلندی گفت:

-بیاین دیگه چقد طولش می‌دید! مهرداد بدو بیا اینجا رو ببین!

این را گفت و بر اثر جنب و جوشی که از خود نشان داد، ناگهان دستش از طناب رها شد و از لابه‌لای طناب به پایین و درون رودخانه سقوط کرد.

بمان! نرو و تنه‌ایم مگذار که من بی تو قادر به نفس کشیدن نیستم.

"زینب میشی"

"یا فاطمه زهرا!"

این جمله‌ای بود که بهناز با زدن دست روی گونه‌اش به زبان آورد.

شروین هراسان و با عجله به طرف پل دوید و ضمن دویدن به مهرداد گفت:

-مهرداد بدو برو کمک بیار.

بهناز دست بهزاد را محکم در دست گرفته و یا فاطمه گویان تند و با عجله به طوری که بهزاد بتواند همپایش شود، به طرف پل رفت.

ارزینه و شروین نیز هر دو به طرف پل می‌دویدند.



آب وحشیانه خود را به سنگ‌ها و صخره‌ها می‌زد و به راه خویش ادامه می‌داد. در این موج‌ها دخترکی اسیر شده و بی پناه در خشمش گرفتار شده بود.

شروین که قدم‌هایش بزرگتر از ارزینه بود، زودتر از او به پل رسید. بدون لحظه‌ای درنگ همچون غریق نجاتی شیرجه‌ای در آب زد و سریع به دنبال دخترخاله‌ی گرفتار در امواج، شنا کرد.

مینو دست و پا زنان در حال خفه شدن بود و جرعه جرعه آب از گلویش پایین می‌رفت به طوری که نفس کشیدن را برایش سخت می‌نمود. گاهی روی آب آمده و گاهی به زیر آب در حال غرق شدن بود.

گرچه رودخانه عمق بسیار زیادی نداشت؛ اما جریان تند آب او را هر لحظه دورتر و دورتر می‌کرد. صحنه‌ی وحشتناکی بود، عده‌ای کنار پل جمع شده بودند؛ اما کاری از کسی برنمی‌آمد. چون پس از آبشار بود، جریان آب به قدری تند بود که کسی جرات پریدن در آب را نداشت. شروین با نگرانی، تمام تلاشش را می‌کرد تا بتواند خود را به مینو برساند. در این بین جریان آب نیز به سرعتِ شنای او افزوده بود؛ اما همان‌گونه که او را با سرعت به پیش می‌راند، به همان مقدار نیز مینو را از او دور می‌کرد.

شروین به سرعتِ شنا کردنش افزود؛ اما ناگهان مینو در پیچ و خم رودخانه از دیدش خارج شد.

مهرداد به همراه پدر و مادرش به کنار پل رسیدند. ازدحام جمعیت اجازه‌ی عبور به آنان نمی‌داد. از همه‌ی حرف‌های جمعیتی که جمع شده بود فخری متوجه شد که اثری از مینو و شروین که برای نجاتش رفته، نیست.

با شنیدن این حرف‌ها و وضع پیش آمده؛ پریشانی مادر بیشتر از پیش شده و باز همان سردرد همیشگی‌اش عود کرده و آزارش می‌داد.

بدن شروین از سرمای آب کرخت شده بود؛ ولی باز سعی می‌کرد تا خود را نبازد و به تلاشش ادامه دهد.

ناگهان با موجی خشمگین، به مسافتی طولانی‌تر از پیش به جلو پرتاب شد.

جرعه جرعه آب از گلویش پایین می‌رفت. با زحمت زیاد دوباره به خود مسلط شد. به خود که آمد، از دور لباس مینو را پف کرده روی آب دید.

خود را به او رساند و دستش را میان موهای پریشان و بلندش که حال بر اثر تازیانه‌های وحشیانه‌ی آب پوششی در برنداشتند، فرو برده و با قدرت به طرف بالا کشید تا سرش را از زیر آب بالا آورده و نجاتش دهد.

چهره‌اش مانند گچ سفید شده و پیشانی و صورتش زخم‌های متعددی برداشته بود. دستش را دور سی\*نه‌اش حلقه کرد و به دنبال خود کشید؛ اما چشم‌های مینو همچنان بسته بود.

شروین بدنش از سرمای آب کرخت شده بود؛ اما با آن حال مینو را به کنار رودخانه رساند. ابتدا خود بدنش را به کنار آب رساند و کشان کشان مینو را نیز از آب خارج نمود. هیچکس در اطراف نبود تا از او کمک بخواهد. مینو را روی سنگ‌های کنار آب خواباند. ابتدا دست‌های خودش را به هم مالید تا خونی در آنها به جریان بیفتد و بتواند کمک‌های اولیه‌ی لازم را برای به هوش آوردن مینو انجام دهد.

هایی به دست‌هایش نمود و مدام آنها را به هم مالید و اندکی گرما در آنها حس کرد. نگرانی تمام وجودش را احاطه کرده بود. بسم الله الرحمن الرحیمی گفت و ابتدا موهای پریشان مینو را از صورتش کنار زد. گوشش را روی قلبش قرار داد تا ضربانش را چک کند و در همان حال نبضش را گرفت.

سپس نگاهی به چهره‌ی ظریف و دوست داشتنی‌اش انداخت. دلش به حالش سوخت و شادی کودکانه‌اش پیش از سقوط در آب پیش چشمش مجسم شد. اما اکنون درنگ کردن جایز نبود زیرا هر ثانیه بسته به جان مینو بود. ابتدا دهان مینو را از گل و لای و شن پاک کرد. صورتش را به صورت مینو نزدیک کرد به طوری که گر\*می نف\*س‌هایش به صورت مینو می‌خورد. سپس دهانش را به د\*هان مینو چسباند و به آرامی تنفس دهان به دهان به او داد.

نباید وقت را برای خارج کردن آب از ریه‌ها و معده‌اش هدر می‌داد. چرا که با دادن تنفس مصنوعی قوی و مناسب تمام آب از ریه‌ها جذب بدن می‌شد.

در اوایل، تنفس مصنوعی قدری مشکل است؛ ولی با جذب آب به بدن، تنفس دادن راحت‌تر می‌شد. اگر طی عملیات احیا استفراغ می‌کرد، فوراً می‌بایست او را به پهلو خوابانیده وضعیت بهبودی (ریکاوری) برگردانده تا مواد مستفرغه وارد ریه‌هایش نشود. چرا که ممکن است طی تنفس مصنوعی مقداری هوا وارد معده‌اش شده که خطر استفراغ داشته.

در چنین مواردی باید او را به شکم خوابانیده و دست‌هایش را به صورت ضربدر به دور شکمش حلقه نماید و مختصری بالا بکشد تا هوا و آب از معده‌اش خارج شده چرا که این عمل تنها در مواردی که اشکال تنفسی وجود داشته انجام می‌شود.

شروین همان طور که آرام و مو به مو این نکات را رعایت می‌کرد تا هر چه زودتر او را به هوش آورد، خوشحال نیز بود که از قبل چنین آموزشی را برای روز مبادا دیده است تا حال بتواند جان مینو را نجات بخشد.

او این را به خوبی می‌دانست در فردی که به داخل آب‌های کم عمق شیرجه رفته و با سر به زمین برخورد کرده است، خطر قطع نخاع گردنی و فلج اندام‌ها وجود دارد.

و در مواجهه با چنین مواردی هنگام جابه‌جایی و عمل احیا، باید بسیار احتیاط نمود و سعی کرد تا کوچکترین حرکتی به سر و گردن او وارد نشود.

پس از انجام این اعمال، آب وارد شده به شکم مینو جرعه جرعه از دهانش بیرون ریخت و سپس چندین سرفه‌ی متوالی کرد.

شروین که این گونه دید؛ خدا را زیر لب شکر کرده. هنوز دست‌هایش به حالت ضربدر به روی شکم مینو بود و آرام‌تر از قبل فشار می‌داد. وقتی به خود آمد؛ متوجه شد در آن سرما بدنش خیس از عرق شده و چکه چکه عرق‌هایش به روی لباس مینو که از بخش‌هایی اندکی پاره شده بود، می‌افتاد.

مینو به آرامی و با ناتوانی چشم‌هایش را باز نمود اما، دندان‌هایش از شدت سرما به روی هم می‌خورد و صدایش میان سکوت محیط و شرشر آب مخلوط می‌شد.

شروین نگاهی به اطراف انداخت و باغی سرسبز دید که در حصاری از سنگ پنهان شده بود. درخت‌های سر به فلک کشیده‌ی باغ سر از حصار آن بالا آورده و به دیوار سنگی تکیه داده بودند.

دستی زیر بدن مینو زد و به آرامی او را به آغو\*ش گرفت و به طرف باغ به راه افتاد. موهای موج مینو از روی دستش رو به پایین آویزان شده بودند.

مینو بی‌رمق باز چشم‌هایش را بسته و در میان دست‌های گرم شروین جا خوش کرده بود.

جلوتر که رفت، متوجه شد در بزرگ باغ نیمه باز است.

باید هر طور شده، مینو را از این سرما می‌رهانید.

\*منبع آموزش: امدادگران ایران

\*\*\*

فخری از استرس و نگرانی زیاد از هوش رفته و بهناز و فاخته سعی در به هوش آوردنش می‌کردند.

سلیمی گروه امداد نجات را خبر کرده و منتظر رسیدنشان بود. ارزینه نیز به کنار مادر بزرگ پیرش برگشته بود تا نگران نشده و تنها نماند. مهرداد نیز بی‌تابانه دستورات پدر را یک به یک انجام می‌داد.

\*\*\*

شروین به در باغ رسید و همان گونه که مینو را بیهوش و یخ زده در آغوش داشت، پیش رفت و با صدایی بلند صاحب باغ را صدا کرد. چندین بار و هر بار بلندتر از پیش صدا زد اما؛ هیچ صدایی جز صدای پرندگان و صدای شرشر رودخانه به گوش نمی‌رسید.

داخل باغ شد و چشمش به گوشه‌ای که اتاقکی دیده می‌شد، افتاد.

دوباره و چندباره صدا زد و کسی جوابش را نداد. پیش رفت و با پا در حلبی اتاقک را هل داد. در با صدای قیژی باز شد و محکم به دیوار کوبید.

گلیمی کهنه وسط اتاق پهن بود. هیمه‌سوزی گوشه‌ی اتاق با هیزم‌هایی نیمه سوخته در آن، به چشم می‌خورد.

کمدی چوبی که رنگ چوبش کنده و گوشه و کنار کمد خورده و پوسیده شده بود، یک طرف اتاقک، تنها زینت اتاقک بود. سماوری قدیمی همراه با بساط چای نیز گوشه‌ای از اتاق را به خود اختصاص داده بود و این نشان می‌داد که باغبان همین نزدیکی حضور دارد و شاید برای سرکشی به قسمتی از باغ رفته است.

بوی نا از اتاق ساطع بود و با یک نظر می‌شد حدس زد که این اتاقک متعلق به نگهبان باغ و یا همان باغبان است.

شروین به آرامی سر مینو را از سی\*نه و آغوش خود جدا کرده و او را روی زمین خواباند. لباس‌های هر دو نفرشان خیس بود و هنوز از آنها آب می‌چکید.

شروین موبایلش را از جیب شلوارش بیرون کشید؛ اما فایده‌ای نداشت. چرا که پس از آن همه آب که به خورد موبایل رفته بود، حتی روشن نمی‌شد چه رسد به این‌که بخواهد تماسی گرفته و به دیگران خبر نجات مینو را بدهد!

به سراغ کمد چوبی رفت و پیراهنی مردانه و رنگ و رو رفته از آن بیرون کشید. حس خیلی بدی داشت. حس می‌کرد به حریم دیگران تعدی کرده که بدون اجازه وارد شده و از وسایل دیگران استفاده می‌کند. حس می‌کرد در حال دزدی از اموال دیگران است و همین از خویش متنفرش می‌نمود.

با خود گفت «چطور ممکنه در باغ به این بزرگی باز باشه اما خبری از باغبون یا صاحب باغ نباشه؟!»

سعی کرد قدری بی‌تفاوت باشد تا ابتدا به فریاد مینو برسد. پیراهن مردانه را برداشت و سریع به طرف مینو رفت.

در دل گفت «خدایا منو ببخش چاره‌ای دیگه ندارم و تنها کار برای گرم کردن بدن یخ زده و نجات جانش همینه!»

این را گفت و یکی یکی دکمه‌های مانتوی مینو را باز کرد. آستین‌هایش را نیز از دستش جدا کرده و مانتو را درآورده و به گوشه‌ای انداخت. بدن ظریف و دخترانه‌ی مینو مقابل چشمش او را بیشتر ترغیب به این کار نمود.

نگاهش را از چشم‌های بسته‌اش به روی لب‌های بی‌رنگش سوق داد. بعد از یک مکث طولانی

نگاهش را روی شانه‌ها و بازوهایش متمرکز کرد.

دستش را نوازش‌وار روی گونه و سپس بازوها و بعد شانه‌ی ظریفش کشید و قدری تا پایین ادامه داد؛ اما سریع به خود آمده و زیر لب استغفراللهی گفت و پیراهن رنگ و رو رفته را تنش کرد تا مبادا دست به کار خطا و جبران ناپذیری بزند.

هنوز دکمه‌های آخر پیراهن را کامل نبسته بود که با ضربه‌ای بر کمرش فریادش به هوا برخاست و فرصت سر برگرداندن پیدا نکرد. دستش را به کمر گرفت و نقش بر زمین شد.

\*همیشه سوز: شومینه

«عجب غلطی کردم! کاش زبونم لال می‌شد و همچین پیشنهادی نمی‌دادم! دلم خوش بود می‌خوام خانواده‌ام رو بگردونم و از اون حال و هوا بیرون بیارم! حالا اگه دخترم چیزیش بشه چه کنم؟ جواب مادرش رو چی بدم؟ اگه خدای نکرده بلایی سرش بیاد...» ناگهان با درماندگی زانو بر زمین زد و دست‌هایش را رو به آسمان بلند کرده و داد زد: خدا! دخترم رو نجاتش بده.

سلیمی حال خودش را نمی‌فهمید و مدام خودش را سرزنش می‌کرد. میان آن همه غم تلنبار شده در قلبش با حالی غیر عادی و دیوانه وار؛ لبخند محوی بر لب نشانده و زمزمه کرد:

یه دختر دارم یه دونه‌اس

نمیدم کسی، جَوونه‌اس

جوونمه نهاله!

میدم کسی که خانه!

زینب میشی

این را خواند و مردانه گریست و به زمزمه‌هایش ادامه داد:

-حالا... کو؟ کو دختر یه دونه‌ام؟

مهرداد که حال زار پدر را دید، دستی روی شانه‌اش زد و کمک کرد تا از جا برخیزد و گفت:

-بابا گروه امداد دنبالش رفتن و من مطمئنم پیداش می‌کنن. پاشو بیا خوب نیست مامان تو رو با همچین وضع و حالی ببینه!

سلیمی با ناتوانی برخاست و اشک‌هایش را پاک نمود. سپس دستی به لباسش زد و خاکش را تکاند و با گام‌هایی بی‌رمق در کنار مهرداد به راه افتاد. مهرداد زیر بغلش را گرفته بود تا بتواند قدری تعادلش را حفظ کند.

جمعیت پراکنده شده و هر کس چیزی می‌گفت و به راه خویش می‌رفت. یکی می‌گفت بیچاره خانواده‌اش!

دیگری می‌گفت چه دلی داشته باشه مادرش!

آن یکی می‌گفت بعیده که دیگه زنده پیداشه!

و همین زمزمه‌ها به دل خانواده‌ی مینو زخمی بزرگ می‌زد و غم‌شان را چند برابر می‌نمود.

\*\*\*



صدای جیرجیرک‌ها در میان علف‌ها به گوش می‌رسید. همه جا غرق در سکوت و تاریکی بود و صدای پارس سگی در همان نزدیکی وحشتی در دل می‌انداخت. گرمایی مطبوع در اتاق پیچیده و در جانش رخنه کرده بود. حس خوشی داشت که علتش را نمی‌دانست. چشم‌هایش را که نیمه باز نمود، از تاریکی اطرافش خوف کرد. اطراف برایش غریب بود و ناشناخته. پتویی نازک و رنگ و رو رفته به رویش کشیده شده بود.

نمی‌دانست کجاست و چرا اطرافش تاریک و چنین ظلمتی حاکم بر آن است؟

بدنش کوفته بود و گویی کسی با چوب حسابی کتکش زده است. قدری در جایش جابه‌جا شد که باعث شد آه و ناله‌اش به هوا رود.

با صدای ناله‌اش در با صدای روح خراشی باز شد و سایه‌ای فانوس به دست وارد اتاق شد.

ترس و واهمه سراسر وجودش را پر کرد و چشم‌هایش تا آخرین حد ممکن باز شد تا شاید بتواند سایه را بهتر دیده و تشخیص دهد.

در جایش نشست و تکیه به دیوار زد و صدایش با مین و مین و آهسته از گلو خارج شد.

-تو کی هستی؟ چی می‌خوای از جونم؟ من کجام؟

هنوز پاسخ سوالش را دریافت نکرده بود که با زدن کلید برق همه جا روشن شد.

در مقابلش پیرمردی دید با صورتی چروکیده و موهایی نسبتاً پشت بلند و ژولیده. خود را جمع کرد و گوشه‌ی پتو را در مشتش چلاند و با این عمل تمام ترسش را در دست‌ها و به روی پتو خالی کرد.

پیرمرد، چکمه‌هایش را از پا درآورده و فانوس را خاموش و به دیوار بیرونی اتاقک آویخت و به اتاقک وارد شد. هنوز جواب سوالش را نداده بود که مینو با دلهره گفت:

-جلو نیا! به من نزدیک نشو وگرنه جیغ می‌کشم!

پیرمرد نگاهی به چهره‌ی وحشت زده‌ی مینو انداخت و گفت:

-نترس عامو! حالو چیطو شده می‌ترسی؟ من کِ کارت ندارم! پوشو عامو پوشو دو لقمه نونو بوخور حالت خوش نیس.

پیرمرد به گوشه‌ی اتاق رفت و استکانی چای برایش ریخت و قدری نان و پنیر کنارش درون سینی گذاشت.

مینو که حرف پیرمرد قدری دلش را آرام‌تر کرده بود، در جایش راحت‌تر نشست. چشمش به دست پیرمرد بود که یک دفعه با صدایی شاد هر دو به در خیره شدند.

-دخترخاله مینو!

شروین این را گفت و با شوق به طرف مینو دوید. بی‌اختیار او را در آغوش فشرد و گفت:

-خدایا شکر که باز چشم‌هات رو باز می‌بینم.

مینو با حیرت و شرم نگاهی به رفتار شروین کرد. حس خوشی از آغوشش به او دست داد؛ اما قدری از او فاصله گرفت که این کار شروین را به خود آورد. سر پایین انداخت و گفت:

-ببخشید دست خودم نبود. نمی‌دونی فکر کردم از دست رفتی!

هنوز مینو چشم به دهانش دوخته بود که شروین ادامه داد:

-رفتم و با دایی و زندایی تماس گرفتم و گفتم حالت خوبه و نگران نباشن.

باید از عمو کاظم ممنون باشیم که کمک‌مون کرد. گر چه نزدیک بود جون‌مون رو بگیره و عزرائیل‌مون بشه اما! با گفتن این جمله نگاهی به باغبان پیر انداخت و لبخندی تحویلش داد.

پیرمرد سینی را بلند نمود و جلوی مینو گذاشت و گفت:

-دیگه خجالتم نده جَوون!

و رو به مینو گفت:

-بفرمو عامو تعاروف نکو! بوخوری کم جون بگیری. من برم در باغور قفل بزَنوم و برگردم.

پیرمرد که رفت؛ شروین شروع به تعریف ماجرا نمود.

رو به مینو کرد و گفت:

-رفتم در به در دنبال درمونگاه گشتم و دکتر بالا سرت آوردم و آمپولت زده تا به هوش اومدی، شکرخدا شکستگی نداری و فقط هر چی هست کوفتگیه که خیلی تو آب موندی و به سنگها و صخره‌ها خوردی!

مینو که انگار تمام ماجرا را حال به یاد آورده بود، وحشت و سقوطش در آب او را غرق در افکارش نمود.

شروین نگاهی به چهره‌ی مغمومش انداخت و دستی روی شانهاش زد و گفت:

-هی! کجا سیر می‌کنی؟ اون رو ول کن دیگه گذشت! شکر خدا زنده‌ای، به فکر این باش که شب رو چطور این‌جا سر کنیم؟

باید یه امشب رو اینجا باشیم تا فردا بیان دنبال مون. آخه خیلی از مسیر دور افتادیم و ظاهرا تا یه مسیری ماشین رو هستش.

هنوز حرف شروین تمام نشده بود که صدای عطسه‌ی مینو در اتاق پیچید. بلافاصله پس از آن نیز شروین عطسه‌ای کرد. هر دو غیر منتظره تکانی خورده و خندیدند.

شروین گفت:

-هان! این یکی یادم رفته بود! سرما هم خوردی که طبیعیه، مگه نه؟  
مینو با لبخند سری به تایید تکان داد.

سپس شروین دست برد و لقمه‌ای نان و پنیر برای مینو گرفت. لقمه را به طرف دهانش برد و کودکانه رو به او گفت:

-آآ دهننتو باز کن!

مینو خندید و دهانش را باز کرد و شروین لقمه‌ی مردانه‌ای را که به سبک خویش گرفته بود، در دهانش جای داد.

مینو با دهانی که بیش از حد پر شده بود و جایی برای حرف زدن نداشت، با ایما و اشاره و تکان دادن دستش گفت:

-او... خفه شدم!

شروین گفت:

-حالا از رودخونه جون سالم به در بردی باید این جوری خفه شی.

و تک سرفه‌ای کرد.

مینو چپ چپ نگاهش کرد و دوباره هر دو خندیدند.

\*عامو: عمو

\*نونو: نون

\*پوشو: پاشو

\*\*\*

عمو کاظم گویی چیزی را به خاطر آورده باشد، نزد شروین و مینو برگشت و گفت:

-عامو اگِ چیز احتیاج ندارین من برم خونو همسایو کِنوری بخوابم شوما راحت بُشین نمی‌شه کِ اینجو بخوابم!

شروین با شرمساری نگاهی به آقا کاظم کرد و گفت:

-شرمنده می‌کنید عمو! ما اومدیم و شما رو آواره کردیم!

عمو کاظم که بر خلاف تیپ و ظاهر ژولیده و نامهربانش دلی مهربان داشت؛ لبی تر کرد و ادامه داد:

-نه بابو جونم! یعنی شومام دلتون خواس؟

و سپس اشاره‌ای به پتو و بالش اضافه‌ای که در کنار دیوار گذاشته بود کرده و گفت:

-بابو اینم بری شوما آوردم.

مینو نیز پتو را رویش جابه‌جا کرد و گفت:

-ببخشید عمو که مزاحم شدیم! فردا خانواده‌مون میاد و زحمت رو کم می‌کنیم!

آقا کاظم همان طور که کت رنگ و رو رفته‌اش را از جا لباسی برمی‌داشت و به تن می‌کرد، گفت:

ای حرفو چی چی عامو؟ شومام مٹ دختر خودوم می‌مونی!

شروین و مینو هر دو از او تشکر کردند.

آقا کاظم ضمن رفتن، رو به شروین کرد و گفت:

-بابو جون بیو در باغور قفلش بزن. ای سگو هم ایجو هس نترسیده‌ها! ای نگبانو خوبی!

شروین به دنبال آقا کاظم راه افتاد تا در باغ را قفل زده و برگردد.

وقتی کاظم رفت و در را قفل زد، نگاهی به باغ بزرگ انداخت. سایه‌های درختان سر به فلک کشیده سیاه و خوفناک بودند. برخلاف صبح که از زیبایی خاصی بهره‌مند بود، حال خوف انگیز و وحشتناک به نظر می‌رسید. صدای جیرجیر جیرجیرک‌ها میان علف‌های باغ سکوت باغ را می‌شکست. اندکی که به طرف اتاقک پیش رفت؛ صدای نفس زدن سگ نگهبان به گوشش خورد و صدای پایش که از میان علف‌های هرز و لابه‌لای درختان عبور می‌کرد.

پایی تند کرد تا هر چه زودتر به اتاقک رسیده و داخل شود و در را از پشت ببندد. زیرا شناختی به آن اطراف نداشت و همین بر وحشتش می‌افزود. حال که مینو نیز به نوعی به او سپرده شده بود؛ باید بیشتر مراقب باشد.

سریع خود را به اتاقک رساند و در را از پشت قفلی آویز زد. اندکی آرامش به دلش سرازیر شد. بالش و پتو را به دست گرفت و به دنبال جایی می‌گشت تا بتواند به راحتی بخوابد. زیرا با آن عرض کم اتاقک و وسایلی که در آن بود، جایی آن چنان باقی نمی‌ماند.

مینو که دید شروین قصد خوابیدن کرده؛ دمغ و گرفته گفت:

-می‌خوای از حالا بخوابی؟

شروین با چشم‌هایی گرد شده نگاهی به او انداخت و گفت:

-سرکار علیه می‌گید چیکار کنم؟ خوبه تلویزیون روشن کنیم نه؟

سپس چانه‌اش را خاراند و ادامه داد:

-نه، بهتره بریم سینما!

و در حالی که مهلت حرف زدن به مینو نمی‌داد گفت:

-آهان! یه فکر بهتر کردم، بیا یه قل دو قل بازی کنیم، چطوره؟

مینو که تا به حال ساکت چشم به دهانش دوخته بود و سعی می‌کرد جلوی خنده‌اش را بگیرد، زد زیر خنده و گفت:

-نمک‌دون! نمی‌دونستم به جا رودخونه تو آب نمک افتادی!

هر دو نتوانستند خنده‌شان را کنترل کنند و صدای خنده‌ی آن‌ها در سکوت باغ پیچید.

ناگهان صدای پارس سگ بلند شد. هر دو در یک لحظه سکوت کردند و شروین گفت:

-بهتره بخوابیم که صبح زود از خواب بلند شیم. این باغبونه ممکنه بخواد صبح زود بیدار و ما خواب باشیم بیچاره پشت در می‌مونه!

مینو نیز بدنش را زیر پتو سوق داد و گفت:

-باشه؛ اما من خوابم نمی‌آید!

شروین رو به او با لحنی جدی گفت:

-می‌خوای برات قصه بگم تا خوابت بیدار؟

مینو چشم‌هایش را غمگین کرد و قه‌ری کودکانه در چهره‌اش ریخت و در جوابش گفت:

-بگم آره میای بگی؟

شروین که از لحن کودکانه‌ی مینو خوشش آمده و تا به حال او را با چنین ناز و ادایی ندیده بود، بالش و پتو را رها کرد و بر بالین مینو چهار زانو نشست و کف پاهایش را در دست گرفت و بدنش را رو به مینو جلوتر داد و همانند مادری که با کودکش حرف می‌زند، گفت:

-خب عزیزم کوچولو قصه‌ی چی بگم برات؟

و شروع کرد.

یکی بود یکی نبود...

این بار صدای قهقهه‌ی مینو به هوا برخاست و درد را در پس کلمه‌ی عزیزمی که از دهان شروین شنید گم کرد. با دست محکم روی پای شروین کوبید و گفت:

-عجب نشناختم برو بخواب!

شروین نیز خندید و دوباره صدای پارس سگ بلند شد. گویی سگ نگهبان به صدایشان حساسیت داشت و صدای غریبه‌ی مهمان‌های باغ آرامش او را نیز بر هم زده بود.

شروین با شنیدن صدای سگ انگشت اشاره‌اش را به بینی‌اش چسباند و گفت:

-هیس! عصبی شد. آره آره بخوابیم بهتره.

این را گفت و هر دو لبخندی زدند.

سپس پتو و بالشش را در دست گرفت و با قدری فاصله از مینو خوابید.

نیمه‌های شب مینو نفسش به شماره افتاده و احساس خفگی می‌کرد. گویی کابوس رودخانه به سراغش آمده بود.



\*همسایو کنوری: همسایه کناری

\*ایجو هست: اینجا هست

\*نگبانو: نگهبان

\*\*\*

فخری پس از تماس شروین که از سلامت مینو خبر داده بود، اندکی آرام‌تر شده بود؛ ولی سردرد امانش را بریده بود. همیشه همین‌طور بود که با کوچک‌ترین استرسی سردرد به سراغش آمده و دست از سرش برنمی‌داشت. گرچه این بار نیز استرسش همچون روز آتش سوزی زیاد بود!

درست است که اندکی خیالش راحت شده بود؛ اما باز خواب به چشمش نمی‌آمد. آهسته به حیاط آمد و در آن هوای سرد روی پله نشست. دست به سرش گرفت و در فکر فرو رفت.

این چه سرنوشتی بود که برایش رقم خورد؟ یعنی به گردش و تفریح آمده بودند؛ اما در این دو روز به قدری بلا بر سرشان نازل شده بود که از این سفر پشیمان شده بود. همان لحظه تصمیم گرفت تا در اولین فرصت پیشنهاد برگشت را به سلیمی بدهد و هر چه زودتر به دیار خویش برگردند.

در این فکر و خیال بود که حضور کسی را کنارش حس کرد. دست از سرش برداشت و سر بلند کرد و نگاهی به او که کنارش نشست، انداخت.

سلیمی دستی روی شانه‌اش گذاشت و گفت:

خانم نگران نباش! شکر خدا که مینو سالمه. مگه ندیدی شروین چی گفت! اون خودش گفت که مینو رو از رودخونه گرفته و حتی دکتر هم براش خبر کرده تا محض احتیاط سلامتتش رو چک کنه!

فخری دست روی دست سلیمی گذاشت و با درماندگی و خستگی زیادی که حتی در صدایش به خوبی مشهود بود، گفت:

-چرا خب! اون گفت؛ اما من مادرم، نمی‌تونم دلم رو گول بزنم و همه چی رو بی‌خیال بشم. هر چی باشه دخترمه! مگه ممکنه الان تو فکرش نباشم که شب رو چطور می‌گذرونه؟

سلیمی دست بر دستان زنانه‌اش کشید و گفت:

-من نمیگم مادر نیستی! اما شروین همراهه خیالت راحت باشه، هر چی باشه شروین برای خودش مردی شده مگه به این شک داری؟ نکنه به پسر خواهرت اطمینان نداری؟ پاشو بگیر بخواب قول میدم صبح زود بریم دنبالشون.

فخری اومی گفت و ادامه داد:

-آخه!...

اما نتوانست ادامه‌ی حرفش را بزند. چه می‌گفت؟ می‌گفت که حرف‌های خوبی درباره‌ی شروین نشنیده است؟ می‌گفت که سیما تمام اعتمادش را نسبت به شروین به هم ریخته است؟

نه! نمی‌شد این حرف را به زبان بیاورد. چرا که دودش ابتدا در چشم خودش می‌رفت. شروین و سیما هر کدام از اقوام خودش بودند و هر حرفی زده می‌شد، باعث می‌گشت تا دید سلیمی نسبت به آنان خراب شود.

پس ترجیح داد سکوت کند و این حرف را همچنان در دل خویش نگه دارد. فقط به گفتن توکل به خدا بسنده کرد و همراه سلیمی به اجبار از جایش برخاست و به داخل مراجعه نمود.

\*\*\*

صدای ریتم نفس‌های منظم مینو، شمرده شمرده به گوش شروین می‌رسید و برای او چون آهنگی ملایم و روح نواز بود که به قلبش آرامشی دلچسب می‌بخشید. زیر لب خدا را شکر کرده که توانسته بود با تلاش و زحمت جان‌ش را نجات بخشد و این بخشی از لطف خدا بود.

داروهای مسکن دکتر اثر بخشیده و مینو را زودتر از آن چه تصور می‌کرد، به خوابی عمیق فرو برده بود.

مینو به خواب رفته و شروین به خاطر استرسی که داشت؛ خواب به چشمش نمی‌آمد و از این پهلو به آن پهلو می‌شد.

تمام وقایع روز از مقابل دیدگانش چون فیلمی گذشت. حتی تصورش وحشتناک بود و تا به حال در چنین موقعیتی قرار نگرفته بود. گرچه کلاس شنا رفته و آموزش‌های لازم را دیده بود؛ اما هیچ گاه به این سان از آموخته‌هایش استفاده نکرده بود.

نیمه شب بود و سکوت بر باغ حاکم شده و شروین بی‌اختیار گوش‌هایش تیزتر از قبل کار می‌کردند.

شاید هم اندکی دلهره از ناامنی مکانشان باعث شده بود تا گوش‌هایش تیزتر عمل کنند.

در این فکر بود و از پهلو به آن پهلو می‌شد که سایه‌ای پشت در را سیاه‌تر از قبل نمود. نفسش را در سینه حبس کرد و خود را آماده‌ی دفاع نمود که یک دفعه با صدای پارس

سگ از جا جست و بدون لحظه‌ای درنگ خود را به مینو رساند و در آغوشش پناه گرفت. چون کودکی که به مادر پناهنده می‌شود، خود را درون آغوشش جمع کرده بود. دست به دور گر\*دنش انداخت و به خود می‌لرزید و چشم‌هایش را بست. مامنی گرم یافته بود؛ اما چنان محکم گردنش را می‌فشرد که مینو با نفس‌هایی به شماره افتاده از خواب بیدار شد.

کابوس به سراغش آمده بود و هنوز در رویایش میان آب سرد رودخانه برای ثانیه‌ای زندگی دوباره تلاش می‌نمود و دست و پا می‌زد.

احساس خفگی داشت و هر چه تلاش می‌کرد نفسش بیشتر به شماره افتاده و بند شده بود. هر چه سعی داشت از دهان نفس بکشد باز نمی‌شد و نفس کم می‌آورد.

حس می‌کرد سرش میان تخته سنگ‌ها گیر کرده و هر چه به خود فشار می‌آورد، نمی‌تواند رهایش کند. زخم‌های تنش می‌سوخت و کوفتگی‌ها درد داشتند. تا این‌که یک دفعه احساس گرمایی شدید او را از خواب پراند.

چشم‌هایش را نیمه باز نمود. سرش گویی به جایی قلاب شده بود. قدری جابه‌جا شد که متوجه‌ی دستی به دور گردنش شد. سری پیدا نبود و فقط دستی دور گردنش حلقه شده و امکان تکان خوردن را از او سلب کرده بود. از ترس این‌که در دام کسی گرفتار شده جیغی کشید و با صدای بلند شروین را صدا زد.

شروین هراسان و با عجله دست از گردنش برداشت.

با صدای بلند جیغش، صدای عصبی سگ بلند شد و این بار به مدت طولانی‌تری پارس نمود.

شروین بیشتر در خود مچاله شد. دست دیگرش را از زیر پتو بیرون آورد و تکان داد و با صدای خفه و لرزانی گفت:

-مینو من اینجام، نترس!

هنوز ترس کودکی در وجودش بیداد می‌کرد. با هر پارس سگ آن شب را به یاد می‌آورد. نیمه شب بود که به همراه مادرش به طرف خانه می‌رفت. سگ‌های ولگرد در محله‌های کثیف پایین شهر تهران با دیدنشان چه بلوایی به پا کردند!

شروین به پاهای مادر پیچیده بود و زن بیچاره به همراه کودک معصومش دوان دوان و هراسان می‌دوید. اگر رئیسش با او به لجبازی نمی‌افتاد و تنبیهی برایش در نظر نمی‌گرفت، کارش تا به این ساعت طول نمی‌کشید و آسوده‌تر به خانه می‌رسید.

مینو متعجب از رفتار شروین، در آن وضعیت که فکر می‌کرد بحرانی و خطیر است، با قهقهه خندید و در میان خنده گفت:

-مرد گنده از سگ می‌ترسی؟ مگه ممکنه کسی که برای نجات جون من از پل پایین می‌پره از سگ بترسه؟ شوخی می‌کنی نه؟

شروین که دید صدای سگ قطع شده، آهسته سرش را از زیر پتو بیرون آورد. سعی کرد به لرزش صدایش غلبه کند و در حالی که اشک در چشمانش جمع شده بود، در جا نشست و با نگاهی حاکی از شرمساری به مینو، سرش را پایین انداخت و گفت:

-نه! متاسفانه حقیقت داره و من از پارس سگ وحشت دارم!

و داستان کودکی‌اش را برایش تعریف نمود.

مینو با دیدن اشک‌های لجوجی که در چشمان شروین جا خوش کرده و قصد پایین آمدن نداشتند، بغضی سنگین گلویش را فشرد و از جمله‌ای که چند ثانیه پیش به زبان آورده بود؛ پشیمان شد.

با خجالت و بغضی در گلو، سرش را غمگینانه پایین انداخت و از او معذرت خواست.

تن صدایش از بغض نشسته در گلویش تغییر کرده و صدایش زمخت شده بود.

با دست اشاره‌ای به بالش کرده و با همان صدای زمخت شده رو به او گفت:

-بخواب پسرخاله جان! بخواب و نترس من کنارتم!

سپس نگاهی به چشمهای غم‌گرفته‌ی شروین کرد که چون کودکی معصومانه سر به

بالش نهاد و این‌بار با قدری فاصله از مینو دراز کشید و چشم‌هایش را بست.

حس خوشی از این‌که کسی کنارش هست، در تمام وجودش پخش شد. هنوز از حرفش

به آرامش کامل نرسیده بود که مینو دست در موهایش کشید و آن‌ها را نوازش نمود و

در ادامه‌ی حرفش گفت:

-در که قفله و سگِ بداخلاق این باغبونه هم نمی‌تونه در رو وا کنه و داخل بشه! پس

خیالت راحت و بخواب.

یک دفعه شروین لای چشم‌هایش را باز کرده و با نگاهی عمیق به چهره‌ی مینو که پر از

حس دلسوزی بود و سعی می‌کرد چون طفلی دو سه ساله با او رفتار کند، خیره شد و به

آرامی گفت:

-حالا چه حسی داری؟

مینو به دستش نگاهی انداخت که بی اختیار در موهای شروین به حرکت افتاده بود.

دستش را روی هوا و بالای سر شروین نگه داشت و در دل گفت «این چه کاری بود که

کردم؟ حالا چی جواب بدم؟»

حس کرد گونه‌هایش از شرم سرخ شده و دستش را کنار کشید و گفت:

-ببخشید بی‌اختیار بود. تکرار نمیشه! معذرت...

شروین نگذاشت حرفش را تمام کند و گفت:

-یعنی جنس موهام این قدر خشک بود؟

مینو که از حرفش حسابی جا خورده بود، نگاهی به چشم‌هایش کرد و شیطنتی را که در آن نیمه شب در چشم‌هایش موج می‌زد را دید. ناگهان بالش خودش را بلند نمود و محکم چندین بار بر سر شروین کوبید و همان طور که دندان‌هایش را با حرص روی هم فشار می‌داد؛ با شوخی و خنده گفت:

-منو دست انداختی؟ منو باش که گلوم داره از غصه می‌ترکه!

شروین دست‌هایش را حایل سرش نمود و گفت: نه به خاک بابام! دست ننداختم فقط حس کردم یهو مثل یه مامان دلسوز شدی، همین!

اما مینو بی توجه به حرفش هنوز سعی در کتک کاری‌اش داشت. شروین یک دفعه از جا بلند شد و نشست و با چهره‌ای خشک و جدی و خشمی که در نگاهش ریخت، محکم و کوبنده گفت:

-بسه دیگه!

مینو به خود آمد و دست از زدنش برداشت و باز سرش پایین افتاد و با خجالت گفت:  
-معذرت...

شروین با همان خشم چشم در چشمش دوخت.

-چی شد، باور کردی؟

مینو سر بلند کرد و نیشخند شروین را دید. دوباره با بالش به جانش حمله‌ور شد و گفت:

-دِ جنی شدم از دستت این نصف شبی! شوخی و جدیت معلومه پسر؟!-

شروین خندید و از این‌که او را سر کار گذاشته بود، حس فاتحانه‌ای داشت. سپس با دهانش صداهای عجیب و غریب و کودکانه‌ای درآورد که باعث شد مینو محکم‌تر به او ضربه بزند تا نفسش گرفت و به سرفه افتاد و دست‌هایش بی‌حس شد.

شروین به سرعت لیوانی آب برایش ریخت و به دستش داد. مینو لیوان را از دستش گرفت و جرعه‌ای نوشید.

قدری که سرفه‌اش ساکت شد، شروین گفت:

-چه خوب که کنار همیم و تنها نیستیم!

مینو سری به تایید تکان داد.

اگه بدونی چه قدر دوستت دارم و حاضرم تمام عمر کنارت باشم چی میگی؟ این جمله‌ای بود که در دل با خود گفت.

خدایا یعنی شروین هم منو دوست داره؟

و این سوالی که در ذهنش جای گرفت اما خجالت می‌کشید تا بر زبان آورده و هر دو را از او بپرسد.

\*\*\*

صدای ضربه‌های محکمی که به در باغ می‌خورد، نشان از آمدن صبح و پایان یک شب خاطره انگیز و رویایی برای مینو بود.

در جا غلتی زد و شروین را که با فاصله‌ای قابل توجه از او خوابیده بود، صدا زد.

-پسرخاله، شروین خان!



-اوهوم!

این جوابی بود که شروین با دهان بسته و چشمهایی بسته‌تر داد.

-پاشو در می‌زنن فکر کنم این باغبونه‌ست!

شروین غلتی زد و در حالی که سعی داشت خواب از چشمانش گریزان نشود، گفت:

-ولش کن خسته میشه خودش میره.

مینو با تعجب ادامه داد:

-داری خواب می‌بینی و جوابم رو میدی؟ میگم این باغبونه اومده پاشو در می‌زنه!

شروین گویی تازه یادش آمده بود که کجاست؛ در بستر نشست و دستی داخل موهای پریشان‌ش برد و با اندکی خشم آنها را پخش‌تر نمود و از جا بلند شد.

مینو نیز آهسته و آرام از جا برخاست. تمام استخوان‌هایش درد می‌کرد؛ اما خوابیدن را بیش از این جایز ندانست. آرام آرام قدم برداشت و پتوها را مرتب کرد و یک گوشه روی هم قرار داد.

سماور را روشن نمود و آن حوالی را قدری جمع و جور و مرتب نمود که شروین به همراه آقا کاظم یاالله گویان وارد شدند.

در دست آقا کاظم نان سنگک گرم و تازه و نایلونی دیده می‌شد. مینو سلام و صبح بخیری گفت.

آقا کاظم احوال او را پرسید.

-چیطوری عامو خوشی سرحالی؟

مینو به رویش نیمچه لبخندی زد و گفت:

-به لطف شما که اجازه دادید و اینجا موندیم وگرنه خدا می‌دونه سر از کجا در آورده بودیم!

باغبان پیر همان‌طور که برای میهمانانش صبحانه‌ای آماده می‌کرد، گفت:

-ای حرفو چی چی عامو؟ لطف خدا بود! تا او هس ما هیچ کاریم. ما فقط وسیلِ اونیم! بیو بابو جون بیو جلو صُبونه بخور جون بگیری.

سپس نان سنگک و دو استکان چای برای هر دو درون سینی گذاشت و پنیر تازه خریده را به همراه کره و مربا کنارش نهاد و گفت:

-بفرمویین دیگه تعارف نکونین.

سپس یا علی گفت و با گفتن "من برم به باغو برسم" از جا بلند شد و از اتاق بیرون رفت و آنان را تنها گذاشت تا به راحتی صبحانه‌شان را صرف کنند.

همان‌طور که آرام آرام لقمه می‌گرفتند و می‌خوردند، زبان به تکریم پیرمرد گشودند.

شروین که در حین خوردن حواسش به مینو بود و می‌دید که او با زحمت تکه‌ای نان جدا می‌کند، کره را روی نان مالید و گفت:

-می‌خوای برات لقمه بگیرم؟

مینو نگاهی به او کرد که با دلسوزی و محبت این جمله را ادا کرده بود و در جوابش گفت:

-نه! کم عذاب دادم از دیروز تا حالا؟

شروین لقمه‌ی گرفته شده را مقابل مینو گرفت؛ اما مینو فقط نگاهش کرده و گفت:

-نه خودت بخور من خودم می‌تونم و یواش یواش می‌خورم.

شروین نگاهی به لقمه کرد که مربایش در حال آویزان شدن و چکه کردن بود و چون بدش می‌آمد دستش نوچ شود، با سرعت لقمه را محکم‌تر پیچاند و آن را در دهان مینو فرو کرده و ابرو در هم کشیده و با رفتاری که خشمی ساختگی در آن ریخت گفت:

-بخور دیگه! برام ناز می‌کنه. نه به دیشبش نه به حالاش! ببینم روز چی داره که یهو تعارفیت می‌کنه؟

مینو از یادآوری دیشب گونه‌هایش سرخ شد و سرش را پایین انداخت و سعی در جویدن لقمه‌ای داشت که شروین به زور در دهانش جای داده بود و به همین منظور با انگشت اشاره‌ای به دهانش نمود و از پاسخ دادن طفره رفت. هر چند طفره هم نمی‌رفت؛ نمی‌توانست با آن دهان مملو از نان سنگک که چون لاستیک از زیر دندانش ویراژ داده و از جویدن در می‌رفت، کلام کند!

بعد از صبحانه، شروین به مینو گفت:

-بیا بریم تا دایی اینا نیومدن یه گشت تو باغ بزیم.

ابرویی بالا داده و پرسشی نگاهی به مینو کرد و پرسید:

-می‌تونی که راه بری آره؟

مینو سری به تایید تکان داد و پیراهن رنگ و رو رفته را با دو انگشتش از تن فاصله داد و گفت:

-آره می‌تونم؛ اما با این که همیشه! فقط صبر کن بساط صبحونه رو هم جمع کنم و یه چایی برای باغبون با خودمون ببریم، خوشحال میشه. پیرمرد از دیشب به خاطر ما آلاخون والاخون شده!

شروین همان‌طور که از جا بلند می‌شد و به در اتاق می‌رفت تا با چشم آن اطراف را از نظر بگذراند و از نبود سگ مطمئن شود، گفت:

-فکر خوبیه درست می‌گی. خستگیش در میره و لذت می‌بره. صبر کن مانتوت رو الان میارم، تا حالا خشک شده.

سپس پایی تند کرد و مانتویش را از روی شاخه‌ی درخت جدا کرده و از در اتاق آن را به داخل پرت کرد و ادامه داد:

-پس من همین بیرون می‌مونم تا بیای!

مینو باقی مانده‌ی نان را درون نایلون گذاشت و به دست‌هایش سرعتی بخشید و با گفتن " باشه برو الان میام " شروین را دعوت به رفتن نمود.

سپس پیراهنش را تعویض کرده و استکانی چای ریخت و درون سینی گذاشت و از جا بلند شده و سینی را بلند نموده و به دنبال شروین به راه افتاد.

از در باغ که وارد می‌شدی، درخت‌های زیبا و گل‌های رنگارنگ بر شاخسار منظره‌ای چشم‌نواز را به نمایش گذاشته بودند. دور تا دور باغ گل‌های متنوع کاشته شده و در میان انبوهی از درختان سر به فلک کشیده، درختان میوه‌ای به چشم می‌خورد. کمی آن طرف‌تر از درختان در گوشه‌ای از باغ سرویس بهداشتی قرار داشت. درخت‌های انجیر و انار که انارهایی با سینه‌ای ترک خورده از شاخه‌هایشان آویزان شده بود، سراسر باغ را فرا گرفته و گل‌های شیپوری و محمدی و گل‌های کاغذی طبیعت زیبایی را به وجود آورده بودند.

شروین سینی را از دست مینو گرفته و عمو کاظم را صدا زده و پیش می‌رفتند.

محو زیبایی باغ شده و در کنار هم به آهستگی به طوری که مینو بتواند قدم از قدم بردارد، قدم می‌زدند.

عمو کاظم با بیل به جان قسمتی افتاده بود و جوی آبش را سر و سامان می‌داد که صدای شروین را شنید و داد زد:

-ها عامو اینجوم!

شروین خود را به او رساند و سینی را به طرفش گرفت. آقا کاظم تشکر نمود و استکان را بلند کرد تا چای بیش از آن سرد نشده سر بکشد که صدای کوبیدن در، در باغ پیچید. شروین سینی را به دست مینو داد و دوان دوان به طرف در رفت. حتم داشت عمو بهمن است که به دنبالش آمده است.

\*\*\*

یدالله پشت در سوار بر موتور منتظر بود.

شروین انتظار دیدن هر کسی را پشت در داشت، الا این بچه خوشگل و نی قلیون را! با چشم‌های گرد شده پس از سلام، در باغ را قدری بیشتر باز نمود تا وارد شده و از او پرسید:

-فکر کردم دایی اینا اومدن! اون‌ها کجان؟

یدی موتور را هدایت نمود و گوشه‌ای پارک کرد. دستی توی موهای پریشانش که با باد به هم ریخته بودند؛ کشید و گفت:

-بین راه موندن. یه مقدار پیاده راه اومدن خسته شدن نَشستن! منو فرستادن تا شمار با هوندام ببرم.

سپس به اشاره دستی روی باک موتور زد و از آن پیاده شد.

شروین با حالتی نیمه عصبی دستی درون موهایش رو به عقب کشید و گفت:

-آخه مینو خانم رو چطور با موتور ببریم؟

یدی همان‌طور که با شروین هم قدم شده و به طرف باغ می‌آمد، با تعجب گفت:

-چیطو داره؟ مگه مینو خانوم آ موتور می‌ترسه؟

شروین چانه‌ای خاراند و گفت:

-من نمی‌دونم! اما منظورم چیز دیگه‌ای بود!

یدالله که گویی بی‌خیال‌تر از این حرف‌ها بود و منظورش را به درستی متوجه نشده بود،

شانه‌ای بالا انداخت و ادامه داد:

-همیطو سوار میشیم را میفتیم و میریم نه!

شروین با خشم لبی برچید و گفت:

-حالا بریم به خودش بگیم و نظرش رو بدونیم شاید مشکلی نداشت.

مینو از دور یدی را دید که به همراه شروین پیش می‌آمد. در دل گفت:

-پس بابام کو؟ این واسه چی اومده؟ اوه! این بچه مامانی موتورسواری هم بلده؟

هر دو نزدیک شدند. پس از احوالپرسی با مینو و باغبان، یدی وقتی حسابی سر تا پای

مینو را مشکوکانه از نظر گذراند گفت:

-دختردویی برو آماده شو بریم.

مینو با تعجب گفت:

-با چی؟ با شما و موتور؟

یدی خندید و گفت:

-نکنه دختردویی آ موتور می‌ترسه؟ سوار نشدی تُو حالو؟

مینو که از رفتار یدی و طرز نگاهش هنگ کرده و خوشش نیامده بود، با خود گفت این چقد راحت‌ه؟ انگار صد باره تا حالا من رو دیده! با اون چشم‌های...! خواست ناسزایی نثار چشم‌هایش کند که با رنگ چشم‌هایش گویی سحر شد و زبانش بند آمد.

با صدای یدی از خیال بیرون پرید.

-ها؟ جوابم ندادی که؟

مینو گفت:

-نه سوار نشدم؛ اما نمی‌ترسم. مگه موتور ترس داره؟ چرا بابام نیومد؟

-اومدن که! ام تو را نتونستن بیان و نشستن! من آ میون بُر با موتور اومدم.

مینو دوباره گفت:

-یعنی هر سه نفر رو موتور بشینیم؟

و بدون این‌که منتظر جواب باشد ادامه داد:

-من پیاده میام.

شروین با درماندگی نگاهی به مینو کرد و گفت:

-ظاهراً چاره‌ای نیس دخترخاله!

یدی گفت:

-را دوره که! اگه می‌شد پیاده اومد که مامان و بابوت تو را نمی‌نشستن! بدو آماده شو  
بریم اونا بیچاره دل نگرنون.

مینو به اجبار قبول کرد و به اتاق رفت و زود برگشت. از باغبان پیر تشکر کرده و از باغ  
بیرون آمدند.

یدی نشست و شروین هم پشت سرش! جای زیادی برای مینو نماند و با این‌که هم  
یدی جته‌ای استخوانی و لاغر داشت و هم مینو؛ اما باز جای زیادی نبود.

شروین خود را به یدی بیشتر چسباند تا پشت سرش جای بیشتری برای مینو باز شود و  
راحت‌تر سوار شود.

مینو با استرس و قدری درد پا را بالا برد و سوار شد.

یدی نگاهی به این طرف و آن طرف موتور کرد و گفت:

-دختردویی ای مانتور جَمِش کن لا چرخو نَره! اگه بر همه رو زمین ولو میشیم.

مینو قدری خود را جمع و جور کرد و گوشه‌های مانتویش را زیر پایش گیر انداخت؛ اما  
این کار باعث شد تا به شروین بیشتر نزدیک‌تر شود. عجب بساطی بود! این از شب  
پیش و این از حال!

یدی که از نشستن مینو خیالش راحت شد، حرکت کرد.

مینو فکرش را هم نمی‌کرد روزی سوار بر موتور و پشت سر شروین بنشیند. قلبش گویی  
تحمل این نزدیکی را نداشت. بوی تن شروین مستقیم در بینی‌اش مأنور می‌داد و با هر  
پستی و بلندی راه مجبور بود تا پاهایش را از پایین روی پای شروین بگذارد. چرا که  
موتور جز راننده فقط جای پای یک سرنشین داشت. می‌ترسید نکند یک اشتباه و تکان  
بی جا از طرف او باعث سقوطشان شود. با یک دستش گوشه‌ی پیراهن شروین را



محکم در دست گرفته بود و با دست دیگر میله‌ی تَرک را از پشت سر گرفته بود تا مبادا با هر مانع از موتور به پایین پرت شود.

دروغ چرا؟ وقتی چشمش به پایین می‌افتاد، ترس تمام وجودش را پر می‌کرد. گویی زمین به دور سرش می‌چرخید. رو به آسمان کرد و با خود گفت «عجب غلطی کردم خدا! تمام ماجراها به طرف این موتور سواری آخر چی بود دیگه؟»

هنوز نگاهش را از آسمان نگرفته بود که چرخ موتور روی سنگی رفت و اندکی کنترلش از دست یدی خارج شد و با تکان و سپس پیچش بدی متوقف شد. یدی سریع پایش را حایل کرد و روی زمین گذاشت و از افتادن جلوگیری کرد.

با آن پیچش مینو جیغ کوتاهی کشید و از روی موتور لیز خورد اما به زور خود را کنترل کرد تا سرپا بایستد و نیفتد.

یدی که از صدای جیغش شوکه شده بود با ترس گفت:

-بندِ دلم بریدی که! چی شد مگه؟ ترسیدی؟

مینو با ترشروی بی‌نگاهی به او کرد و گفت:

-این چه طرز رانندگی کردنه؟ اگه بلد نیستی چرا قبول کردی بیای؟

یدی از دیدن عصبانیت و چهره‌ی مینو خندید و بی‌خیال و بدون ذره‌ای ناراحتی گفت:

-مگه چی‌طو شدِ حالو؟ چیز نشده که؟ بیو سوار شو بریم.

مینو که از رفتار خونسردانه‌اش آتش گرفته و خونسش به جوش آمده بود، لجوجانه گفت:

-من نمیام شما برین. من ترجیح میدم پیاده بیام تا سوار این ابوطیاره بشم!

یدی دوباره خندید که خنده‌اش این بار شروین را نیز عصبی کرد و گفت:

-آقا یدالله بگید از کجا بیایم ما پیاده باقی راه رو میایم.

یدالله دوباره سر تا پای مینو را با میل و خواهشی نفسانی برانداز کرد و در حالی که لبخند می‌زد ادامه داد:

-سوار ابو چی چی؟

و دوباره خندید.

خنده‌هایش سوهان به روح مینو و شروین می‌کشید. شروین پوفی عصبی کشید تا بتواند خود را کنترل کند.

-حالا چرا سوار نمی‌شید نه؟!

شروین با نگاهی لبریز از خواهش از مینو خواست تا سوار شود و زیر لب چاره‌ای نیست گفت و هر دو سوار شدند.

این بار مینو نزدیک‌تر رفته و به شروین تکیه داد تا دوباره لیز نخورد. شروین نیز خود را محکم‌تر گرفت تا جلوی اتفاقی احتمالی را بگیرد.

تنها فکری که در ذهن مینو رژه می‌رفت این بود که چه قدر رفتار یدی روی اعصاب است و با این فکرش دندان‌هایش را روی هم فشار داد و در دل گفت «آخ این نه و که گفتن‌های آخر جمله‌اش چقدر رو مخه!»

را: راه

بر: بره

چرخو: چرخ

مانتور: مانتو را

شماره: شما را

ام: اما

\*\*\*

سرور میز ناهار را چید و بهنام را صدا زد.

-بهنام جان ناهار آماده‌ست به آقا مسعود هم بگو تشریف بیا ره.

بهنام دستی به شکمش کشید و گفت:

-این شکم بی هنر پیچ پیچ \* صبر ندارد بسازد به هیچ! شکرخدا که خانمی دستی جنبوند و ناهار رو آماده کرد وگرنه روده کوچیکه روده بزرگه رو خورده بود!

سرور چپ چپ نگاهی به بهنام کرد که یک ریز حرف می‌زد. بهنام که اسیر و شیفته‌ی این طرز نگاهش بود، دستی پیش برد و گونه‌های سرور را با فشاری در هم مچاله کرد و دندان‌هایش را روی هم فشرد و گفت:

-آی قربون اون چشم‌های نازت! هزار دفعه نگفتم این جوری نگاهم نکن آتیش می‌گیرم و کار دست هر دومیوم میدم؟

سرور که سایه‌ی مسعود را از اتاق مجاور دید که وارد هال می‌شد؛ لبی به دندان گزید و آهسته گفت:

-هیس بهنام! خجالت می‌کشم آقا مسعود داره میاد.

بهنام سرش را جلو برد و به سرعت باد بوسه‌ای بر گونه‌اش نشانید و ادامه داد:

-خب بیاد مگه چیه؟ گناه کردم؟ مال خودمی دوست دارم لپت رو مچاله کنم و شاید هم گازش گرفتم و...

مسعود که حال به پشت سرش رسیده بود، دستی روی شانه‌اش زد و گفت:

-داداش کوچیکه من اینجام! خونه خالی که گیر نیاوردی؟ یه کم طاقت داشته باش بچه!

سپس سری به تاسف رو به سرور تکان داد و گفت:

-زن داداش من به جاش معذرت می‌خوام که موقعیت شناس نیست!

سرور که گونه‌هایش از خجالت گل انداخته بود، سرش را پایین انداخت و تا خواست حرف بزند؛ بهنام ابرویی در هم کشید و با دلخوری گفت:

-هوو حالا انگار چه کردم؟ چه هر دو تاشونم دست به یکی کردن! یه بـوسه ناقابل بردم حالا تنبون عثمانش کنید!

مسعود خندید و رو به سرور گفت:

-بیا بفرما! این هنوز ضرب المثل‌ها رو هم یاد نگرفته! اون وقت من انتظار دارم مثل آدم رفتار کنه.

سرور با تعجب و قدری عشوه رو به مسعود گفت:

-!! آقا مسعود!؟

مسعود که می‌دانست این دو مرغ عشق چگونه یکدیگر را می‌پرستند، با همان لبخند رو به بهنام سری جنباند و گفت:

-اون پیرهن عثمانه، نه تنبونش!

بهنام این بار خودش هم خندید و با چنگال برش خیاری از ظرف سالاد برداشت و به دهان گذاشت و گفت:

-داداش عجب حوصله داری باوا! بیا غذا یخ کرد. سرورجون زحمت کشیده و غذا به این خوشمزگی پخته دلت میاد نیای تا سرد بشه؟

این در حالی بود که هنگام ادای نام عشقش لبها را رو به او غنچه کرده و چشمکی ریز نیز چاشنی نگاهش کرد.

مسعود همان طور که به طرف روشویی می‌رفت گفت:

-دست‌هام رو بشورم میام...

و چون دورتر شده بود قدری تن صدایش را بالاتر برد و ادامه داد:

-هم دست باباش درد نکنه که ای‌نقدر اجازه داده بیاد و برامون غذا آماده کنه! وگرنه تا حالا من و تو هلاک شده بودیم!

سرور که عاشق این رفتارهای بهنام بود، لبریز از حس خوش شده و سرمستانه صندلی را کنار کشید و کنار دست بهنام نشست و منتظر شد تا مسعود نیز به آنها بپیوندد و سپس غذا در ظرف کشیده و بسم الله گفته و شروع کنند.

مسعود با حوله دست‌ها را خشک کرد و صندلی روبروی آنها را انتخاب کرده و نشست. دستی به اشاره به طرف میز کشید و گفت:

-بسم الله، بیخشید معطل شدید.

دیس را از روی میز بلند کرد و کفگیر را به دست بهنام داد تا ابتدا آنها برای خود برنج کشیده و سپس خودش پس از آنها کشید. پیش از شروع لب به تشکر و تمجید گشود و با یک نفس عطر خوش غذا را بالا کشید و گفت:

-از بوش معلومه خوشمزه‌ست.

و شروع به خوردن نمود.

سرور تشکر کرد و با گفتن " نوش جان " قاشق اول را به طرف دهانش برد.

همان‌طور که مشغول خوردن بودند به بهنام گفت:

-بخور تا من رو برسونی که صدا بابام درنیاد.

بهنام دست روی چشمش گذاشت و گفت:

-ای به چشم. بذار اول به داد این فلک زده برسم بعد به داد شما!

و به شکمش اشاره‌ای کرد.

مسعود و سرور از لحنش خندیدند و سرور در دل خدا را شکر گفت.

\*\*\*

مینو با شوق از موتور پیاده شد و به طرف پدر و مادر و خاله‌اش لنگ لنگان دوید.

سلیمی مینو را در آغوش گرفت و سرش را بوسید. او چون گنجشکی بی پناه در آغوشش کز کرده بود. در برابر جثه‌ی سلیمی که شکمی برآمده داشت، مینو ریزه و کوچولو محسوب می‌شد.

اشک شوق در چشمان سلیمی نشست وقتی که دوباره دخترش را صحیح و سالم می‌دید. سلیمی شروین را نیز محکم در آغوشش فشرد و گفت:

-جون دخترم رو اول به خدا و بعد به تو مدیونم پسرم. نمی‌دونم چطور می‌تونم تشکر کنم که دلم راضی بشه!

شروین همان‌گونه که سرش هنوز از شانهِ سلیمی جدا نشده بود، کنار گوش شوهر خاله گفت:

-این چه حرفیه عمو؟ من وظیفه‌م رو انجام دادم! من هم خیلی خوشحالم که دخترخاله‌ام سالم و سرحال به آغوش پدر و مادرش برگشت و باعث شد تا سفرمون با خاطره‌ای بد تموم نشه!

سپس با ابرو به مادر و دختر اشاره کرد تا عمو نیز آنها را بنگرد.

فاخته نیز با محبت بسیار پسرش را به آغوش کشید و پیشانی‌اش را بوسید و خدا را به خاطر سلامتی‌اش شکر کرده و با مباحثات گفت:

-افتخار می‌کنم که تو پسر منی!

شروین سری در پیشگاه مادر خم کرد و گفت:

-چاکرتم مامان

فاخته با خنده دستی روی شانه‌اش کوبید و گفت: " پدر صلواتی!"

مینو دست کشیده شده‌ی فخری را که به سویش دراز شده بود را در دست گرفت و سپس زیر بغل مادر را گرفت و کمک کرد تا از روی قلوه سنگ‌ها به پا خیزد.

فخری مینو را به آغوش کشید و با دست‌هایش صورت مینو را در هم گرفته و با سر انگشتانش گونه‌هایش را نوازش داد.

زخم‌ها و کبودی‌های صورتش بیشتر به چشم آمده و قلب مادر را جریحه‌دار کرد؛ اما مینو همین که دوباره در کنار خانواده‌اش بود، خدا را شکر کرده و وقتی نگاه دلسوزانه‌ی مادر را به خود دید گفت:

-مامان چیزیم نیست سالمم ببین!

سپس دست‌ها را از هم باز کرده و قدری از مادرش فاصله گرفت تا مادر بهتر او را ببیند.

ناگهان عطسه‌هایی لجوج به سراغ مینو آمده و یکی پس از دیگری خود را در معرض نمایش گذاشتند.

فخری با ناراحتی گفت:

-بمیرم الهی دخترم چه به سرت اومده؟

مینو گونه‌اش را بوسید و گفت:

-مامان نگران نباش یه سرماخوردگی جزئییه.

ناگهان پشت دستش را به گونه‌ی مادر چسباند و با وحشت و نگرانی گفت:

-مامان! چقدر داغی! تو که انگار حالت از من هم بدتره!

مادر دست مینو را در دست گرفت و به آرامی گفت:

-چیزی نیست باز یه کم سرم درد می‌کنه، خودش خوب میشه.

آهسته آهسته که سنگلاخ‌ها پایشان را اذیت نکند همگی به راه افتادند تا به محل پارک ماشین برسند. در این فاصله مینو وقایع را جسته و گریخته زیر گوش مادر زمزمه کرد.

یدی نیز پس از دریافت تشکرات دایی و زن دایی‌اش موتور را از راهی آسفالته هدایت نمود تا پیش‌تر از مهمان به خانه برسد و مقدمات پذیرایی را برایشان فراهم کند.

سرانجام همگی به منزل رسیدند. مینو باری دیگر مورد استقبال گرم مادر بزرگش قرار گرفت. بی‌بی فرح گل راه به راه می‌رفت و قربان صدقه‌ی نوهی عزیزش می‌شد. مهرداد نیز با دلسوزی به چهره‌ی مینو می‌نگریست و گفت:

-آجی خوشحالم برگشتی وگرنه دیگه کی به من پس گردنی می‌زد؟

همه از لحن دلسوزانه اما جمله‌ی به کار برده‌اش خندیدند.



ارزینه رو به او گفت:

-بِری یه قَفْ دوست داشتی دَدَت برگرد؟ بیو من قَفْت بزنم کار ندار که!

مهرداد که معنی قفا را نمی‌دانست رو به ارزینه گفت:

-قفا چیه؟

ارزینه آرام پشت سر یدی رفت و شاپلاقی پس گردنش زد و آهسته که کسی متوجه نشود با چشمی دریده به او گفت:

-درویش کن!

سپس رو به مهرداد خندید و ادامه داد:

-ما به‌ای می‌گیم قَفْ!

یدی بیچاره‌ی از همه جا بی‌خبر که محو تماشای مینو بود و در عالم چشم‌های او بار سفر بسته و با خود می‌گفت «کاش من به جای ای پسر تهرونی سوسول نجوتش داد بودم!»

با سوزش گردنش، دستی پشت گردنش زد و جای ضربه‌ی ارزینه را مالید و با حیرت به او نگریست. همین عمل ارزینه او را از تفکراتش جدا کرده و حس کرد با صدای مهیبی از آسمان تخیلش به زمین سقوط کرده و خصمانه نگاهی گذرا به ارزینه انداخت.

وقتی خنده‌ی جمع را شنید او نیز به اجبار لبخندی زد و از جمع جدا شد.

با این‌که فخری مسکنی خورده بود اما هنوز درد داشت و گویی مسکن هیچ اثری بر او نداشته است.

بی‌بی فرح گل وقتی دید حال عروسش خوب نشده، از جا برخاست و قدری اسطوخودوس به همراه مقداری آب در قوری ریخت و روی اجاق گذاشت.

رو به فخری که دست به سرش گرفته و تکیه به دیوار زده و چشم‌هایش را بسته بود، گفت:

-عروس گلم، جون دلم! الونو بَرِت دارو گیویی میارم بختر شی!

سپس از جا بلند شد و به آشپزخانه رفت تا سری به جوشانده‌اش بزند.

قَف: پس گردنی

الونو: الان

بَرِت: برایت

گیویی: گیاهی

بختر: بهتر

فخری با داروی گیاهی بی‌بی اندکی بهتر شده بود؛ اما خوب نشده و هنوز گیج می‌زد. فقط و فقط به خاطر آرامش دیگران لبخندی بر لب نشانده و گفت "خوبم" تا دیگران را نگران نکند.

هر چه سلیمی اصرار نمود تا او را به درمانگاه ببرد، فخری زیر بار نرفت. تصمیم گرفته و با خود عهد کرده بود که وقتی از سفر بازگشتند، به تنهایی نزد پزشک برود تا اگر موردی بود، چون راز نزد خویش نگه دارد و دردش را به هیچ کس حتی سلیمی نگوید. دوست نداشت بیهوده آنان را نگران و پریشان کند؛ زیرا خیال می‌کرد این سردردهای مشکوک علتی خاص دارد که دست از سرش برنمی‌داشتند. هر چند برای این خیالات نیز دلیل محکمی نداشت چرا که علمش به اندازه‌ی کافی نبود.

با بهتر شدن حال فخری، سلیمی گفت:

-حاضرید فردا بریم و از کلیسا دیدن کنیم؟

صدای هر کس به نوعی بلند شد.

فخری با دلهره گفت:

-نه دیگه! برگردیم بهتره.

فاخته با دلخوری گفت:

-آبجی! ما که هنوز گشت و گذاری نرفتیم! از حالا برگردیم؟

فخری با تردید او را نگریست و در فکر فرو رفت. حق با فاخته بود. آن‌ها هنوز گردش درست و حسابی نرفته بودند. همان یک روز هم که رفتند؛ با آن وضع و بساط خراب شده بود.

شروین نیز اعلام آمادگی کرد و گفت:

-من حاضرم اما این دفعه خودم چهار چشمی مینو رو می‌پام تا دسته گل به آب نده!

لبخندی چاشنی حرفش کرد که یدی از فرصت استفاده کرده و در جوابش گفت:

-ای چه کاریه؟ دختردویی نیاد و همینجو بمون نه؟

سپس چشم‌هایش را تنگ نمود و نگاهی خبیثانه به مینو انداخت.

مینو که از نگاهش خوشش نمی‌آمد، با این حرفش حس ناخوشایندی به او دست داد و صورتش را از او برگرداند و رو به پدر گفت:

-لازم نکرده! بابا جون اگه قراره برید من هم میام. می‌تونم که راه برم چیزیم نیس، یه

کم بدنم درد می‌کنه که شب استراحت کنم تا فردا بهتر میشم!

سلیمی مهر پدری‌اش را در نگاهش ریخت و به دختر یکی یکدانه‌اش رو کرد و لب‌هایش را جمع نمود و گفت:

-باشه بابا جون اگه همه موافق باشن و مامانت حالش بهتر باشه همه با هم میریم. شروین و مینو همزمان نگاهی فاتحانه به یدی انداخته و نیشخندی زدند.

یدی که تیرش به سنگ خورده بود، از جا برخاست و گفت:

-ا دیدین چی‌طو شد؟! امری رو یادُم رف بگم پلوکو دسگاهو رو بکش.

سپس در آستانه‌ی آشپزخانه رفت و گفت:

-ننه من برم دوکونو و زود برمی‌گردم.

با این حرف سریع از جلوی دید مهمان‌ها ناپدید شد.

صبح پس از صرف صبحانه همگی عازم گردش شدند. این بار مینو آرام آرام قدم بر می‌داشت. هر از گاهی شروین در کنارش قدم بر می‌داشت و آهسته در گوشش زمزمه می‌کرد:

-حالت خوبه؟ مشکلی نیست؟ می‌تونی راه بیای؟

مینو نیز با قدری کرشمه‌ی دخترانه به او می‌گفت:

-یه کم پام درد می‌کنه اما مهم نیست! می‌تونم راه برم یواش یواش میام.

به کلیسای معروف روستا رسیدند.

کلیسای قدیمی که معماری سنگی و جالب توجهی داشت، در میان درختان بلند کوچه‌های آرام روستا به جا مانده بود. این کلیسا که در گذشته عبادتگاه مسیحیان ساکن در روستا بوده، اینک به دلیل مهاجرت آنان رو به تخریب گذاشته بود.

همگی محو تماشا بودند. این سفر برای مهرداد جالب بود و حس می‌کرد اطلاعات تاریخی زیادی از این سفر در کوله بارش ریخته و با خود به دیارش می‌برد. بدون هیچ اتفاقی گردش امروزشان به پایان رسید و پس از آن سلیمی ساز بازگشت نواخت؛ اما پیش از آن بی‌بی فرح گل به او گفت که برای تعطیلات نوروز به همراه بچه‌ها به بوشهر سفر خواهند کرد؛ زیرا اتفاقات خوشایندی را پیش بینی و در شرف افتادن می‌دید.

پلاکو دسگاهو: پلاک دستگاه

امری: مخفف امرالله

دوکونو: مغازه

رف: رفت

\*\*\*

نور مهتاب به داخل اتاق سرک کشیده و سایه‌ای روشن روی صندلی انداخته بود و مینو چشم به آن دوخته بود.

هنوز در جا غلت می‌زد و خواب از چشمش گریزان شده بود. چند روزی می‌شد که از سفر بازگشته بودند؛ اما نتوانسته بود یک شب راحت چشم بر هم بگذارد.

گویی سفرشان برنامه‌ریزی شده بود تا او بیشتر از پیش عاشق و دل‌باخته‌ی شروین شود.

لحظه به لحظه‌ی خاطراتش را بارها و بارها در ذهن مرور کرده بود. تمام ماجراهایی که اتفاق افتاده و تمام نگاه‌هایی که بین آنها رد و بدل شده بود؛ همه و همه در تار و پود جانش بافته شده و یک لحظه جدایی از آنها برایش غیر ممکن گشته بود.

از ابتدای سفر و ماجرای بنه چیدن بگیر تا غرق شدن در رودخانه و آغوش گرم و شب باغ و بازدید از کلیسا و...

با یادآوری نام کلیسا لبخندی زد و در بسترش جابه‌جا شد. نگاه خصمانه‌ی یدی را به یاد آورد که با دیدن محبت‌های شروین به او قند در دلش آب می‌کرد.

چه قدر لذت می‌برد وقتی یدی به شروین حسادت می‌کرد و او مفهومی نگاهش را درک می‌کرد.

شروین نیز پس از ماجرای رودخانه، جسورانه پیش می‌آمد و بدون شرم از حضور دیگران در کنار مینو قدم برمی داشت و به او کمک می‌نمود تا آسوده‌تر گام بردارد. آن روز را به یاد آورد و حس خوش عشق در وجودش چون پیچکی بی‌تاب بر دیواره‌های قلبش پیچیده و خود را بالا کشید. با خود گفت «عاشقانه‌هاشم مثل خودش به دل میشینه! اِ! دیدی چه طور حواسش بود تا پام پیچ خورد سریع خودش رو رسوند و دستم رو گرفت و کمک کرد تا بشینم و به پام فشار نیارم؟!»

و لبخندی با شیرینی خاطره‌اش همراه شده و بر لبش نشست. بدون آن که مخاطبی در آن نیمه شب داشته باشد با خود ادامه داد:

-تو مامان رو بگو...!

این بار بی صدا خندید. به طوری که صدایش از حنجره بیرون نپرد و دیگران را از خواب بیدار نکند. سعی کرد به مرور خاطراتش ادامه دهد.

...-تو مامانو بگو! چطور خونی به شروین نگاه می‌کرد! انگار ارث باباش رو خورده بود.

اما یک دفعه چشم‌هایش را در آن تاریکی تنگ نمود و دوباره از خودش پرسید:

-چرا مامان رفتارش با شروین جالب نیست؟ مگه شروین چی کار کرده؟ تازه اگه شروین نبود که خدا می‌دونه چه بلایی سر من اومده بود! هر کی جای مامان باشه باید ممنون دارشم باشه! اما من دلیل این خشم و غضب مامان رو نمی‌فهمم! یعنی شروین چه گناهی کرده؟

هجوم فکرهای گوناگون در مغزش خواب را حسابی از سرش بیرون رانده بود. در جا نشست و پتو را قدری پایین‌تر کشید و دستش را زیر چانه زد و به اندیشیدن ادامه داد. -مامان دیروز با کی تلفنی حرف می‌زد؟ آهان! یادم اومد. زن دایی سیما بود که مامان ازش در مورد دایی فرهاد پرسید. یعنی زن دایی حرفی زده؟ اما زن دایی مگه چی کاره‌ست؟

خودش می‌پرسید و خودش پاسخ می‌گفت سوال‌های گیج‌کننده‌اش را!

-باید ته توشو دربیارم! آخه وقتی مامان بهش گفت که قراره برای عید مامان بزرگ این‌ها بیان کلی زن دایی ذوق کرد. بعد هم که مامان به بابا گفت فرهاد این‌ها برای عید می‌خوان برن تهران پیش فاخته! از کی تا حالا زن دایی تهران بُرو شده؟ همان طور که با خودش فکر می‌کرد؛ روی آرنج تکیه داد و کم‌کم سرش روی بالش افتاد. سپس خودش را زیر پتو جمع کرد و پس از آن به خوابی عمیق فرو رفت.

\*\*\*

سردردهای مکررش او را عاجز و از زندگی ناامید کرده بود. دیگر نه داروی گیاهی اثری بر آن داشت و نه داروهای مسکنی که مدام به تجویز خودش می‌خورد.

فایده نداشت، باید فکری اساسی برای این معضله می‌کرد. تلفنی نوبتی از پزشک گرفت تا در تاریخ مقرر به پزشک مراجعه کند، شاید مداوا شود این درد بی‌درمانش!

\*\*\*

از وقتی فاخته و شروین به دیار خویش بازگشته بودند؛ مینو حال و حوصله‌ی جانش را نیز نداشت.

صندلی را روبه‌روی آینه زده و بر آن تکیه زده و مقابل آینه مرغ خیالش را به پرواز درآورد.

خبر جدیدی که شنیده بود، بر اعصابش فشار آورده و او را عصبی کرده بود. همان طور که چشم به آینه دوخته بود، چندین بار کلمه‌ی خواستگار را زیر لب تکرار کرد.

به یاد چند ماه پیش افتاد. به یاد روزی که مادر با کار در فرودگاه مخالفت کرد و مانع از رفتن و داشتن شغلی شد که مدت‌ها آرزویش را داشت. هیچ‌گاه فرصت نشد تا از مادر به طور جدی درباره‌ی این موضوع سوالی بپرسد. چرا که سردردهای مادر امانی به او نمی‌داد تا خُلق و خویش چون گذشته شود و راحت بتواند با او کلام کند.

-چرا مامان، آخه چرا؟ چرا مانع از کار کردنم شدی و حالا هم این برنامه رو برام چیدی؟  
اگه مخالف کار کردنم بودی چرا گذاشتی برم و آزمون بدم و تو مصاحبه شرکت کنم؟ چرا گذاشتی بی‌خود امیدوار بشم؟ و حالا این برنامه؟! آخه این برنامه چیدنت چی بود  
دیگه!؟

قطره‌های اشک بی صدا و آرام از چشمش سرازیر شدند. حالِ خودش را نمی‌فهمید. شاید در این بین دلتنگی‌اش برای شروین بیشتر از پیش شده بود و چون حالِ دلش را متوجه نمی‌شد، بهانه گیر شده و در خیالش به مادر و رفتارش گیر داده بود!

وقتی ابرهای چشمانش سبک‌تر شدند، از جا برخاست و دستمالی از جعبه بیرون کشید و اشک‌هایش را پاک نمود.



با چشم‌هایی قرمز روبه‌روشویی رفت و پیش از آن که کسی چشمانش را ببیند، صورتش را شست و به طرف پدرش رفت.

سلیمی دل و روده‌ی سرخ‌کُن را باز کرده و به آن مشغول بود تا شاید بتواند نقطه‌ی اتصال برقش را بیابد. فخری می‌گفت هنگام استفاده جرقه زده و او نیز هراسان سیمش را از برق بیرون کشیده است.

همان طور که سلیمی سر در سرخ‌کن داشت، حضور مینو را بالای سرش حس کرد.

زمزمه وار حرف زد؛ اما در اصل مخاطبش مینو بود و گفت:

-این کارخونه‌ها هم به خاطر راحتی کار خودشون اکثر قطعات اجناسشون رو پُرس می‌کنن تا از پیچ و مهره استفاده نکنن که شاید یه پیچ به نفعشون بشه! چقدر دوز و کلک زیاد شده و دزدی و غارت‌گری مخفیانه جامعه رو، رو به زوال کشونده!  
مینو که خود بی‌حوصله بود و این بحث چون مته به روحش بود بی‌اعتنا به حرف پدر، لبی زد و گفت:

-بابا جون سویچ ماشین رو میدی؟

سلیمی سر بلند کرد و با حیرت اندکی نگاهش کرد تا حرفش را در ذهن حلاجی کند.

چون متوجه‌ی لباس بیرون مینو شد گفت:

-جایی می‌خوای بری بابا؟

مینو با دلی پر از غم سری جنباند و در جواب با چشمی غم‌گرفته‌تر از قلبش گفت:

-آره اگه اجازه بدی می‌خوام برم هوایی تازه کنم زود برمی‌گردم.

سلیمی وقتی متوجه‌ی بی‌حوصلگی‌اش شد دوباره پرسید:

-اتفاقی افتاده بابا؟

مینو چشم‌هایش را روی هم نهاد و آهی از سینه بیرون داد و گفت:

-نه چیزی نشده! یه کم بی‌حوصله‌ام برم و پیام بهتر می‌شم!

سلیمی که این‌گونه دید، دستی به طرف اتاق کشید و گفت:

-برو تو جیب شلوارمه برش دار. فقط احتیاط کن بابا!

مینو چشمی گفت و تشکر کرده و به طرف شلوار پدر که به رخت آویز بود، رفت.

سپس با صدای بلندی خطاب به مادر گفت:

-مامان من میرم بیرون و برمی‌گردم.

فخری سر از آشپزخانه بیرون کشید و گفت:

-برو مامان به سلامت. دیر نیای!

مینو با صدایی که به زور به خودش می‌رسید "نه" ای گفت و به سراغ خودروی سفید رنگ پدر رفت.

به محض آن که از خانه خارج شد، کولر و پخش ماشین را روشن کرد. به تازگی هوا گرم شده بود. با این‌که چند روزی به سال جدید مانده بود؛ اما هوا قدرت خود را به نمایش گذاشته و با تمام قوایش خودنمایی می‌کرد.

مردم در حال رفت و آمد بودند. کم و بیش هنوز زنانی با برقع در خیابان دیده می‌شدند.

دکمه را که فشرد، آهنگ دلخواهش حرف دلش را بر زبان می‌راند و گویی پویا بیاتی از حال و روزش خبر داشت که برای او می‌خواند.

میری که هر لحظه به یادت؛ دلتنگی‌هام آرام نگیره

بد کردی اما خوبی‌هاتو می‌میرم و یادم نمی‌ره

شاید برای خستگی‌هات کم بود؛ شونه‌های خسته ام

شاید یه وقتی اشتباهی یه ذره قلبتو شکستم

بیاتی می‌خواند و مینو با نوایش آرام آرام پشت فرمان اشک می‌ریخت.

تحمل آمدن خواستگاری جز شروین را نداشت؛ اما حال، مادرش برای امشب برنامه‌ای

ترتیب داده بود و او می‌بایست امشب در این مهمانی از قبل برنامه‌ریزی شده حضور

یابد و وجود خواستگاری که شناختی از او نداشت را تحمل کند.

ماشین را به طرف دریا راند تا در ساحل مرور خاطرات سفر کند شاید به آرامشی نسبی

برسد.

\*برقع: روبند

از بس تو را حکایت کرده‌ام؛

قصه‌ها نیز مرا می‌شناسند.

"زینب میشی"

خیره و بدون پلک زدن به آب می‌نگریست. با هر رفت و آمد آب و برخورد و گره خوردن

هر موج به هم، افکارش به روزهای پیش می‌رفت. گویی حال که از او دور افتاده بود؛

قدرش را بیشتر از پیش می‌دانست. تا پیش از مسافرت نیز او را دوست داشت و

می‌دانست که دلباخته‌ی او گشته؛ اما این بار خود را به او نزدیک‌تر از قبل می‌دید.

ناخودآگاه این شعر در ذهنش نقش بست که می‌گفت:

"قدر آن شیشه بدانید که هست \*\* نه در آن موقع که افتاد و شکست"

و او اینک شیشه‌اش را دور از دسترس و شاید با رفتار مادرش به نحوی آن را شکسته نیز می‌دانست.

هیاهوی مردم مانع از آرامش و به سکون رسیدن روحش در صدای آرام بخش آب می‌شد. غرق شدن در خاطراتش را طالب بود و در حال حاضر جز این چیزی نمی‌خواست.

حس می‌کرد خاطرات غرق شدنش تبدیل به شیرین‌ترین خاطراتش شده بود. برای لحظه‌ای نمی‌توانست خاطرات اتاقک کوچک و غبار گرفته‌ی باغبان کاظم را فراموش کند. با یادآوری ترس شروین از پارس سگ، لبخندی گذرا بر لبش نشست. باورش نمی‌شد به این زودی آن لحظات تبدیل به خاطره شده‌اند.

آهی سوزناک از سینه بیرون داد و چشم از آب گرفت. سویچ ماشین را دور انگستان ظرفیش تابی داد. نه یک بار و نه دو بار! چندین بار این عمل را تکرار کرد. باز غرق افکارش شد؛ اما این بار ذهنش جای دوری نرفت. یادش دوری چرخید و در شب متوقف شد. با خود گفت:

-حالا این آقای ذاکری که می‌خواد تشریف بیاره می‌دونه من یه عاشق شیدام؟ اصلاً چی کاره‌ست؟ حتماً از اون بچه پولداراست که به خاطر شهرت بابا پا پیش گذاشته و چشم طمع به مال و اموال بابام داره!»  
پوفی کشید.

-یعنی چی؟ چرا دیوونه بازی درمیارم؟ یه کلمه میرم به مامان میگم نمی‌خوام مگه چی میشه؟ من می‌خوام باهاش زندگی کنم یا مامان!؟

مامان می‌گفت آذری‌ان و لهجه‌شون با ما فرق داره. می‌گفت بابای پسره زرگر و طلا  
فروشی داره. پس حتماً از اون آدم‌هان که همه معیارهاشون با پول سنجیده میشه و  
منطق و حرف حساب، یوخدی!

اصلاً میرم روبه‌روش وایمیستم و با لهجه‌ی خودشون میگم:

-من سنی ایستمیرم و والسلام! من... تو... رو... نمی‌خوام!

یعنی زور زوری که یکی رو عروس نمی‌کنن، می‌کنن؟

سپس با تاسف سری تکان داد و گفت:

-آخ! آخ! چی می‌شد امشب به جای ذاکری، شروین می‌اومد خواستگاری و...

باز به یاد شروین افتاد و ادامه داد:

-چه کردی با من که نمی‌تونم یه لحظه فراموش کنم؟ حتی ترس و لرزت برام شیرین  
بود! آه افسوس که لحظه‌ی نجاتم از رودخونه بیهوش بودم و از گرمای وجودت محروم!

تو چی؟ تو به من فکر می‌کنی؟ تو خاطرات اون شب رو یادت میاد؟ یا همین که رفتی  
همه چی رو فراموش کردی؟

تو بهترین و زیباترین تعبیر رویاهای منی

پس چرا تعبیر نمی‌شوی؟!

"زینب میشی"

دوباره آهی کشید و با این فکر که امشب قاطعانه در برابر میهمانان نه را خواهد گفت؛  
سوار ماشین شد و به طرف منزل حرکت کرد.

\*\*\*

لباسی مناسب مجلس پوشید و حجابش را کامل نمود. میهمانان در پذیرایی نشسته بودند. او نیز در اتاقش منتظر بود تا مادر صدایش زده و طبق رسم سینی چای را با خود برده و به آنان تعارف کند.

سرانجام مادر او را صدا زد و گفت:

-مینو جان دخترم چای رو بیار.

مینو که از قبل فنجان‌های چای را آماده گرفته و منتظر بود تا صدایش کنند، سینی را برداشت و به طرف اتاق به راه افتاد.

هنوز به آستانه در نرسیده بود که با خود گفت:

-میگم هان! حالا اگه جناب دوما د چای خور نبود چی؟ باید به زور چای بخوره؟

با این تفکر لبخندی بر لبش نشست و به آستانه پذیرایی رسید و لبخندش با ورودش مطابق شد.

سلامی گفت و سینی به دست وارد شد. نگاه‌ها به طرفش چرخید و مادر داماد با دیدنش لبخندی زد و گفت:

-جیرانیم قوربانین اولوم.

\*در گویش ترکی، من سنی ایستمیرم: من تو رو نمی‌خوام

\*جیرانیم قوربانین اولوم: نازنینم قربانت برم

سرش پایین بود. با قدری لرزش در دست‌هایش، سینی را محکم گرفته بود تا از برخورد فنجان‌ها به یکدیگر استرسش برملا نشود. چند جمله‌ای آذری به لطف یکی از

دوستانش که به کلاس گلسازی می‌آمد، آموخته بود. برای همین جمله‌ی مادر داماد را حدوداً متوجه شد و داغی گونه‌هایش را حس کرد.

ابتدا به بزرگان مجلس چای تعارف کرد. پدر و مادر داماد با این‌که سنی از آن‌ها گذشته بود؛ اما هنوز می‌شد شور و شوق زندگی را در چشم‌هایشان دید. چنان با ذوق و شوق سر تا پای مینو را برانداز می‌کردند که مینو برای لحظه‌ای دست و پایش را گم کرد.

با استرس و تپش قلبی که گرفته بود؛ سرانجام سینی به دست مقابل داماد رسید.

داماد قدی کوتاه و چون مینو ریز اندام بود. ریشی گرد و مرتب صورتش را پوشانده بود که بیشتر به ذاکری می‌خواند تا تعریفی که مینو از شغل و خانواده‌اش شنیده بود!

مینو سینی را مقابلش را گرفت و همان طور که با شرم و حیای دخترانه‌اش چهره‌اش را آنالیز می‌کرد، بی‌اختیار گفت:

-بویورون

و از تصور این‌که داماد چایخور نباشد و به اجبار بردارد تا به رسوم خدش‌های وارد نشود، در دل جواب تصورش را داد و با دهن کجی به خیال و تصورش گفت:

-حالا برنداشتی هم برنداشتی! مهم نیس گوگولی ریزه میزه!

این را جواب داد و در دل قاه قاه خندید؛ اما به ظاهر خیلی سعی کرد تا خنده‌اش را کنترل کرده که آن‌چنان موفق نشد و لبخندی محو از آن خنده‌ی قهقهه‌وار خیالی بر لبش نشست.

داماد که حین برداشتن قند متوجه‌ی لبخندش شد و بفرمایید آذری او را حمل بر جواب مثبتش گذاشته و فکر نمی‌کرد با چنین عروس خوش خلق و شیرین زبانی مواجه شود؛

با شادمانی که در چشم‌هایش به رقص آمده بود فنجان و قند را یکی یکی برداشت و با لبخندی که به لب نشانده زیر لب تشکری کرد و گفت:

-تشکور ایلم

سپس سرش را پایین انداخت؛ اما از آن لحظه به بعد حضورش در مجلس تضمینی نبود. چرا که در ابرها سیر می‌کرد و با دیدن مینو و چهره‌ی گیرا و رفتار مناسبش خیال بازگشت از پرواز رویایی‌اش را به زمین نداشت.

مینو سینی را روی میز گذاشت و مبل کناری مادرش را برای نشستن انتخاب نمود.

چادرش را روی سر مرتب کرد و سرش را پایین انداخت. کم کم حرف‌هایشان به مسئله‌ی اصلی کشیده شد.

ابتدا از داماد گفتند و این‌که شغلش دفتردار دادگاه خانواده است و چند سال سن دارد و چه امکاناتی برای زندگی مشترک دارد.

فخری نیز قدری از مینو گفت که تحصیلاتش در چه مقطعی و چه هنرهایی دارد و چه کلاس‌هایی رفته و هم اکنون در خانه کنار او به خانه‌داری مشغول است.

داماد هر از گاهی به زمین تشریف آورده و نیم‌نگاهی به مینو انداخته و باز مرغ خیال را به پرواز وامی‌داشت.

مینو در آن جمع معذب بود و خدا خدا می‌کرد که هر چه زودتر این مراسم بیهوده به اتمام برسد و او مخالفت خود را صریحاً اعلام کند؛ اما گویی تازه حرف‌های فخری خانم گل انداخته بود و از خانواده‌ی داماد بدش نیامده و به دلش نشسته بودند.

برای لحظه‌ای لبخند از لب‌های فخری دور نمی‌شد و از هر فرصتی استفاده می‌کرد تا تعریف و تمجید از خانواده‌اش را به زبان رانده و ذاکری‌ها را شیفته‌تر نماید.



ذوق و شوق را در چشمان مشتاق آنان دیده بود و به این وصلت امیدوار بود.

گفت و گفت تا سلیمی رو به او گفت:

-اجازه می‌دی فخری خانم؟

فخری سکوت کرد و آقای ذاکری بزرگ رشته کلام را به دست گرفت و گفت:

-اگه اجازه بدید دختر و پسر با هم حرف بزنن تا خودشون برای آینده‌شون تصمیم بگیرن!

مینو که حوصله‌ی نگاه تبار آقا داماد را نداشت گفت:

-با اجازه‌ی بزرگ‌ترهای مجلس من جوابم...

من و منی کرد و یک لحظه چهره‌های حضار را از نظر گذراند و آهسته‌تر ادامه داد:

-جوابم منفیه و لزومی برای حرف زدن نمی‌بینم!

همه با حیرت چشم به دهانش دوخته بودند. لبخندها بر لب‌هایشان خشکید و از این همه صراحت گیج و منگ نگاه می‌کردند.

فخری چهره در هم کشید و با اخم و خشم رو به او گفت:

-چی؟ جوابت منفیه؟!

\*بویورون: بفرمایید.

\*تشکور الیرم: تشکر می‌کنم.

پدر داماد که با شنیدن حرف مینو خودش را حقیر شده دید و حرف مینو را توهینی تلقی کرد، با عصبانیت از جا برخاست و با خشم رو به سلیمی گفت:

-بیز سیزین خوش آدیزا آللان‌دیخ

سپس رو به همسر و پسرش کرده و ادامه داد:

-دورون دورون ایاخ اوسته گداخ یالاننان بیلارین مسخره سی اولدوخ!

سلیمی و فخری با دهان باز آنها را تماشا می‌کردند. سلیمی که جا خورده بود رو به پدر داماد کرده و بازویش را گرفت و قدری او را به سمت خود کشید و گفت:

-لااقل فارسی می‌گفتید متوجه بشیم!

داماد که از آسمان سقوط کرده و به یک باره خود را در ته چاهی تاریک دید، با ناامیدی و حالی گرفته رو به سلیمی کرد و گفت:

-میگه ما گول خوشنامیتون رو خوردیم. پاشین پاشین بریم، بی‌خود مچل اینا شدیم!

داماد این را گفت و با کلافگی دستی به ریشش کشید و به اجبار چون جوجه‌ای درمانده به دنبال پدر و مادرش به راه افتاد.

با غرولند از خانه بیرون رفتند و در پشت سرشان بسته شد. سلیمی و فخری که به دنبالشان راه افتاده بودند رفتن آنها را نگاه کرده و با بهت و حیرت از رفتارشان به داخل مراجعه کردند.

مینو چادر از سرش برداشت و به رخت آویز آویخت. تعویض لباس کرده و از اتاق خارج شد که با بدخلقی مادر مواجه شد.

فخری چون آتشفشانی فوران کرد و با صورتی برافروخته از خشم به مینو پرخاش کرد.

-تو خجالت نکشیدی با پرویی اون حرف‌ها رو زدی؟ فکر خودت نبودی فکر آبروی بابات هم نبودی؟ آخه با این سرعت نه میگن؟ نگفتی هر کاری قواعد و قانونی داره؟ آخ آخ چه کردی مینو؟ از تو همچین توقعی نداشتم!

این را گفت و دست‌هایش را از دو طرف به شقیقه‌هایش گرفت و در جا نشست.

خانه دور سرش می‌چرخید. به یاد رفتار ذاکری که می‌افتاد، خون در رگ‌هایش منقبض می‌شد و خون به مغزش نمی‌رسید.

زیر لب غرولند می‌کرد و سرش را میان هر دو دست فشار می‌داد که ناگهان صدای آخ بلندش در خانه طنین انداخت و نقش بر زمین شد.

سلیمی و مینو هر دو هراسان به طرفش دویدند.

سلیمی سرش را از زمین بلند کرده و به آغوش کشید و با عجله و نگرانی رو به مینو گفت:

-مینو زنگ بزن به اورژانس زود باش!

\*\*\*

-مامان جونم غلط کردم چشم‌هات رو وا کن عزیزم. چی شدی یهو؟

مینو یک دستش به برانکارد بود و پا به پایش می‌دوید و با اشک این جملات را بیان می‌کرد.

سلیمی نیز از آن طرف برانکارد پا تند کرده و حالش دست کمی از مینو نداشت. پرستاران سریع بیمار را روی تخت خواباندند. دکتر اورژانس پس از معاینه نسخه‌ای برایش پیچید و سریعاً آرام بخشی به او تزریق شد و سُرْم و اکسیژن به او وصل نمودند.

سلیمی و مینو بی‌تابه پشت در قدم زده و هر کدام‌شان چیزی می‌گفت و دلیلی برای حال آشفته‌ی فخری می‌آورد. طولی نکشید که مسعود و بهنام نیز با رنگی پریده و پر از اضطراب به آنان ملحق شدند.

آشفته‌گی و سراسیمگی از سر و صورتشان می‌بارید. سعی می‌کردند تا در مقابل پدر و تک خواهرشان خوددار باشند، اما مگر می‌شد؟ آن هم در آن موقعیت حساس که هیچ کدام نمی‌دانستند چه بلایی بر سرشان آمده است.

باید صبر می‌کردند تا معاینات و نمونه‌برداری برای آزمایش و سُرْم به پایان می‌رسید و سپس از دکتر بخش حالش را جویا می‌شدند.

مینو خود را مقصر حال بد مادر می‌دانست و مدام از این طرف به آن طرف قدم می‌زد و یا روی نیمکت نشسته و دست روی پایش می‌کوبید و به خودش بد و بی‌راه می‌گفت و بی‌صدا اشک می‌ریخت.

بهنام که حال پریشان خواهرش را دید، سعی کرد بغضش را قورت داده و سپس او را دلداری دهد.

کنارش روی نیمکت نشست و سرش را میان آغوشش گرفت و دستش را روی سر خواهر نهاد و نوازش کرد.

مینو سر به س\*ینه‌اش چسباند و هق هق گریه‌اش را آزاد نمود.

-داداشی همه‌ش تقصیر من بود. مامان به خاطر من اون‌جا افتاده و الان داره درد می‌کشه و بیهوشه!

سپس با چشم‌های اشک‌بار به چشم‌های بهنام که فاصله‌ی زیادی با چهره‌اش نداشتند؛ خیره شد و دست روی سینه‌اش زد و تکرار کرد:

-تقصیر من!

و دوباره صدای هق هقش اوج گرفت. بهنام اشک‌هایش را با دست پاک کرد و کف هر دو دست را دو طرف صورت مینو گذاشت و صورت ریزه‌اش را میان دست‌های مردانه‌اش زندان کرد و با دلسوزی و بغضی که سعی می‌کرد کمتر نمود پیدا کند، گفت:  
-آجی کوچولو قربون اون چشم‌های قشنگت برم من! گریه نکن، یه لحظه به من گوش کن تا بهت بگم.

مینو سعی کرد قدری به خود مسلط شود. صدای بالا کشیدن بینی‌اش آن هم چندین بار پشت سر هم، لبخندی بی‌اختیار روی لب‌های بهنام نشان داد و گفت:

-هوو چه خبرته دختر؟ الان من هم بالا می‌کشی!

مینو میان آن همه اشک لبخندی زد و با دلخوری و لب و لوچه‌ای آویخته گفت:

-داداش چه وقته شوخیه الان؟!!

بهنام بی‌توجه به حرف او با نوک انگشتان شستش از گونه‌هایش اشک‌هایش را زدود و گفت:

-آهان بخند تا بهت بگم...

سپس ادامه داد:

-مامان چند وقته می‌گرن داره و همه‌مون این رو می‌دونیم. مگه خودتون تعریف نکردید که تو مسافرت حالش بد شده و مامان بزرگ براش دارو گیاهی درست کرده؟

چون جوابی از مینو نشنید، ابرویی بالا داد و لب‌ها را جمع کرد و سرش را به عقب تکانی داد و گفت:

-هوم؟

مینو شرمسار و غمگین سر پایین انداخت و همراه با بغض گفت:

-اون هم باز مقصر من بودم.

بهنام که خود تحمل وضع موجود را نداشت و با ناز حرف زدن مینو بر اعصابش سوهان می‌کشید، کنترل از دست داد و قدری صدایش را بالا برده و با اندکی خشم ادامه داد:

-ای بابا! خواهر من توکل به خدا کن. من چی میگم این چی میگه!

این را گفت و از جا بلند شده و دست‌هایش را درون جیب‌هایش فرو کرد.

مسعود که شاهد حرکت بهنام بود با صدایی آرام رو به بهنام گفت:

-بهنام یواش اینجا بیمارستانه!

بهنام طلبکارانه یکی از دست‌هایش را از جیب بیرون کشید و به مینو اشاره کرد و گفت:

-خو هر چی میگم باز حرف خودش رو می‌زنه!

مینو از روی نیمکت بلند شد و دوباره سیل اشکش بی‌صدا راه افتاد. با چشم‌هایی ملتمس نگاهی به مسعود انداخت.

مسعود مقابش ایستاد و سرش را بین گردن و شانه‌اش گذاشت به طوری که دستش را پشت سرش گذاشت و گفت:

-مینوجان ان‌شالله چیزی نمیشه، نگران نباش! یه حمله‌ی ساده‌ست که زود رفع میشه، یه کم تحمل کن!

این را گفت و هنوز سرش را از شانه جدا نکرده که دکتر از در خارج شد و گفت:

-بیمارتون به هوش اومد جای نگرانی نیست.

همه خوشحال به طرفش پا تند کرده و از او سوالاتی نمودند.

دکتر با یک جمله جواب همه را داد و گفت:

-آزمایشش چیز خاصی نشون نداده؛ اما باید پیش متخصص بره و از بی خطری درد مطمئن بشه.

این را گفت و در حالی که با خسته نباشید و تشکر سلیمی و پسرانش بدرقه می‌شد، راهرو را پیمود.

\*\*\*

از وقتی فخری مرخص شده بود؛ مینو اجازه نداده بود تا دست به بند سیاه و سفید بزند. تمام کارها را خود به عهده گرفته بود تا شاید خطایش را جبران کرده و دل مادر را نرم کند.

بستری برای مادر گسترده و از او پرستاری می‌کرد. هر چه فخری به او می‌گفت که حالش خوب شده و نیاز به استراحت و پرستاری ندارد؛ مینو زیر بار نمی‌رفت.

سلیمی نیز از این رفتار مینو راضی بود. بهناز و مسعود و همچنین سرور در کنار بهنام مدام به مامان فخری سر زده و حالش را جویا می‌شدند.

خطر از سرشان گذشته و همه خوشحال بودند که فخری مشکل خاصی برایش پیش نیامده و اکنون حالش خوب شده بود. گر چه هنوز پس از مراجعه به پزشک متخصص جوابی از آزمایشش دریافت ننموده بودند!

چند روزی به عید مانده و همه در تکاپوی خانه تکانی و استقبال از عید بودند. فخری نیز از بستر جدا شده و به کارهای روزمره پرداخته بود.

روزها به سرعت می‌گذشتند. دو روز پیش از عید تلفن به صدا درآمد و چون همیشه فخری گوشی را برداشت.

-بله بفرمایید.

-سلام فخری جون خوبی؟ شنیدم حالت خوش نبوده، رفع کسالت شده؟

-سلام زن داداش، چطوری؟ یاد فقیر فقرا کردی؟ داداش فرهاد خوبه؟ افسانه جون چطوره؟

پس از احوالپرسی‌های معمول؛ سیما به فخری گفت:

-غرض از مزاحمت، خواستم خداحافظی کنم. ان‌شالله فردا به طرف تهران حرکت می‌کنیم تا سال تحویل رو پیش فاخته جون باشیم. فرهاد یهو نگران خواهر کوچیکش شده و...

در حالی که شوق و ذوقی کودکانه را چاشنی حرفش نمود، ادامه داد:

-ما هم گفتیم حالا که فرهاد می‌گه یه سفر بریم و بیایم!

فخری از این‌که می‌دید زن برادرش پس از سال‌ها به مسافرت می‌رود خوشحال شد و در جوابش گفت:

-به سلامتی زن داداش! خیلی خوشحال شدم، بالاخره شما هم احتیاج به یه سفر و تفریح دارید و چه بهتر از این‌که سری هم به آبجی فاخته بزنید و خوشحالش کنید.

سیما که از شوق در پوست خودش نمی‌گنجید ادامه داد:

-آره فخری جون بالاخره ما هم نصیبمون شد بریم اون‌ورها و خاطره‌ای از یه مسافرت داشته باشیم!



فخری الهی شکری گفت و تاکید کرد که مواظب خود باشند. سیما نیز او را خاطر جمع کرد و از او خداحافظی نمود.

پس از گذاشتن گوشی، فخری به رفتار سیما می‌اندیشید که چون کودکان ذوق کرده و حرف می‌زد.

با خود گفت:

-خدا به دادمون برسه وقتی از تهران برگرده! نکرده کار که کار کنه؛ پروردگار نگاه کنه!

سری تکان داد و لبخندی بر لب نشان داد و به ادامه‌ی کار و گردگیری‌اش رسید.

سلیمی طبق معمول به مغازه‌ی مسعود رفته بود تا هم کمکی به او دهد و هم خود علاف و بی‌کار نگردد.

مینو نیز به سراغ یکی از دوستانش رفته بود تا پس از مدت‌ها او را دیده و گپی دوستانه با هم بزنند.

فخری همان‌طور که به کارش مشغول بود برای تعطیلات برنامه ریزی می‌نمود و در دل گفت:

-حالا بعد از سال‌ها بی‌بی فرح میاد باید براشون سنگ تموم بذارم و کاری کنم که

بهشون خوش بگذره! اون بیچاره تمام این مدت به خاطر دوقلوها از خوشی خودش

گذشته تا این دو تا جوون رو به جایی برسونه و حالا که شکر خدا بزرگ شدن و یه کم

خیالش آسوده شده تونسته به فکر مسافرت بیفته و یه کم از اون روستا بزنه بیرون!

اما وقتی یاد سرسبزی و زیبایی روستا افتاد؛ حرفش را پس گرفت و جواب خودش را داد و گفت:

-البته حق داره از روستا دل نکنه! ما که این جا فقط اسیر گرما شدیم و بس!

این را گفت و به طرف آشپزخانه رفت تا سری به غذای در حال پختش بزند.

\*\*\*

با این‌که سال نو شده و به اصطلاح بهار طبیعت شروع شده بود؛ اما بوی گرما به مشام می‌رسید و این هوا برای مسافران تازه از راه رسیده، اندکی گرم بود.

یدی به تازگی پژویی صفر خریده و با همان به دیدار دایی شتافته بودند.

مادربزرگ پس از این‌که خستگی سفر را با خواب کوتاه بعدازظهر از تن به در کرده بود، از عروسش طلب چای کرد و گفت:

-فخری ننه یه چویی می‌دی بوخوژم؟ بعد ای خوابو چویی می‌چسپ!

فخری که از قبل تدارک دیده و آب در کتری جوش کرده و منتظر بیدار شدن مادر شوهرش بود رو به او جواب داده و گفت:

-به روی چشمم بی‌بی جون الساعه میارم خدمت‌تون.

یدی کنار مهرداد روبه‌روی سیستم نشسته بود و با هم فوتبال بازی می‌کردند. صدای رایانه را تا آخرین حد پایین آورده و هر دو نوبت به نوبت بازی را گزارش می‌کردند.

هر کدام به گلی نائل می‌آمد، هوارش بلند شده و با صدای بلندی گل را اعلام می‌کرد.

مادربزرگ که هر از گاهی صدایشان را می‌شنید و با هر هوارشان دلش می‌لرزید؛ طاقت نیاورده و رو به مینو گفت:

-ووی ننه ای دو تو چی کار می‌کنن؟ بند دلوم بریدن! نکن بلویی سرشون میارن؟

مینو که از لهجه‌ی شیرین مادربزرگ غرق لذت شده و جمله‌ی آخرش را شوخی بامزه‌ای تلقی کرده بود، خندید و گفت:

-نه مامان بزرگ نگران نباشید، بلایی سرشون نیومده! دارن بازی می‌کنن!

پیرزن چشم‌هایش را از تعجب فراخ نمود و گفت:

-ووی ننه! ای چی بازیو هه؟

مینو با لبخند ادامه داد:

-قربون لهجه‌ی بامزه‌تون ننه! فوتباله عزیزجونم، با کامپیوتر فوتبال بازی می‌کنن.

بی‌بی فرح گل گفت:

-پنوه بر خدا! او وختو تو کوچهو فوتبال بازی می‌کردن و دنبال توپو می‌دوویدن! حالو تو خوئهو نیشستن و با جعبهو دنبالش می‌دوون؟

فخری سینی به دست همراه چای وارد شد و همان‌طور که به طرفش می‌رفت تا چای تعارفش کند، گفت:

-بی‌بی الان همه چی تغییر کرده؛ علم پیشرفت کرده و همه چی اختراع کردن! الان یه دوره زمونه‌ای شده که از تو همین جعبه هم پسرا زن برای خودشون می‌ستونن و عاشق میشن و هزار کوفت و زهر مار دیگه راه می‌ندان!

سلیمی که تازه وارد حال شده و نیمی از حرف‌های فخری را شنیده بود در ادامه‌ی حرف همسرش گفت:

-والا! مگه دروغ میگی؟!

پیرزن که از حرف او چشم‌هایش به اندازه‌ی نعلبکی شده و به اصطلاح چهار تا شده بود، گفت:

خدا به دور! چی چیزویی ک نمی‌شنویم!

ارزینه که تا به حال ساکت بود و به حرفشان گوش می‌داد، چایی از سینی برداشت و بلافاصله قندی بالا انداخت و با دهانی که سعی می‌کرد قند را درونش جابه‌جا کند و حرف بزند، رو به مادر بزرگ گفت:

-آره ننه! چی خیول کردی؟ کِ هنو دنیا مٲ گذشتِهو موندِ؟ نه! برو ببین مردم چی کارا کِ نمی‌کنن!

پیرزن سری تکان داد و چایش را به لب نزدیک کرد و زیر لب الله اکبری گفت.

سلیمی به ارزینه رو کرد و دستی مواج تکان داد و با نیشخندی گفت:

-مامان ساده‌ی ما تو چهل سال پیش مونده بنده خدا!

ارزینه نیز در جواب دایی گفت:

-ندیدِ نه! ای بندهو تو خوئِهو نَشستِ از کجو خبر داره؟

سلیمی واقعاً ای در جوابش گفت و او نیز در کنارشان نشست تا چای بنوشد.

دوباره صدای فریاد یدی بلند شد که:

-دیدِ آق مهرداد من بردم! دیدِ، دیدِ! حالو هِی رَجَزِ بخون که من قوی‌ترم!

مهرداد کوتاه اومده و گفت:

-باشه برا دور بعد! دور بعد اگه تونستی ببر!

یدالله این را گفت و از اتاق بیرون آمده و نفسی عمیق کشید و در حالی که مادر بزرگ را

مخاطب قرار داده؛ اما چشمش مینو را می‌کاوید، گفت:

-ننه تنهو تنهو چویی می‌خوری؟

فخری به رویش لبخندی زد و گفت:

-بیا پسر! بیا این‌جا تا خودم براتون بیارم.

این را گفت و از جا برخاست تا برایش چای بیاورد.

\*بازیو هه: بازی هست

\*پنوه: پناه

\*خیول: خیال

\*اووختو: آن وقت

\*تنهو: تنها

بی‌بی فرح گل زن ساده و زودباوری بود؛ اما از نگاه‌های گاه و بی‌گاه یدی به مینو حدس‌هایی زده و در صدد بود تا بیشتر از حدش مطمئن شود.

از شما چه پنهان خودش نیز مینو را دوست داشت. این دختر زبل و ریز نقش به دلش نشسته و در قلبش جایی برای خویش باز کرده بود. لذا به این خاطر مدام قربان صدقه‌ی چشم و ابروی مینو رفته و نگاهش به او نسبت به قبل پر محبت‌تر و خریدارانه‌تر شده بود. راه به راه به او می‌گفت: " گل هُم هُم"

به همین منظور تصمیم گرفت تا موضوع را با پسر و عروسش در میان بگذارد؛ اما پیش از آن لازم بود تا با یدالله صحبتی پنهانی داشته و ابتدا از خواب و خیال او اطمینان پیدا کند.

یدی را گوشه‌ای خلوت کشاند و به آرامی که کسی متوجه نشود رو به او گفت:

-گُمپ گُم رودم ننه؛ یِ بوویی بُردوم راسش بوگو تُو خودوم بَریت آسینوم بالو بزئم.

یدی از حرف‌های مادر بزرگ سر در نمی‌آورد. آن هم حرف‌هایی که به صورت پچ پچ بر زبان می‌راند.

هنوز میان بهت و حیرت حرف‌هایش بود که بی‌بی بدون مقدمه پرسید:

-پات سُریده ننه نه؟!-

یدی یک‌باره منظور حرف مادر بزرگ را دریافت، سری به علامت مثبت و شرم پایین انداخت و با ایما و اشاره حرفش را تایید کرد.

بی‌بی خوشحال شد و با شوق نگاهی به چهره‌اش انداخت و گفت:

-بِسپُر به من گمپ گلم!-

این را گفت و از جا بلند شد و به طرف‌ها که عروس و پسرش نشسته بودند؛ رفت.

\*\*\*

مینو و ارزینه از صبح برای خرید با هم به بازار رفته بودند. ارزینه وقتی دید مینو رانندگی می‌کند و چون مردان رفتار کرده، از این‌که کنار دستش و روی صندلی شاگرد نشسته بود، به خود می‌بالید و با فخر از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد.

گویی خود راننده است و ماشین از آن اوست. احساس خوشی سر تا سر وجودش را گرفته بود. هیچ گاه خواهری نداشت تا طعم خواهر بودن را بچشد؛ اما اینک در کنار مینو حس خوشی را تجربه می‌کرد. هم از رفتار مردانه‌اش خوشش می‌آمد و هم حس امنیتی که در کنار او داشت را به جان و دل می‌خرید.

مغازه‌های رنگارنگ و دست‌فروشان کنار خیابان و زنان عابری که هنوز از برقع استفاده می‌کردند، توجه ارزینه را به خود جلب کرده بود.

برایش جالب بود که در این دوره و زمانه هنوز هم انگشت‌شمار کسانی بودند که برقع بر صورت زده و از خانه خارج شوند.

مینو ماشین را درون پارکینگ پارک کرد و به همراه ارزینه به طرف بازار و پاساژها به راه افتاد. از این مغازه به آن مغازه می‌رفتند و هر چه که به چشم ارزینه می‌آمد، مینو برایش خریده تا به عنوان یادگاری و سوغات با خود به شهر و روستایش ببرد.

\*\*\*

بی‌بی فرح در کنار پسرش نشست. از نبود دخترها استفاده کرد و ابتدا محسنات مینو را شمرد و رو به فخری گفت:

-ماشالو ننه، چیشم کف پات با ای تربیت کِردنت!

فخری با بهت از حرف مادرشوهر به دهان او چشم دوخت. منتظر بود تا پیرزن باقی حرفش را به زبان کشاند و او را از حیرت درآورد که انتظارش طول نکشید و بی‌بی ادامه داد:

-ماشالو عروسم کار دُرُسه! دختر تربیت کرده ی تیکهو جواهر!

فخری از تعریف او نیشش تا بناگوش باز شد و خواست زبان به تشکر باز کند که بی‌بی اجازه نداد و انگشتی به اشاره به اطراف گرداند و ادامه داد:

-ای همه دختری هنر داره ماشالو! ای گُلوی مصنوعیو سیکو! عین خود مینو قشنگن و به دل می‌شینن!

و رو به یدی که مبلی آن طرف‌تر نشسته و سر به زیر افکنده بود، کرده و گفت:

-ها ننه یدی دروغ می‌گوم؟!!

یدی که گونه‌هایش از شرم گل انداخته و بر پوست سفیدش غلبه کرده بود؛ همان‌طور که سر به زیر داشت، به آرامی گفت:

-چی چی بوگوم ننه!

سلیمی که از شرم و حیای یدالله تا حدودی دو زاری‌اش افتاده بود، ابرویی در هم کشید و با اخم رو به مادرش گفت:

-ننه منظورت چیه از این حرف‌ها؟

پیرزن لبی تر کرد و با دیدن چهره‌ی اخم آلود بهمن قدری مین و مین کرد و این بار با احتیاط بیشتر اما واضح‌تر گفت:

-اگ اجازهو پدی مینو رو پری یدی خواستگوری کنم!

سلیمی ابروهایش بیشتر از قبل در هم گره خورد و گفت:

-ننه این کارها رسم و رسوم خودش رو داره! یه دفعه اومدی میگی مینو رو می‌خوای؟

فخری که از رفتار سلیمی جا خورده و می‌خواست بر رفتار او سرپوش گذاشته و از طرفی حسابی مهر یدی به دلش نشسته بود و بدش نمی‌آمد دامادی به آن زیبایی و رشیدی و چشم‌های رنگی داشته باشد، لبخندش را به پهنای صورت زد و رو به مادرشوهر گفت:

-بی‌بی اجازهی ما هم دست شماست! دختر که دختر خودتونه و اختیارش رو دارید!

سلیمی در حالی که از خشم صورتش برافروخته‌تر شده بود، با عصبانیت از جا برخاست و رو به فخری غرید:

-فخری چی میگی برای خودت؟



این را گفت و به طرف حیاط می‌رفت که در سالن باز شد و مینو و ارزینه به همراه خریدهایشان وارد حال شدند.

\*گل هُم هُم: کمیاب، نادر

\*سیکو: نگاه کن، ببین

با وارد شدن مینو به سالن، سلیمی نگاهی دلسوزانه و پدران به او کرد و از کنارش رد شد و به حیاط رفت.

به محض ورود و سلامش، مادر بزرگ جواب سلامش را این گونه داد:

-سلام به روی مَه عروس گلم!

مینو که انتظار چنین جوابی را نداشت، با دهانی باز به دهان مادر بزرگ چشم دوخته و گویی پس از چند ثانیه جملات در مغزش جا افتاده و سیگنال‌شان را دریافت کرد.

ناگهان وسایل خریداری شده که شامل سوغات شهرش بود، از دستش روی زمین افتاد و همه پخش شدند.

خارک‌های پخته و حلوا سنگک‌های چیده شده در ظرف‌های مخصوص، با صدایی روی زمین افتاده و ظرف خوش‌نقش‌شان شکست.

مینو هاج و واج نگاهی به پایین پایش انداخت و با گفتن "چی؟! " که نشانه‌ی تعجبش بود، با سرعت به طرف اتاقش دوید.

همان‌طور که از کنار یدی و مادر بزرگ می‌گذشت، یدی با چهره‌ای خندان و پر شوق رو به او گفت:

-چی‌طو شدی؟

مینو تعللی کرد و با خشم نگاهی به او انداخت. یدی با نیشخند ادامه داد:

-مگ بدت میاد دومویی به‌ای خوش تیپی داشته باشی؟ها! ماشالو عین تلویزیون رنگیو می‌مونه!

این را گفت و دستی پیش برد و با همان نیشخند سرگرم صاف نمودن یقه‌ی لباسش شد.

مینو که حال عصبی شده بود، با اشاره‌ی دست " برو بابایی " به او گفت و به راهش ادامه داد.

مقابل آینه نشست و آرنج‌هایش را روی میز تکیه داد و سرش را میان گریبان فرو برد و هر دو دست را حایل سر نمود. اندکی به آن حالت ایستاد و پوفی کشید. سپس آهسته نیم نگاهی در آینه به خود کرد و با یک دست دکمه‌های مانتویش را باز نمود. حس خفگی داشت و سعی کرد با باز نمودن دکمه‌هایش این حس را از خود دور کند. چشم در چشم خود در آینه انداخت و خیره به او گفت:

-حالا چی‌کار کنم؟ این رو کجای دلم بذارم؟ مامان بزرگ با خودش چی فکر کرده؟ یعنی موضوع رو به مامان و بابا گفته که بابا عصبی بود؟

سپس لبی با عصبانیت برچید و دندان‌هایش را روی هم فشرد. تو اون یدی رو بگو! فکر کرده کیه؟ الویس پریسلیه یا تام کرووز؟

پوزخندی تحویل آینه داد و خودش جواب خودش را داد.

"مردم چه خوش خیال و از خود متشکرن!"

اما حالا...؟ چی‌کار باید بکنم؟ اگه باز بگم نه مامان رو چه کنم؟ باز سردرد و بیمارستان و...! نه؛ نه؛ نه!

سر درگم و آشفته شیشه‌ی اُدکلنش را از جلوی آینه برداشت و با عصبانیت به طرف آینه پرتاب کرد.

آینه با صدای مهیبی در هم شکست و بوی خوش و تند ادکلن در فضای اتاق پیچید. تصویرش میان تکه‌های شکسته‌ی آینه چندین برابر شد. اطرافش پر شد از تصویرهای مینویی که آشفته و پریشان شده و نمی‌دانست با تقدیری که سرانجامش نامعلوم بود چه کند!

مادر و مادر بزرگش با شنیدن صدا به طرف اتاق هجوم آوردند و هراسان در آستانه‌ی در نمایان شدند.

فخری با چشم‌هایی از حدقه درآمده انگشتی به دندان گزید و گفت:

-مینو چی کار کردی؟

و مادر بزرگ رو به فخری کرده و با بهت گفت:

-ووی ننه! خدا مرگم بده جنی شدی دختر و؟

مینو نگاهی به هر دو کرد و سپس سرش را روی میز گذاشته و هق هق گریه‌اش بلند شد. در این لحظه بیش از هر زمان دیگر به وجود شروین نیاز داشت.

\*خارک پخته: در اصطلاح محلی به خرما‌ی نارس، خارک می‌گویند. خارک را پس از چیدن به همراه شکر با روش مخصوصی می‌پزند و پس از پخت روی حصیر پهن می‌کنند تا خشک شود. خارک پخته پس از خشک شدن، خوش خوراک است و به عنوان شیرینی محلی مصرف می‌شود.

\*حلوا سنگک: پختن این نوع حلوا در بسیاری از مناطق استان بوشهر رواج دارد. در این نوع حلوا، شیرهی خرما‌یی را که با حرارت دادن سفید کرده‌اند؛ با ضخامت کم در ظرفی

شبیبه به سینی می‌ریزند و قبل از این‌که سرد شود، کنجد بو داده بر آن می‌پاشند. حلوا پس از سرد شدن سفت شده و آماده‌ی مصرف می‌شود.

"مامان خواهش می‌کنم!"

این جمله‌ای بود که مینو بر زبان راند و فخری و مادر بزرگ را از آستانه‌ی در محترمانه جواب کرد و آن‌ها را به طرف سالن هدایت نمود.

فخری دست مادرشوهرش را گرفت و او را به طرف سالن کشاند و گفت:

-بی‌بی بیا بریم این حالش خوش نیست! چند ثانیه دیگه حالش خوب میشه. از مقابل اتاق که دور شدند، فخری ادامه داد:

-قَلِقِش تو دستمه بعد سر به راهش می‌کنم.

فخری و بی‌بی رفتند و پس از آن مینو دوباره سرش را میان دست‌هایش گرفت و سر را پایین انداخت.

اما هنوز نفسی تازه نکرده بود که صدای یدی او را از حالش جدا نمود. یدی سری به تاسف تکان داد و نیشخندی زد که از هر ناسزا بدتر بود. سپس لب‌ها را غنچه کرد و گفت:

-نُچ نُچ چی کردی دختردویی! به خودت رحم نکردی اَقَل به آینهو رحم می‌کردی!

مینو با عجله سرش را بلند نمود و با خشم و نفرت به چهره‌ی سفید و معصومانه‌ی یدی نگاهی انداخت و در حالی که دندان‌هایش را روی هم می‌فشرد گفت:

-لطفاً بیرون!

یدی نیشخندش را تبدیل به لبخند نمود و با پرویی ادامه داد:

-حیفه ای قیافه‌و نی عینهو بُرج زَرِ مارش کردی؟

مینو عصبی‌تر شد و صندلی را عقب کشید و از جا برخاسته و بلندتر از قبل گفت:

-بیرون!

سپس در اتاقش را بست و دوباره برگشت و روی صندلی نشست و این بار صدای گریه‌اش در اتاق پیچید.

در عجب بود از اطرافیانش! چه طور یدی با این چهره‌ی مظلوم و معصومش، این چنین روی اعصاب راه می‌رفت و مادرش از این یدی خوشش آمده و تحویلش می‌گرفت؛ اما شروین را!...

یعنی مادر ذات خبیث یدی را نمی‌دید؟ یا این خباثت را فقط مینو متوجه می‌شد که از او خوشش نمی‌آمد و رفتارش را روی مخ و غیر قابل تحمل می‌دید؟!

آهی کشید و قدری که رفتار متین شروین را با یدی مقایسه کرد؛ متوجه شد چه قدر دلتنگش شده و حس می‌کرد اکنون به شدت به بودنش نیاز دارد.

کاش بود و به جای چهره‌ی سفید و چشم‌های رنگین یدی که آدمی را به اشتباه می‌انداخت، چشم‌های میشی رنگ شروین را می‌دید و میان آن همه زیبایی غرق می‌شد.

اما او نبود و نبودش چون نیشتری به قلب مینو فرو می‌رفت.

کاش بود و در این شرایط که هوا نیز قصد خفه کردنش را داشت، او با تنفسش هوا را برای استشمامش قابل تنفس می‌کرد!

وقتی با خودش اندیشید که هوا قصد خفه کردنش را دارد و بودن شروین هوا را برایش قابل استشمام می‌کند، بی اراده لبخند زد.

لبخندی در آن وضعیت آشفته که تبدیل به خنده‌ای آرام و بی‌صدا شده و تعجب خودش را نیز برانگیخت.

زیر لب زمزمه کرد:

-مینو دیوونه شدی رفت! آخه مگه شروین بیچاره هوا رو پمپاژ می‌کنه که انتظار داری اون باشه و هوا رو برات قابل تنفس کنه؟

این را زمزمه کرد و دوباره خندید؛ اما به یک‌باره لبخندش محو شد و غمی چهره‌اش را پوشاند.

-آخه چی کار کنم؟ من می‌دونستم این نگاه‌های یدی بی‌علت نیست! از همون اول از طرز نگاهش خوشم نمی‌اومد. حالا این رو چه طور بگم نه؟

اشک‌هایش را از گونه گرفت و از جا بلند شد. با این‌که توانی در دست و پا نداشت؛ اما نگاهی به ریزه‌های آینه انداخت و گفت:

-مطمئنم بابا هوام رو داره و تنهام نمی‌ذاره. مامان که فقط بلده پشتیان پسرها و عروس‌هاش باشه!

پس من هم دست به دامان بابا میشم و اون رو جلو میندازم. حتماً بابا راضی نمیشه این یدیِ خل و چل...

دستی به طرف در کشید و هم‌زمان شکلکی درآورد و دهن کجی نمود  
... -دومادش بشه.

با این تصور که حامی او پدرش هست و او می‌تواند از پس مادر برآید، نیرویی تازه یافت و دستی جنباند تا اتاقش را از آن وضعیت نجات دهد.

\*\*\*

به محض ورود به پایتخت چنان به کوچه و خیابان‌ها زُل زده که گویی از ولایت آمده و هیچ آشنایی با شهر و شهر نشینی ندارد. انگار از عشایری چادر نشین بود که در چادر و بیابان زندگی می‌کرد.

فرهاد که متوجه‌اش شد، گفت:

-چیه؟ یه کم به چشم‌هات استراحت بده زن! تو که با این چشم‌هات آبروی ما رو می‌بری! انگار ندید بدیدی که حاج و واج به در و دیوار شهر زل زدی و پلک نمی‌زنی! افسانه از عقب خندید و سیما نگاهی خصمانه به او کرد و با دلخوری و لب و لوچه‌ای کج و چهره‌ای غرق در تمسخر گفت:

-خُبّه خبه! تو رانندگیت رو بکن بلا ملایی سرمون نیاری و دنده و کلاچ رو اشتباه نگیری! خانه‌ی فاخته در میان ساختمان‌هایی آپارتمانی چون نگینی به زیبایی می‌درخشید. تک منزلی ویلایی ساز در بین آپارتمان‌هایی سر به فلک کشیده گر چه ناهماهنگ بود؛ اما از همان منظره‌ی بیرونی چشم نواز بود و بیننده را ناخودآگاه مجذوب خویش می‌کرد.

در دو طرف منزل به طول دیوارهای کشیده‌ی ساختمان درختچه‌هایی کاشته بودند و در منزل با آن عظمت با نرده‌هایی که از بیرون، داخل حیاط دیده می‌شد، خودنمایی می‌کرد.

مسافران از ماشین پیاده شده و طبق معمول سیما با چشم‌هایی از حدقه درآمده و دهانی باز به نرده‌های در خیره شده و با همان حال گفت:

-مردم کجا زندگی می‌کنن و ما کجا!

فرهاد همان‌گونه که در ماشین را می‌بست، سری به تاسف تکان داد و نگاهی به افسانه انداخت.

افسانه نیز پوزخندی تحویلش داد و آینه‌ی نصب شده روی در را به سمت خویش تکانی داد تا چهره‌اش را واری کند مبادا خط لب و رزش مشکلی داشته باشد.

وقتی مطمئن شد، به دنبال مادر به راه افتاد و خود را به در منزل رساند و منتظر شدند تا میزبان در به رویشان باز کند.

حیاط در نگاه اول چون باغی بزرگ به نظر می‌رسید. طولی نکشید که در با صدای تیک باز شد و صدایی که آنها را به داخل دعوت نمود.

یکی یکی وارد منزل شده و در را پشت سر خویش بستند. کف حیاط شبیه حیاط نبود. سنگ فرش ریزنقش و رنگارنگی کف را پوشانده و در دو طرف حیاط درخت‌های سبز و بلند با شاخ و برگی آویزان چشم بیننده را به سوی خود می‌کشاند. همان‌طور که پیش می‌رفتند، عطر و بوی گل‌های بهاری به مشام می‌رسید. بخشی از این باغچه‌ی طویل که میهمانان را به طرف ساختمان هدایت می‌نمود، مختص گل‌ها بوده و زیبایی حیاط را دو چندان کرده بودند و روح را نوازش می‌دادند.

در مرکز حیاط حوضچه‌ای با فواره‌ای زیبا قرار داشت که آب از اطراف نوبت به نوبت به هوا پرتاب می‌شد و باز به حوضچه می‌ریخت. چنین امکاناتی برای یک خانه که صاحبش بیوه‌ای بیش نبود، اندکی سوال برانگیز و حیرت آور بود.

سیما با دیدن حوضچه که مجسمه‌ی دختر زیبایی در وسط آن قرار گرفته و آب از اطراف دخترک به هوا پرت می‌شد، نگاهی حسرت‌بار به آن انداخت و تحقیروار به طرف فرهاد چشمی گرداند و گفت:

-هر آن که افزوده گشت سیم و زرش



نباریده از آسمان زر به سرش

از کجا آورده این همه مال؟

یا خودش دزد بوده یا پدرش!

فرهاد با خشم نگاهی به سر تا پای سیما انداخت و افسانه که انتظار چنین حرفی را از مادر نداشت، با دلخوری به مادر گفت:

-! مامان؟ زشته به خدا!

سیما نیز تابی به سر و گردن داد و با پشت چشمی که نازک می‌کرد ادامه داد:

-دروغ میگم؟

فرهاد که دید بحث کردن با آدمی که چنین تفکری دارد بی فایده است، ترجیح داد سکوت اختیار کند. فقط پوفی کشید و لبی روی هم فشرد و سری به افسوس تکان داد. به ساختمان ورودی نزدیک می‌شدند که پسری جوان و لاغر اندام با لباسی شیک و تمیز مقابلشان ظاهر شد.

جلوی ساختمان چندین پله‌ی مرمرین دیده می‌شد. سیما اولین نفری بود که از پله‌ها بالا رفت و پسرک جوان به استقبال آنان پیش آمد تا آنها را به داخل دعوت کند.

هنوز همگی از پله‌ها بالا نرفته بودند که فاخته و شروین نیز به استقبال از میهمانان شهرستانی خود به حیاط مراجعه نمودند.

پسرک جوان تعظیمی کوتاه نمود و خوش‌آمد گفت و دستی به دعوت به طرف ساختمان کشید که در آن هنگام، فاخته و شروین نیز به پیشواز آمدند.

میهمانان مورد استقبال گرم صاحبخانه قرار گرفته و به داخل راهنمایی شدند.

داخل ساختمان نیز به نوبه‌ی خویش توجه‌ی میهمانان را به خود جلب نموده بود. دیوارها با پوششی از کاغذ دیواری‌های سفید و خوش نقش و نگاری پوشیده شده و نقش یک دسته گل رز به درب چوبی اتاق‌ها به چشم می‌خورد که با رنگ سفید دیوارها هارمونی چشمگیری را به وجود آورده بود.

تابلوهایی گران قیمت و بزرگ با قاب‌هایی سلطنتی به دیوارها نصب شده و مبلهایی از چرم خالص مطابق و همخوان با رنگ دیوارها، سالن را پر ساخته بودند.

فرهاد به همراه خانواده هر کدام روی مبلی نشستند. سیما نیز به محض نشستن فرصت یافت تا اطراف را بهتر بکاود و در دل ظاهر زندگی آن‌ها را با زندگی خویش مقایسه کند.

هنوز چند دقیقه‌ای از نشستن آنها نگذشته بود که پسرک جوان سینی به دست یکی یکی مقابل آنها خم شده و شربت‌های سرخ و خوش رنگی را که در لیوان‌های بلوری ریخته بود، تعارفشان کرد.

سیما با دیدی مشکوک به لیوان شربت نگاهی انداخت و با اخمی به فاخته که مبل مقابل او نشسته بود، رو کرده و گفت:

-آب سنگولیه؟

پسرک همان‌گونه که خم مقابل سیما ایستاده و منتظر بود تا لیوانی بردارد، با تعجب نیم نگاهی به او کرد و در دل با خود گفت «این دیگه از کجا اومدن؟»

فاخته که از حرف زن برادرش دلخور شده بود، با ناراحتی گفت:

-وا زن داداش؟ از شما بعیده این حرف‌ها! آب سنگولی چیه دیگه؟ شربت آلبالوئه، اگه دوست ندارین بگم براتون عوض کنه.

سیما که فهمید بد سوتی داده و از حرف خودش پشیمان شده بود، مصلحتی نیشش را تا بناگوش باز کرده و لیوان را از سینی برداشته و گفت:

-فاخته جون شوخی کردم، چه زود به دل گرفتی!

شروین سری به تاسف تکان داد که از چشم دایی دور نماند.

فرهاد که از رفتار سیما شرم زده شده بود رو به شروین کرد و به خاطر تعویض جو گفت:

-خب دایی جون کار و بار چطوره؟ چرختون خوب می‌چرخه؟

پیش از آن که شروین فرصت کند تا لبی تر کرده و پاسخ گوید، سیما نگاهی به در و دیوار و اطراف انداخت و با اشاره‌ای رو به همسرش گفت:

-تو هم حرف‌ها می‌زنی فرهاد! معلومه که خوب می‌چرخه، نمی‌بینی؟

فرهاد خونش به جوش آمد و به او گفت:

-سیما! زبون به دهن می‌گیری یا نه؟

سیما با ترش رویی لیوان را به دهن نزدیک کرد و جرعه‌ای نوشید و گفت:

-مگه چی گفتم که هنوز از راه نرسیده خواهر و برادر تُرش کردین؟

سپس قری به گردن داد و رو به افسانه کرده و گفت:

-مامان جان شربتت رو بخور این طور که پیداس زیاد این جا نمی‌مونیم.

فاخته که متوجه‌ی ناراحتی سیما شد، ظرف کریستال را از روی میز برداشت و به طرف سیما گرفت و گفت:

-زن داداش از این‌ها بردار با شربتت بخور، این قدر جوش نزن پوستت چروک میشه‌ها!

سیما که باز این حرف فاخته را مبنی بر زخم زبان و تمسخر می‌دید، دستی به ظرف زد و آن را به عقب هل داد و با لب و لوچه‌ای آویزان گفت:

-نمی‌خورم مرسی فاخته جون.

فاخته خندید و رو به او گفت:

-چیه زن داداش جان؟ اومدی گردش و تفریح پس خون خودت رو کثیف نکن! من قصد مسخره کردنت رو ندارم جدی گفتم! حرص و جوش پوست رو خراب می‌کنه، حالا باز اگه دوست داری ادامه بده!

فاخته این را گفت و شانه‌ای به بی تفاوتی بالا انداخت و دوباره روی مبل نشست.

سیما که حس کرد زیادی نادانی به خرج داده، نیشخندی زد و رو به فاخته گفت:

-اِوا جدی گفتی؟

فاخته این بار با محبت چشم‌ها را بر هم نهاد و سری به تایید تکان داد. سیما نیز لبخندی بر لب نشان داد و وانمود کرد که اشتباه از او بوده و برای طرخی که در ذهن از قبل ریخته بود، از او معذرت خواست و رو به فاخته گفت:

-ببخشید فاخته جون یهو کنترلم رو از دست دادم.

شروین پوفی کشید و از نادانی زن دایی در عجب بود.

\*\*\*

فخری با بهنام و ارزینه به بازار رفته تا برای ناهار مقداری خرید کند. سلیمی نیز مهرداد را تا مغازه‌ی مسعود همراهی کرده بود.

مینو نیز در خانه مانده تا در کنار میهمانان بوده چرا که مادر بزرگ پای بازار رفتن نداشت و یدی نیز ترجیح داده تا در خلوت با مادر بزرگش حرف بزند.

مینو از کارهای آشپزخانه فارغ شد و پیش‌بندش را از تن جدا کرده و آویزان نمود. ظرف میوه را در دست گرفت تا برای پذیرایی به سالن بیاورد که صدای پیچ‌پیچ نه چندان آرام مادر بزرگ و یدی توجه‌اش را به خود جلب کرد.

صدای مادر بزرگ با اندکی عصبانیت به گوشش رسید.

-آرسی پَسک پیشک ندار \* رسیده به کفش پاشنه‌دار

چه کنم به کار کردگار؟ \* خدا دونه خجیجه \* رسیده به ئی درِیجه

جز علامت سوالی در ذهنش شکل نگرفت. چرا که زبان محلی مادر بزرگ را متوجه نشد؛ اما هر چه بود می‌دانست که حرف جالبی نباید باشد!

ترجیح داد قدری بی‌خودی در آشپزخانه بماند. شاید ورودش برای آن دو مزاحمت باشد. خود را سرگرم نمود تا حرف‌های نوه و ننه به اتمام برسد.

ظرف میوه را روی کابینت گذاشت و پیش‌دستی و چاقو را آماده کرد تا در وقت مناسب برای پذیرایی ببرد.

یک دفعه صدای یدی بلندتر از حد معمول به گوش رسید. از ترس همان جا کنار دیوار تکیه داد و نشست. باور نمی‌کرد این صدای همان یدی آرام و معصوم باشد.

-چی چی می‌گوی ننه بری خودوت؟ دَمِت بیگیر بوگو گل پودنک!

مینو گیج و منگ و لرزان همان‌جا کز کرده بود. از حرف‌هایشان چیزی متوجه نمی‌شد.

اما ناگهان صدای گریه‌ی مادر بزرگ او را به خود آورد. دلش به حالش سوخت. با این که از مادر بزرگ نیز دلخور بود و از بحث آنها چیزی نفهمیده بود؛ اما توانی در پایش ریخت و با ظرف میوه به سالن آمد و رو به مادر بزرگ گفت:

-قربون اشک‌هاتون چی شده؟ نبینم اشک می‌ریزین؟! اتفاقی افتاده ماما بزرگ؟

بی‌بی فرح گل آب بینی‌اش را با صدا بالا کشید و دستی به طرف یدی کشید و گفت:

-به ای زوم بَسه بوگو! رایش گوم کرده!

مینو با اخمی غلیظ چشمی به طرف یدالله گرداند و گفت:

-آتیشی که دیروز سوزوندین کم بود، حالا نوبت این پیرزن بیچاره‌ست؟

یدی از اوج عصبانیت فرود آمده و لبخندی مستانه به لب نشانده و در جوابش گفت:

-تو نمی‌خواد دلت به حالو ای پیرو بوسوز! ای خودوش زبونو داره ای هوو!

این را گفت و با دست آرنج دست دیگرش را نشان داد.

مینو که دید از پس زبانش بر نمی‌آید ترجیح داد سکوت کند. دستمال کاغذی برداشت و اشک‌ها را از گونه‌ی مادر بزرگ زدود و با لحنی کودکانه به او گفت:

-مامان بزرگ ولش کنید. بذارید تا بابام بیاد باهاش حرف بزنه!

مادر بزرگ دستمال را از دست مینو گرفت و آب بینی‌اش را درونش خالی کرد و گفت:

-ای پالون سویدی من گوتش کردم!

مینو باز با تعجب نگاهش کرد و چون دوباره متوجه نشد، ظرف میوه را مقابل مادر بزرگ گذاشت و گفت:

-بفرمایید مامان بزرگ، فکرش رو نکنید. الان مامان و بابا میان اون‌ها کمک‌تون می‌کنن. دست مادر بزرگ به طرف میوه‌ها رفت و مینو نفسی به راحتی کشید و می‌دانست بحثشان با خوردن میوه پایان می‌یابد. چقدر برایش سخت بود وقتی متوجهی حرف‌هایش نمی‌شد. کاش او نیز قدری به زبان پدر و مادرش مسلط بود.

ارسی پسک پیشک ندار الی آخر: ضرب المثلی کنایه به آدمی تازه به دوران رسیده و کم ظرفیت است.

دمت بیگیر بوگو گل پودنک: حرف اضافی زن

زوم بسه: زبان بسته

رایش گوم کرده: راهش را گم کرده

ای پیرو بوسوز: این پیرزن بسوزه

خودوش: خودش

ای هوو: این هوا

پالون سوییده: مکار و حيله‌گر

گوتش کردم: بزرگش کردم

\*\*\*

بخشی از زمین با پوششی از سنگ‌هایی تراشیده و صیقل داده شده پوشیده شده بود. چیزی شبیه سنگ‌فرش! اما نه آن سنگ‌فرشی که پیاده‌روها را می‌پوشاند.

همگی همان مسیر را طی می‌کردند و در همین حال فاخته چون راهنمایی برای میهمانان توضیح می‌داد.

این مسیر آن‌ها را به پلکانی به همان سبک و سیاق رساند. پلکانی سنگی که با پیچ و خمی رو به بالا می‌رفت. در کنار پله‌ها دیواری به بلندی هفتاد سانت به همان شکل و رنگ دیده می‌شد که در پس دیوار، درخت‌هایی سرسبز و بلند قامت کاشته شده و در مقابل درختان به آن بلندی، درختچه‌هایی کوتاه و در هم با برگهایی به رنگ بنفش و سبزی پسته‌ای به نوازش چشم‌ها پرداخته و منظره‌ی پارک را زیباتر جلوه داده تا بیننده نتواند چشم از آنها بگیرد.

سیما رو به مردان که شامل فرهاد و شروین بوده کرد و مخاطبش را فرهاد قرار داد و با اشاره‌ای به افسانه، گفت:

- شما که می‌تونید جلوتر برید. این افسانه رو هم با خودتون ببرید و بگردونید تا من و فاخته که سنگین‌وزن‌تریم یواش یواش پله‌ها رو بالا بیایم.

فاخته با تعجب نگاهی به زن‌داداش کرد و با دست اشاره‌ای به خود کرد و گفت:

-من؟!

سیما رو به او چشمکی زد که فاخته منظور حرفش را گرفت و متوجه شد حتما سیما به این بهانه دنبال تنهایی است تا آنها را به جلو فرستاده و هر دو تنها شوند. به همین دلیل او نیز رو به شروین گفت:

-آره مامان، دایی و افسانه جون رو ببر و شما چرخ و فلک سوار شید تا من هم زن دایی رو کمک کنم که پله‌ها رو بالا بیاد.

و با این حرف جوانی خود را به رخ سیما کشاند تا بگوید متوجه‌ی متلک او شده و خود را همسن زن برادر نمی‌داند. بلکه او جوان‌تر و قوای بدنیش بیشتر از او است.



شروین نیز چشمی به مادر گفت و چون چند پله بالاتر از افسانه بود، رو به او با چهار انگشتش اشاره‌ای کرد که بیا و خود به دایی پیوست و پا به پای او بالا رفت.

افسانه نیز پایی تند کرد و پله پله بالا رفت و در کنار شروین و پدر قدم برداشت.

فاخته همان طور که زیر بغل سیما را گرفته بود تا در بالا رفتن کمکش کند گفت:

-کاش آبجی فخری این‌ها هم بودن بیشتر خوش می‌گذشت.

سیما در جوابش گفت:

-اون‌ها مهمون شهرستانی داشتن. بی‌بی فرح گل و نوه‌هاش اومده بودن و سرشون

شلوغ بود. سپس از همین موقعیت استفاده کرده و وقتی دید مردان از آنها فاصله

گرفتند، رو به او ادامه داد:

-حقیقتش همون بهتر که نیومدن!

فاخته با چشم‌هایی گرد شده به زن برادرش خیره شد و گفت:

-چرا؟

سیما رویی ترش کرده و دنباله‌ی حرفش را گرفت و گفت:

-دوست ندارم دخترم همنشین مینو باشه. مینو دختر هر \* زه‌ایه که فقط خدا می‌دونه

چیه!

این را گفت و لای انگشت شصت و سبابه‌اش را باز کرده و به دندان گرفت و برعکس!

سپس رو به دیوار سنگی کنار پله‌ها کرد و ادامه داد:

-روم به دیوار بذار نگم بهتره!

فاخته که رده‌ای از خشم صورتش را پوشانده بود، سعی کرد بر خود مسلط شود تا از ماجرا سر درآورده و علت این حرف زن برادر را پیدا کند. به همین منظور لبخندی ساختگی به لب نشاند و دستی به طاق صورتش زد و گفت:

-خدا مرگم بده زن داداش! این چه حرفیه؟ چیزی شده؟ چیزی راجبش می‌دونی؟ مینو چی کار کرده آبجیم می‌دونه؟

سیما که اثر حرفش را به وضوح در چهره‌ی فاخته می‌دید و نگرانی فاخته او را بیشتر از پیش تشویق به ادامه‌ی کارش می‌کرد و در درون خوشحال از واکنش فاخته بود، سعی کرد آب و تابی به حرفش داده و پیاز داغش را زیاد کرده تا بیشتر با روح و روان او بازی کند.

لذا صدایش را زمخت‌تر کرده و به صورت کش‌دار گفت:

-آره! البته که خودت هم بی‌خبر از ماجراش نیستی. یادت رفته سفر شیرازتون چی شد؟ این مینو بود که یه شب با پسر تو و کنار شروین خوابید، مگه غیر از اینه؟

\*\*\*

مادر بزرگ رو به مینو کرد و آهی کشیده و صبورانه گفت:

-مینو گمپ گلم بابا و مامانت کِ اومِدَن ازی بَحْثو چیزی نگو. نَمی‌خوام اونارِ ناروحت کُمن. ای پالون سوپیده رو خودوم می‌سازومش!

مینو با تردید سری تکان داد و او را مطمئن کرد که حرفی نخواهد زد تا دل پیرزن را بیش از این نگران نساخته و خیالش را راحت سازد.

پیرزن لبخندی زد و دستی به مهر بر سر مینو کشید و خواست به زبان او حرف زده و گفت:

-فَدوت میروم ننه! دُرُس گفتیم؟

مینو به لهجه‌ی مادر بزرگ خندید و گفت:

-خدا نکنه مامان بزرگ! نه عزیز درستش میشه فدات بشم که اون هم خدا نکنه.

بی‌بی فرح با لب‌های پر از چین و چروکش خندید و ادامه داد:

-نمی‌دونم ننه! ی چیزویی شنیدم حالو خودوت درستش کن!

یدی که از قضای حاجت به سالن مراجعه کرده بود، به آخر حرفشان رسید و خودت درستش کن رو از زبان مادر بزرگ شنید.

همان‌طور که دست‌هایش را به کناره‌های شلوارش می‌کشید تا خیسی آنها را گرفته و دست‌ها را خشک کند، گفت:

-چی چیو قرار مینو درست کنه؟ اگِ کاریو قرار بود درست کنه کِ جواب مثبت می‌داد و مارِ با دل شاد به ولایت می‌فرسود تا عیش را بندوزیم و خلاص!

مینو با انزجار نگاهی به دست‌های خیسش انداخت که با شلوارش خشک می‌کرد و هنوز فرهنگ استفاده از حوله را نداشت.

در دل با خود گفت "چه پر توقع هم هست بچه خوشکلِ بی‌تربیت!"

این را با خود گفت و با نگاهی سرشار از خشم از کنارش رد می‌شد و به آشپزخانه می‌رفت تا نگاهی به غذا بیندازد.

یدی که انگار خشم مینو او را به شوق می‌آورد و حتی خشمش به دلش می‌نشست، با نگاهی سرشار از محبت و عشق به او نگریست و لبخندی تحویل قیافه‌ی عبوسش داد و آهسته که مادر بزرگ متوجه نشود رو به او گفت:

-خودوم ای رفتاراتِ دُرُس می‌کنم دختری خوشگل ریزه میزه!

مینو با رویی تُرش کرده و با سرعت به طرفش رو برگرداند و گفت:

-منتظر اون روز بمون تا علف زیر پات سبز بشه.

یدی به لبخند خبیثانه‌اش ادامه داد و دوباره گفت:

-حالو می‌بینی چی چی میشه، صبور باش دختر دویی!

مینو به آشپزخانه رفت و در قابلمه را برداشت و با عصبانیت آن را روی کابینت کوبید و

خشمش را روی آن بیچاره خالی کرد و زیر لب زمزمه کرد:

-پس این مامان و بابا کی میان؟ بابا کی می‌خواد جواب منفی من رو به گوش این

پسرهای پررو برسونه؟

آه! لعنت به این شانس خشکیده که شروین نازنینم رو در کنار چه موجود عجیب

الخلقه‌ای باید تو ذهنم جا بدم!

\*\*\*

سیما و فاخته روی نیمکتی که رو به استخری بزرگ بود، نشستند. درون استخر

اردک‌هایی رنگارنگ در حال شنا بودند. هر از گاهی نوک خود را زیر آب برده و آب را با

نوک خود جستجو می‌کردند.

سیما آن‌قدر گفت و گفت تا دهان فاخته را گویی مهر و موم کرده بود. فاخته بی‌صدا و

آرام به اردک‌ها چشم دوخته؛ اما در درونش شعله‌ای زبانه می‌کشید که نمی‌توانست آن

را خاموش و یا اندکی سرد کند. فقط این احساس به وجودش چنگ انداخته بود که

نکند یک درصد از حرف‌های زن برادرش صحیح باشد! که اگر این گونه بود؛ چه کند؟

هشدارى به خواهر بزرگش داده یا از تصمیمی که برای آینده‌ی مینو و شروین گرفته بود، منصرف شود؟

قبول حرف‌های سیما برایش اندکی سخت بود؛ اما بین او و خواهرش نیز روزی شاهد دشمنی نبوده تا بخواهد حرف زن برادر را مبنی بر دشمنی گذاشته و بگوید سیما با فخری دشمنی دارد! نه این امکان نداشت؛ چرا که همیشه آن‌ها را مهربان در کنار هم دیده بود.

گریزی به عقب زد تا بتواند حرف‌های سیما را در ذهن حل‌جی کند. به راستی آن شب میان پسر او و دختر خواهرش مینو چه اتفاقی افتاده بود؟ آیا حق با سیما نبود؟ تمام فکر و ذهنش درگیر این سوال بود که صدای خنده‌ی افسانه او را به خود آورد. افسانه شادمان و خندان پایه‌پای شروین و فرهاد از دور می‌آمد.

افسانه دختری بلند قامت با اندامی جذاب بود که هر گاه گل خنده بر لبانش می‌نشست، چال زیبایی میهمان گونه‌هایش شده و آن گونه‌ها را تزئین می‌داد و بر زیبایی چهره‌ی افسانه که چون افسون‌ی رویایی بود، می‌افزود.

چون کودکی بستنی قیفی را زبان زده و پیش می‌آمد. شروین با یک دست دو ظرف بستنی مخصوص گرفته و با دست دیگر بستنی قیفی خود را لیس می‌زد و به طرف مادر و زن دایی آمد.

سیما از فرصت استفاده کرده و رو به فاخته گفت:

-قربون دختر قشنگم! فاخته جون بین تو رو خدا! این دو تا چقدر به هم میان، نه؟

این را گفت و ابرویی بالا داد و نیم نگاهی به چهره‌ی فاخته انداخت تا شاید بتواند جواب سوالش را پیشاپیش از چهره‌اش بخواند. وقتی فاخته عکس‌العملی نشان نداد و تنها سر بلند نمود و به هر دو نگاهی انداخت، سیما ادامه داد:

-وا؟ فاخته جون با تو بودم! با من هم عقیده نیستی؟ یه نگاه بنداز! بین هر دو رعنا و پا به پای هم چه همقوار همدیگه‌ن!

در این حال شروین چشم به قیافه‌ی افسانه داشت که هنوز از شوخی چند لحظه قبل او خنده بر لب داشت و گونه‌اش قصد ویران نمودن او را کرده بود. چرا که حسابی چالش را به نمایش گذاشته و او را جذاب‌تر نموده بود.

این نگاه از دید فاخته دور نماند و همان‌طور که غرق در تفکرات خویش بود، شروین به آنها رسید و بستنی‌ها را به دستشان داد.

سیما با تعارف و با این حرف ظرف بستنی را از دست شروین گرفت.

-چرا زحمت کشیدی پسرم؟ آخ که چقدر این بستنی می‌چسبه! ان‌شالله شیرینی دوما دیت پسرم.

فاخته مسخ شده نگاهی به سیما انداخت و سپس نیم نگاهی به شروین و افسانه.

\*\*\*

سلیمی و فخری تمام تلاش خود را به کار گرفته و سخت در تکاپو بودند تا در زمانی که بی‌بی فرح گل میهمان آنان است، مراسم ازدواج بهنام و سرور را برگزار کرده و دل بی‌بی را از این شادی سرشار کنند.

به همین منظور این روزها حسابی سرشان شلوغ و در رفت و آمد بودند تا بتوانند مراسمی شایسته برگزار کرده که در خور منزلت یک پسر باشد.

بهنام و سرور نیز پایه‌پای هم، هر روز از این پاساژ به آن پاساژ رفته تا وسایل زندگی را تکمیل کرده و پس از مراسم ازدواج مستقیم به منزل خویش رفته و سکنی گزیده و مزاحم زندگی پدر و مادر نگردند.

یدی زرنگ بود و فرصت طلب. وقتی اوضاع را این‌گونه دید، فرصت را غنیمت شمرده بود تا خودی نشان داده و دل اطرافیان را به دست آورده شاید بتواند خود را در دل سلیمی و مینو جا دهد.

زیرا از محبت زن دایی مطلع بود و نگاه دایی و دختر دایی را عاری از محبت و بلکه سرشار از نفرت نیز می‌دید.

چون برادری دلسوز پا به پای مسعود و بهنام دوندگی کرده تا کارها را سریع‌تر پیش ببرند.

هر جا نامی از کار پیش می‌آمد، یدی در مرکز آن قرار می‌گرفت و خود را در آن سهیم می‌کرد تا از این راه حسن نیت خود را به دایی ثابت کند، شاید بتواند صاحب اختیار دختر یکی یکدانه‌اش شده و آتش دل را در دل خویش خاموش کند.

چنان سرگرم عشق مینو شده بود که کار و زندگی‌اش را از یاد برده و هر روز کار را به شاگرد می‌سپرد و بازگشت به شهر و دیارش را به بهانه‌ای عقب می‌انداخت.

این تلاش بی وقفه، از دید فخری و بهمن دور نماند و فخری نیز در تلاش بود تا مهر یدالله را در دل بهمن بنشانند.

زن و شوهر این را به خوبی می‌دانستند که کمک‌های یدی چه منظوری در پس خویش پنهان دارند؛ اما هر کدام فکر و خیال خود را داشتند و نظریه‌ای بر لب نمی‌رانند.

گاهی فخری احساس زنانه‌اش بر منطقش غلبه کرده و از یدی تعریف می‌نمود و این تعاریف ذوق و شوق را به دل یدی روانه کرده و غم را به چهره‌ی مینو و نگرانی را در دل بهمن می‌نشانند.

سرانجام پس از تلاش‌های دسته جمعی خانواده، برنامه‌ها ریخته و قرارها گذاشته و حتی از گروه ارکست محلی با نوای نی انبان نیز دعوت به عمل آمده و پس از پایان این تلاش‌ها موعد جشن فرا رسید.

سلیمی و فخری به خاطر خانوادگی عروس توافق کرده بودند تا طبق رسوم بوشهر مراسم ازدواج را برگزار کنند. آن هم طبق رسوم قدیم که کمتر کسی دیگر پایبند به این رسم و رسوم بود.

به همین منظور یک هفته پیش از مراسم اصلی جشن، مراسم رخت برون برگزار نمودند. این مراسم کم کم مراسم بعدی را پیش رو آورده تا یک به یک سر موعد مقرر برگزار گردند.

مراسم رخت برون به این صورت بود که خانوادگی داماد لباس به خانه‌ی عروس می‌بردند و به بریدن پارچه‌ی لباس عروس و داماد هم رخت برون می‌گفتند.

فخری لباس‌ها و پارچه‌ی مورد نظر سرور را که از قبل تهیه کرده بود، درون سینی چید و روی آن‌ها روسری سبزی کشید. بدین ترتیب همه چیز آماده و منتظر اجرا بود.

سپس با جمعی از زنان فامیل که در این شب دور هم جمع شده بودند، با هلهله و شادی و کل کشیدن به طرف خانه‌ی عروس حرکت نمودند.

این مراسم برای این یک هفته پیش از جشن برگزار می‌شد تا عروس فرصت کافی برای دوختن لباسش را داشته باشد.



زن خیاط که یکی از فامیل بود، لباس‌ها را یکی‌یکی به مدعوینی که در خانه‌ی عروس گرد هم جمع شده بودند، نشان می‌داد و در عوض این کار به او هدایایی تقدیم می‌نمودند.

قیچی زدن لباس عروس را باید يك زن خوشبخت و دولتمند؛ یعنی این که شوهرش زن دوم نداشته باشد، دل سوخته نباشد و از شوهرش جدا نشده باشد انجام می‌داد که مریم خانم تمام این خصوصیات را دارا بود. در بعضی مناطق زن سیده‌ای برای این کار در نظر می‌گرفتند؛ اما فخری برای این کار مریم را انتخاب کرده بود که هم فامیل و هم خیاط بود.

خانواده‌ی داماد با هلله و استقبال خانواده‌ی عروس روبه‌رو شدند. جوان‌ترها به رقص و پایکوبی مشغول شده و هر برش پارچه را با رقص و ترانه‌های محلی و شوخی و خنده به دست فرد منتخب می‌رساندند و این کار همه‌ی مدعوین را به شوق آورده و پیرترها به یاد جوانی و عهد شباب و شب زفاف خود افتاده و با کشیدن آهی این خاطره را از سر گذراندند.

با شربتی خنک پذیرایی سرپایی از میهمانان صورت گرفت. سرور از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید. پس از مدت‌ها به وصال یار نزدیک می‌شد و این خوشایندترین اتفاق امسالش محسوب می‌شد.

همه با دلی شاد در این مراسم شرکت کرده بودند. دخترهای جوان در حسرت و آرزوی چنین روزی نگاه حسرت بار خود را به سرور می‌انداختند و در دل هزاران بار آرزو می‌کردند که کاش جای او بوده و همسری چون بهنام تور کرده و از زندگی لذت می‌بردند.

فخری شادمان چشم به عروسش دوخته و از داشتن چنین عروسی به خود می‌بالید. هم‌چنان در ذهن تدارک مراسم بعدی را می‌چید. مراسم بعدی دعوتی بود و سر تراشون که آنها نیز به نوبه‌ی خود برو و بیایی داشتند.

دعوتی توسط اقوام عروس و داماد صورت می‌گرفت.

هنگام دعوت در ظرفی مقداری گلبرگ و گل محمدی ریخته و نقل و نبات نیز روی آن گذاشته، سپس با پارچه‌ی حریر سبز روی آن را پوشانده و به در خانه‌ها می‌رفتند. صاحبخانه تعداد گلبرگ و نقل را برداشته و با ذکر دعای خیر و خوشبختی اعلام آمادگی برای حضور در جشن عروسی می‌نمود. به این عمل طلبون نیز می‌گفتند. گل و نقل طلبون را جوانان دم بخت برای طلب مراد می‌خورند.

فخری برای این کار به نمایندگی از خویش بهناز را که عروس بزرگش بود به همراه سیما و فاخته که با هم از تهران برگشته بودند برگزیده بود.

به این ترتیب مراسم دعوتی نیز انجام شد و مهمانان برای جشن طلبیده شدند.

روز جشن فرا رسید. منزل سلیمی شلوغ و پر رفت و آمد بود.

یکی می‌رفت و دو تا می‌آمد هر که وارد می‌شد، به یمن این روز و این پیوند با صدای بلند کِل کشیده و صدایش در فضای خانه و کوچه می‌پیچید.

کارها به سرعت پیش رفته و از صبح بهنام سرور را به همراه بهناز به آرایشگاه برده و خود برگشته بود تا با کمک سایرین باقی کارها را ردیف کرده که شب، هنگام رسیدن مدعوین همه‌ی کارها رو به راه و طبق برنامه پیش برود.

خانه هر لحظه شلوغ و شلوغ‌تر می‌شد و بر جمع میهمانان افزوده می‌شد.

از ارکست محلی دعوت شده بود تا از عصر و مراسم سر تراشون در خدمت خانوادگی داماد باشد. گروه ارکست به محض رسیدن در جایگاهش مستقر گردید.

سر تراشون به این صورت بود که بعد از ظهر شب عروسی، داماد بعد از رفتن به حمام و پوشیدن لباسی نو در حله‌ای که وسط حیاط درست شده بود می‌نشست.

بهنام نیز به این سنت عمل کرده و پس از حمام به حیاط و جایگاه حله رفت و نشست.

همگی با هلهله و شادی گرد او جمع شده و با ساز نی انبان که صدای دلنشین و آهنگ شادش دل هر جوانی را به سوی آرزوهایش می‌کشاند، به دور او رقص و پایکوبی نمودند.

آرایشگاه محل پارچه‌ای را دور گردن داماد بست و موی سر و صورت او را اصلاح کرد. مدعوین نیز پول و شیرینی روی سر بهنام ریختند.

هنگام سر تراشون دعایی خوانده شد و همگی صلوات فرستادند. در این مراسم نیز میهمانان با شربت و شیرینی پذیرایی شدند.

یکی از زیباترین لحظه‌های عمر فخری و بهمن همین لحظه‌های نابی بود که آهسته آهسته می‌گذشتند.

پس از اصلاح، داماد سر و صورتش را از مو شست و بالاخره لباس دامادی به تن کرد.

کم کم خواننده‌ای از خوانندگان معروف بوشهر به جمع ارکست اضافه گردید و به جشن حال و هوایی پر شور بخشید.

با صدای خواننده، جوانان باری دیگر به حرکات موزون پرداخته و هر کدام سعی داشت تا در این زمینه خودی نشان داده و بر دیگری برتری یابد.

مینو نیز لباس زیبایی که خاله فاخته بار قبل از مسافرت برای او به ارمغان آورده بود را به تن کرده و با آن لباس تمام قد، قدش بلندتر نشان داده و کفش‌هایی با پاشنه‌هایی پنج سانتی بر زیبایی و قامتش افزوده بود.

مینو نیز چون دیگر خواهران داماد از این اتفاق خوشحال و با جمع به دور برادر سرخوشانه چرخید.

از رقص که خسته شد و کناری ایستاد، با چشم در میان جمع به دنبال شروین گشت. طولی نکشید که شروین را دست بر کمر و هم پای افسانه میان مجلس دید. در حالی که هر دو شانه به شانه و چشم در چشم هم مستانه می‌خندیدند و می‌چرخیدند. گویی امشب آن دو گل سرسبد مجلس بودند.

مینو با دهانی باز و چشمی از حدقه درآمده شاهد حرکات آن‌ها بود.

چرا دل به تو سپردم؛

وقتی می‌دانستم از دنیای من تا دنیای تو سالها فاصله است!

"زینب میشی"

با هر چرخش شروین و افسانه حس می‌کرد، چشم‌هایش سیاهی رفته و ساختمان با تمام مدعوین به دور سرش می‌چرخند.

چه لحظه‌ی تلخ و سختی بود وقتی می‌دید شروین با هر چرخش سر کنار گوش افسانه برده و آهسته با او حرف می‌زند. نکند حرف‌هایشان زمزمه‌های عاشقانه باشد؟

نکند شروین از عشق می‌گوید و افسانه غرق در لذت شده و از این اعتراف عاشقانه سرخوش است؟

نگاهی به اطراف چرخاند و زن دایی سیما را دید که با لذت به آن دو می‌نگرد و شور پنهان شده در قلبش میان نی نی چشم‌هایش موج زده به طوری که بلوایی در چشم‌هایش هویدا است.

با دیدن این منظره شوک‌وار به آن دو می‌نگریست. بد غافلگیر شده بود و انتظار دیدن چنین صحنه‌ای را نداشت.

چقدر چشم انتظار آمدن شروین بود تا بیاید و لحظه‌های عاشقانه‌ی زیبایی را با هم رقم بزنند. چقدر چشم به راه بود تا بیاید و چون قهرمانی او را از دست یدالله بی‌چشم و رو نجات دهد.

چون سرلشکری که تمام سربازانش را از دست داده، با خود لب زد:

-یعنی همه‌ش خواب و خیال بود؟

حس شادی و جشن و سرور در قلبش رنگ باخت. دیگر طعم خوش ازدواج برادر را نمی‌چشید.

دوست نداشت آن‌چه را به چشم می‌بیند؛ باور کند. چطور ممکن بود عشق او، عزیز جان او، شروین بی‌همتایش که حاضر بود مینو نباشد و جانش را فدای مهر و محبتش نماید، حال با افسانه این دختر افاده‌ای و از دماغ فیل افتاده، هم پا شده باشد!

هر چه در ذهن می‌گشت دلیلی برای بریدن شروین از خود پیدا نمی‌کرد. نمی‌دانست چه اتفاقی رخ داده که شروین گرایشی به سمت افسانه پیدا کرده و با او وقت می‌گذراند.

سعی کرد تمرکز کرده تا علتش را پیدا کند. اما مگر در آن موقعیت حساس چنین چیزی امکان داشت؟

دوست داشت به اتاقش پناه برده و فقط و فقط در این ماتم اشک بریزد؛ ولی اکنون با این همه مهمان امکانش وجود نداشت.

خون خونش را می‌خورد که نه می‌توانست به اتاقش پناه برده و تنها باشد و نه می‌توانست شروین را صدا زده و با او در خفا و تنهایی صحبت کند که چرا او را فراموش کرده و با افسانه جفت و جور شده است.

با آن حال خراب با زحمت توانست اندکی به مخیله‌اش فشار آورد و با خود بیندیشد. هر چه ذهنش را می‌کاوید به یاد نمی‌آورد روزی شروین از عشق با او سخن گفته باشد! فقط و فقط این خودش بود که به او عشق می‌ورزید و او را چون بتی در معبد خاطرش می‌پرستید.

پس چه جای شکوه و شکایت بود؟

اصلاً دوست نداشت شروین را مقابل افسانه ببیند چه برسد به این که او را از آن افسانه بداند!

خواست اندکی خود را دلداری داده و زود ناامید نشود. با خود گفت:

-مینو دیوونه شدی رفت‌هان! بابا! این بیچاره‌ها فقط دارن با هم می‌رقصن! خب شروین تو تهران بزرگ شده و با شرایط جنوب که آشنا نیست، هست؟

در این هنگام فخری او را صدا زده و گفت:

-مینو معلومه چه می‌کنی؟ چرا خشکت زده دختر؟ کجا رو نگاه می‌کنی؟ خیلی وقته میدون خالی شده و کسی اون وسط نمی‌رقصه! تو برای چی این‌جا موندی؟

مینوهاج و واج نگاهی به جایی که تا چند دقیقه پیش شروین و افسانه ایستاده بودند، انداخت و کسی را ندید. سپس چشمی به طرف مادر گرداند و با همان بهت گفت:

-هان؟ چی گفتی؟

فخری دستی به طاق صورتش زد و وحشت‌زده گفت:

-خدا مرگم بده دختره خل و چل شد رفت! فکر کنم بیش از اندازه بهت فشار اومده و سرپا موندی. بیا دست مامان بزرگ رو بگیر و ببر بالا تا استراحت کنه، انگار سر و صدا خسته‌اش کرده داره مدام غر می‌زنه و کم حوصله شده!

-باشه مامان، شما برید به مهمون‌ها برسید من الان میام.

فخری با گفتن "دیر نکنی" او را تنها گذاشت و به طرف سیما که او را صدا می‌زد، رفت.

سیما از اول جشن، یدالله را زیر نظر داشت و چشمهای رنگی و پوست سفیدش دل او را نیز برده بود.

زیر لب با خود زمزمه‌ای کرد و گفت:

-این لعبت کجا بود که من ندیده بودمش! عجب زحمتکش هم هست! چند ساعته سرپاست و آخ نگفته!

خودشه این بهترین گزینه است! باید در موردش از فخری پرس‌وجو کنم حیفه همچین لعبتی از دست بره!

این را با خود گفت و منتظر ماند تا فخری را گوشه‌ای بیابد و تصمیمش را با او در میان بگذارد.

بسیار در تصمیمش مصمم بود.

هیچ گاه عشق کسی را در وجودش نمیران  
که اگر عشق مردنی بود از ابتدا زاده نمی‌شد.

"زینب میشی"

-فخری میگما این بچه خوشگله... سفیده... چشم رنگیه کیه؟

-بچه خوشگل؟

-آره دیگه! همین پسر جَوونه که پا به پای پسرهای کار می‌کنه و خم به آبروش نمیاره!

فخری که از تعریف سیما قند در دلش آب نمودند، بادی به غبغب انداخت و پشت  
چشمی نازک کرده و با فخر رو به سیما گفت:

-آهان! این اسمش یدالله‌ست. پسر خواهر فقید سلیمیه دیگه! یادت نیس؟ نجاری  
پیشرفته‌ای داره با دم و دستگه‌های گرون قیمت و کار و بارش سکه‌ست! برای خودش  
یه سرمایه‌داره. نبینش حالا مثل کارگرا از این‌ور به اون‌ور می‌دُوه! تو روستای خودشون  
برو و بیایی داره و فقط به شاگرداش دستور می‌ده، الان خواستگار پر و پا قرص مینوئه.

سیما که انگار به کشفی بزرگ رسیده، ابرویی بالا انداخت و با لبخندی موزیانه گفت:

-! جدی؟ خوش به حال مینو و خوش به حالت فخری چون اگه همچین دومی  
نصیبت بشه از این بهتر کی رو می‌خوای دیگه؟ کاش این بچه خوشگل خواستگار  
افسانه‌ی من بود! یعنی درنگ نمی‌کردم و دخترمو می‌دادم می‌رفت. خیلی خوشم اومده  
ازش.

دستی در هوا تاب داد که:

-ماشالله هزار ماشالله! هم قیافه داره هم زبر و زرنگ و کاریه! مشخصه آدم حسابیه.



سپس چهره‌ای درهم کشید و صورتی ترش کرد و ادامه داد:

-افسانه‌ی من چند تا خواستگار داره که همه فدای یکی! قربونشون برم یکی از یکی مفلس‌تر و خدا بدش نیاد عینهو آجنه!

فخری با آهی که از سینه بیرون داد، ناراحتی خود را نشان داد.

چه فایده! این مینوی احمق خوشش نمیاد و مدام با دیدنش رو ترش می‌کنه!

سیما که موقعیت را مناسب دید حیرتی به چهره نشاند و با همان حال گفت:

-وا؟ یه چیزی بگم ناراحت نمیشی فخری جون؟

فخری سری به تایید تکان داد و سیما با اندوه به ادامه‌ی حرفش پرداخت و گفت:

-نگو خر سر مینو رو گاز گرفته و این همه قشنگی و قد رعنا و زرنگی پسره رو نمی‌بینه که باورم نمیشه!

و با تعجب گفت:

-فخری جون یعنی مینو ناراضیه؟ مگه میشه؟ مگه مینو مغز خر خورده؟ بهتر از این می‌خواد؟ اگه این رو نمی‌پسند پس چی می‌خواد؟ نکنه کسی رو زیر سر گرفته؟

این را گفت و در چشمان فخری خیره شد.

چون فخری را غرق در تفکر دید، دستی روی شانه‌اش زد و با لحنی دلسوزانه و نصیحت‌وار ادامه‌ی سخنش را گرفت و سعی کرد تحکم بیشتری در صدایش ریخته، شاید تاثیری بر روح و روان فخری بگذارد.

-از من می‌شنوی دخترت رو بهش بده. بهتر از این گیرت نمیاد. مطمئن باش که اگه تو مینو رو بهش ندی من اون رو می‌قایم و نمی‌ذارم گیر دخترت بیاد و اون رو دوماً خودم می‌کنم. این حرفم رو نصیحت تلقی نکن این یه هشداره!

در این هنگام مینو در آستانه‌ی در ظاهر شد و گفت:

-مامان همه می‌گن مادر دوماً کجاست؟

فخری متفکرانه نگاهی به مینو انداخت و گفت:

-برو بگو دارم میام. اومده بودم برای پیشواز عروسم زغال روشن کنم تا اسپند دود کنم از چشم بد دور بشه!

مینو لبی جمع کرد و با خشم نیم نگاهی به زن دایی انداخت و با گفتن چشم به طرف میهمانان رفت.

باید شروین را به خلوت می‌کشاند و با او صحبت می‌کرد. اما چگونه؟

به ظاهر سخت بود در تنهایی و خلوت شروین را به دام انداختن!

اما اگر دقت می‌کردی و اندکی حوصله به خرج می‌دادی؛ چنان کار شاقی هم نبود.

درست بود که افسانه هر جا با او بوده و لحظه‌ای تنه‌ایش نمی‌گذاشت؛ اما هر طور بود، مینو باید سر از کارش در می‌آورد!

این رفتارها برایش عجیب بود و در مخیله‌اش نمی‌گنجید که چرا یک دفعه شروین تغییر موضع داده بود.

این همان چیزی بود که مینو مشتاق شنیدنش بود.

در این فکر و خیال بود که دید شروین از افسانه جدا شد و به طرف سرویس می‌رفت.

از فرصت استفاده کرد. چشم به او داشت و با سرعت به همان طرف می‌رفت تا پیش از رسیدن شروین به سرویس بهداشتی، خودش به او برسد. همان‌طور که از پشت سر قد و بالای شروین را زیر نظر داشت پیش رفت. چند قدم مانده به او، شروین به سرویس رسید.

مینو با خود گفت: "اگه دیر بجنبم از کفم رفته"!

تا صدایی در گلو انداخت که او را صدا کند، ناگهان با شدت به کسی برخورد کرد و صدایش همان‌جا در گلو خفه شد.

سر بلند کرد تا معذرت بخواهد که خود را شانه به شانه و تنگ در آغوش یدالله دید.

سراسیمه و هراسان پای عقب برد تا قدری از او فاصله بگیرد اما هر چه تلاش کرد ذره‌ای جابه‌جا نشد.

با انزجار تمام به چهره‌ی دلفریب یدالله نگاهی انداخت.

گرچه از او نفرت داشت؛ اما حال که این‌قدر نزدیک و چسبیده به او بود؛ برایش حال و هوای دیگری داشت. عطر خوش‌بوئی که یدی به گردن و لباسش زده بود، تا عمق گلویش را سوزاند. نفس کشیدن در آن شرایط برایش دشوار شده بود. در آن ازدحام که هر کس به فکر رقص و پایکوبی بود و در دنیای خود و حال و هوای جشن غرق شده بود، هیچ‌کس توجه‌ای به آن‌ها نداشت. اما مینو باز تلاش نمود تا از او فاصله بگیرد که صدای یدی تمام ذهنیاتش را به هم ریخت.

-حالو چه عجلته هی می‌خوی در پری؟! جات راحتِ نه؟

این را گفت و نگاهی شیطنت‌بار به سر تا پای مینو انداخت. مینو با گونه‌هایی گل انداخته "نه‌ای" گفت و خود را از درون بازوانی که از دو طرف حلقه شده و او را محاصره کرده بودند، بیرون کشید.

یدی که چشم به گونه‌های گل انداخته‌اش داشت، آب دهانش را قورت داد و ادامه داد:  
-حالا چرا سُپات گُل اوفتیده؟

مینو با تعجب کلمه‌ی سُپات را تکرار کرد.

یدی که متوجه شد مینو واژه‌ی سُپ را نشنیده، دستی به طرف گونه‌ی مینو برد. مینو وحشت زده و با لحنی جیغ‌وار "نه‌ای" گفت و پایی عقب‌تر رفت.

یدی از رفتارش خنده‌ای کرد و گفت:

-آخرش چی چی؟ بُاید آمُخته شی دختردویی!

این را گفت و او را به حال خویش رها کرد.

مینو با عصبانیت لبی برچید و زیر لب زمزمه کرد:

-کورخوندی بچه خوشکل!

و چشم به در سرویس دوخت تا اگر شروین بیرون آمد، او را ببیند.

اما با تعجب دید که در باز بود. خود را مقابل در رساند؛ ولی خبری از شروین نبود و در  
حینی که مینو با یدی سرگرم بود، او رفته بود!

ناراحت و دلگیر پوفی کشید و از حیاط به داخل مراجعه نمود.

سعی کرد بی‌خیال موضوع شود تا بعد از جشن. چرا که حال باید به مراسم بعدی می‌رسیدند و او تنها خواهر داماد بود.

بدون این که مینو موفق به حرف زدن با شروین شود، جشن به خوبی و خوشی برگزار شد و به پایان رسید.

هر کس به خانه‌ی خود برگشت و همه چیز به حالت عادی برگشت جز این که یدی و مادربزرگ و ارزینه فردا راهی ولایت خویش می‌شدند.

بی‌بی وقتی خانه را خلوت دید، دوباره تقاضایش را بیان کرد. رو به فخری و سلیمی کرده و گفت:

-ننه من تا جوابوم نگیرم دَس خولی شمارِ تنهو نمی‌ذارم و نمی‌رم! دوس دارم تا صبو صُب دختر برگ گلمو نوشونش کنم بعد برم. جوابتون چی چیه؟

سلیمی با تردید نگاهی به فخری کرد و با تشر گفت:

-ننه من که قبلاً نظرم رو گفتم و مخالفت خودم رو اعلام کردم چرا اصرار می‌کنی؟

فخری شتاب زده دستی رو به سلیمی تکان داد تا حرفش را ادامه ندهد و گفت:

-بی‌بی کی بهتر از شما آخه؟ پسر به این خوش آب و رنگی کی داره؟ ماشالله هزار ماشالله! زبر و زرنگ هم که هست و این رو این چند روزه ثابت کرده! مینو از این بهتر چی می‌خواد؟!

سلیمی که از حرف‌های فخری و بی‌بی کلافه شده بود، فنجان را محکم روی نعلبکی کوباند به طوری که فنجان خرد و خاکشیر شد و با همان عصبانیت گفت:

-یعنی عهد دَقیانوسه که می‌خواین به زور دختر نشون کنین؟ من مگه مُردم که شما می‌خواین دختر یکی یه دونه‌ام رو به زور ببرین؟

فخری حرف‌های سیما در سرش مدام رژه می‌رفت که می‌گفت "اگه تو دخترت رو به یدالله ندی من افسانه‌ام رو به عقدش درمی‌ارم و یدی رو از چنگت بیرون می‌کشم. این به هشداره نه نصیحت!"

درگیر این فکر و خیال بود که دیدن چنین رفتاری از سلیمی و خرد شدن فنجان با آن شدت، اعصابش را متشنج کرد و از جا بلند شد تا به طرف سلیمی برود که ناگهان باز سردرد لعنتی به سراغش آمده و چنان سرش تیر کشید که گویی خنجری داغ در سرش فرو کرده‌اند.

فخری در آن وضعیت حتی نمی‌توانست به خواسته و علاقه‌ی تنها دخترش فکر کند.

فقط و فقط زیبایی و زرنگی یدالله پیش چشمش خودنمایی می‌کرد و او را با خواستگاران قبلی‌اش مقایسه می‌کرد که همه به نوعی بچه ننه و مامانی بودند.

می‌دانست در انتخابش اشتباه نکرده و یدالله را چون فرشته‌ای آسمانی می‌دید آن هم از نوع مرد که برای بردن مینو و خوشبخت شدنش به زمین آمده است. مینو را در لباس سپید عروس دید که شاد و خندان دست در دست یدالله به دور دست می‌رفت.

تمام این رویاها در کمتر از چند ثانیه از ذهنش گذشتند. لبخندی بر لب نشاند و همان‌طور که دست‌هایش را دور سرش گرفته و سرش را همچنان میان دست‌ها می‌فشرد، با لبخندی شیرین بر لب در حالی که پاهایش سست می‌شد، چشم‌هایش سیاهی رفت و سرش گوشه‌ی میز خورد و سپس نقش بر زمین شد.

صدای جیغ کشیدن ارزینه و فریاد یا ابرفضل گفتن بی‌بی در خانه طنین انداخت و مینو و مهرداد را از اتاق مجاور بیرون کشید.

یدالله زن دایی را از جا بلند نموده و به دوش گرفت و به طرف حیاط دوید.

\*صبو صب: فردا صبح

\*تنه‌و: تنها

\*شمار: شما را

دوباره همه بی‌تابانه دور هم در بیمارستان جمع شده بودند.

دلشوره‌ها زیاد و آرزوی همه در این لحظه یک چیز بود؛ "سلامتی فخری". هیچ کس آرزویی جز این نداشت. هیچ کس دوست نداشت بلافاصله پس از جشنی به آن خوبی، مراسم ختمی بگیرد! خصوصاً سرور که اگر خدای نکرده چنین اتفاقی می‌افتاد، همه این اتفاق را از چشم او دیده و تمام کاسه کوزه‌ها را بر سر او شکسته و همه متفق‌القول می‌گفتند:

-دیدی عروسش چه بد قدم بود که تا او مد خودش به فنا رفت؟!

تصور شنیدن این جملات هم بر نگرانی و دلهره‌های سرور می‌افزود و او را بی‌تاب‌تر می‌کرد.

به‌نام وقتی بی‌تابی سرور را دید او را به حیاط بیمارستان برد تا آبی به صورت زده و نفسی تازه کند. گرچه خود نیز بی‌قرار سلامت مادر بود؛ اما با این حال لب به دل‌داری همسرش گشود.

-خدا بزرگه سرور! این قدر خودت رو عذاب نده. می‌دونم تحمل همچین وضعی سخته؛ اما ما باید توکل مون به خدا باشه! تا خدا هست جای نگرانی نیست.

-وای به‌نام این چه بلایی بود که نازل شد یهو؟ تو نمی‌دونی! وای تصورش هم برام وحشتناکه اگه خدای نکرده مامان چیزیش بشه!

-خانمم گفتم توکلت به خدا باشه! و این جمله فقط یه دلداری نیست. این یعنی هر چی خدا صلاح بدونه همون می‌شه! این یعنی خدا مواظب دل‌هامون هست! یعنی خدا هیچ وقت بد برای بنده‌هاش نمی‌خواد!

-باشه باشه بهنام، قانع شدم!

این را گفت و آبی به صورتش زد و نفسی عمیق کشید. سری رو به آسمان بلند کرد و زیر لب زمزمه‌هایی بین او و خدایش نمود.

مینو سرش را به شیشه چسبانده بود و با دلی گرفته و اشک در چشمانش به مادر چشم دوخته بود که زیر آن همه دم و دستگاه و به زور همان‌ها نفس می‌کشید!

خود را مقصر حال مادر می‌دانست. این دومین بار بود که مادر به خاطر او راهی بیمارستان شده و به چنین روزی می‌افتاد.

بهمن نیز کمی آن طرف‌تر حالی بهتر از مینو نداشت. او نیز به نوعی خود را مقصر می‌دانست و همان‌طور که چشم به فخری داشت که روی تخت دراز کشیده و پرستار بالای سرش دستگاه تنفس را برایش تنظیم می‌نمود، در دل گفت:

-کاش بیشتر صبوری می‌کردم و با لحن بهتری حرف می‌زدم! چرا؟ چی شد که دوباره به این روز افتادی فخری؟ نکنه بری و تنهام بذاری؟ من بی تو نمی‌تونم دوام بیارم! آخه من بی تو چطور این دو طفل معصوم رو سروسامون بدم؟

و نگاهی زیر چشمی به مینو انداخت. چه قدر دلش به حال دختر یکی یکدانه‌اش می‌سوخت!

کمی آن طرف‌تر مادرش و مهرداد روی نیمکت نشسته و سر مهرداد را به دامن گرفته بود.



یدی تحمل نکرد و از کنار مادر بزرگ بلند شده و به طرف مینو و سلیمی رفت.

چیزی به صبح نمانده؛ اما هنوز فخری به هوش نیامده بود.

سلیمی چون وضع مادر و مهرداد را دید، رو به یدالله کرد و گفت:

-انگار خبری نیست که حالا حالاها به هوش بیاد، آخه دکترش گفت ممکنه تا صبح طول بکشه. من برم مامان و بچه‌ها رو به خونه برسونم و برگردم. سپس رو به مینو ادامه داد:

-بیا بریم بابا جان! بیا تو هم خسته شدی.

مینو سرش را از شیشه برداشت و نگاهی به پدر کرد و با صدایی از چاه درآمده گفت:

-نه بابا من نیام. مقصر منم، باید کنارش بمونم شما برید استراحت کنید و برگردید. ارزینه رو هم با خودتون ببرید.

-بابا ارزینه رو قبلا با بهنام و سرور فرستادم. دلم نیومد تازه عروس بیچاره شب رو تو بیمارستان بگذرونه برای همین اون‌ها رو راهی کردم.

-باشه بابا شما برید من همین جا می‌مونم.

این را گفت و نیم نگاهی به یدی انداخت که دست در جیب فرو کرده و به شیشه‌ی ضخیم چشم دوخته بود.

سلیمی تسلیم شد و گفت:

-باشه پس من میرم و زود برمی‌گردم اگه خبری شد خبرم کنید تا برسم.

پس از اتمام این جمله به طرف مادر رفت و مهرداد را از خواب بیدار نمود.

بی‌بی گوشه‌ی چادرش را به دندان گرفت و با ذکر یا علی از جا بلند شد و به طرف در خروجی به راه افتادند.

یدی حرف‌های زیادی داشت تا با مینو بگوید؛ اما موقعیت مناسب نبود. وقتی به چهره‌ی غم‌گرفته‌ی مینو می‌نگریست، در دلش مصیبتی برپا می‌شد و دل را لباسی سیاه بر تن می‌پوشاند و بر گور آرزوهایش نشسته و فاتحه می‌خواند.

نگاهی به چهره‌ی مینو کرد و ملتمسانه گفت:

-دختر دویی یدی بمیره این قده خودخوری نکن. زن دویی حالش خوب میشه! چون یدی یه لبخند کوچولو بزن. به جون خودوم خنده به اون لب‌ت بیشتر میاد.

مینو با خود عهد کرده بود اگر مادر حالش خوب شود، به خواسته‌اش عمل کند. چرا که زندگی خودش را بر زندگی مادر ترجیح نمی‌داد. مادرش گوهری گران‌قدر بود که اگر از دستش می‌داد، نظیرش را به عالم هستی نمی‌یافت.

بر مبنای این عهد سعی کرد قدری از نگاه نفرت‌بارش بکاهد و با نگاهی سرد و غم‌انگیز به چهره‌ی یدی و به تقاضایش، لبخندی تلخ بر لب نشانده.

دم صبح بود و صدای اذان به گوش رسید. در بین آن لبخند تلخ که به روی یدی زد، چشم‌های فخری باز شد و اطراف را نگاهی کرد. چشمش به مینو و یدالله افتاد که در کنار هم پشت شیشه به روی هم لبخند می‌زدند. او نیز بی‌اختیار و ناتوان لبخندی بر لبش میهمان شد.

همین که مینو سر برگرداند، با چشم‌ها و لبخند بی‌رمق مادر مواجه شده و تا حدودی شادمانی مادر را دریافت.

با خوشحالی لبخندی از عمق دل بر لب نشانده و بی‌اختیار با شادمانی رو به یدی کرده و گفت:

-یدی مامانم!

و انگشت اشاره‌اش را به طرف مادر نشانه رفت.

یدالله نیز نگاهی به زن دایی کرده و سپس لبخندی به روی مینو زد و با دلی سرشار از عشق گفت:

-فدویی داره اون لبخندو قشنگت ها! حالو شد سیکو! چه ای لبخندو لبُت باحالی کرده!

این را گفت و خودش با شور و شوق لبخند زد. هم خوشحال بود که زن دایی و حامی پر و پا قرصش برگشته و هم لبخند مینو جانی تازه در کالبدش دمیده بود.

فخری از آن سوی شیشه سری به آهستگی به طرف آنها چرخاند و چون دوباره لبخند را بر لب‌های آنان دید نفسی به آسودگی کشید.

پرستار خبر به هوش آمدن فخری را به اطلاع دکتر رساند. دکتر سریعاً خودش را به اتاق فخری می‌رساند که مینو با دیدنش با سرعت جلو رفت و گفت:

-آقای دکتر بیمار ما به هوش اومده، مشککش چیه؟ مشککش جدیه؟

دکتر عینکش را روی چشم جابه‌جا کرد و سر تا پای مینو را برانداز کرد و گفت:

-شما چه نسبتی با بیمار دارید؟

مینو با سرعت گفت:

-دخترشم دکتر

دکتر دستی تکان داد و گفت:

-همسر بیمار زنده‌ست؟

مینو باز گفت:

-بابام بله، الان رفت تا خونه و برگرده!

دکتر دستی تکان داد و ادامه داد:

-باباتون که اومد به ایشون میگم نگران نباشید جانم!

این را گفت و چشم‌هایش را اندکی بست و مکثی کرد. خواست لب باز کند؛ اما پشیمان شد و با گفتن "توکلتون به خدا باشه" راهی اتاق شد تا فخری را معاینه کند.

پس از معاینه دکتر از اتاق بیرون اومد و رو به مینو گفت:

-یدالله کیه؟ بیمار می‌خواد با یدالله حرف بزنه.

مینو با تردید نگاهی به سر تا پای یدی کرد و یدی با شوق دستش را بالا برد و گفت:

-من! می‌تونم الانو پیشش برم؟

دکتر لبخندی ملیح بر لب نشان داد و در جواب گفت:

-بله جانم برید؛ اما زود مکالمه‌تون رو تموم کنید. چون تازه به هوش اومدن باید استراحت کنن.

مینو قبل از رفتن دکتر با عجله گفت:

-ببخشید جناب! من هم می‌تونم بعد از ایشون یه لحظه برم و برگردم؟

دکتر دستی به سر کم مویش کشید و دوباره قاب عینکش را بالا داده و گفت:

-به شرط این که چند ثانیه بیشتر طولش ندید!

مینو لبخندی زد و سری به تایید تکان داد و از او تشکر کرد. دکتر رفت و مینو از پشت شیشه چشم به مادر و یدی دوخت و خدا را شکر کرد. چقدر دوست داشت بداند مادر چه می‌خواهد به یدی بگوید! اما نمی‌شد و باید صبر می‌کرد، شاید بعدها یکی از آن دو این مکالمه را به زبان می‌آورد.

فخری با دست اندکی ماسک اکسیژنش را برداشت و رو به یدی گفت:

-آماده‌ای تا دخترم رو خوشبخت کنی؟

یدی با شرم سرش را پایین انداخته و حس می‌کرد چون دختران دم بخت گونه‌هایش گل انداخته باشد. چرا که گر گرفتگی گونه‌هایش را حس می‌کرد!

با همان شرم، اندکی سرش را بالا آورد تا هنگام جواب دادن بی احترامی نکرده باشد و دست‌ها را در هم قفل کرده و گفت:

-زن دویی مینو جواب مثبت بده دنیا رو به پاش می‌ریزم! من به شما همین حالو قول میدم ک حتی مینو رو دانشگاه ثبت نام کنم تا درسش ادامو بده!

فخری که قند در دلش آب می‌کردند و با قول و قرار یدی بیماری‌اش را بی‌خیال شده بود، گفت:

-الهی به پای هم پیرشین پسرم!

یدی با این جمله‌ی فخری، سری به عقب چرخاند. نیم نگاهی همراه با لبخندی به مینو که منتظر پشت شیشه آنها را می‌نگریست تحویل داد و مینو بی‌خبر از حرف‌های آنها لبخندی به روی مادر زد.

\*\*\*

یکسال بعد

-ننه او اتاقورِ جارو کردی و گلیمورِ آندوختی توش؟

-بله مامان بزرگ هم جاروش کردم هم گلیمش رو پهن کردم. آماده‌ی پذیرایی از مهمونه!

-ها ماشالله ننه! قیومت به سرت گل هم هُمی بَیم جان!

بی‌بی فرح این را گفت و سپس با صدای بلندتری ارزینه را صدا زد.

-ارزینه، ارزینه ننه!

ارزینه با لباس‌هایی که دیگر خبری از دامن چین‌دار و رنگارنگ نداشت و سعی در مد روز کردن سر و وضعش داشت، نزد مادر بزرگ آمد و گفت:

-چی چی می‌خوی ننه؟

بی‌بی نفسی بلند کشید و صدایی به گلو انداخت و ادامه داد:

-ننه یدی دیر کرده چَپَری برو دوکونو میوهو بیگیر و بُدو بیوا!

ارزینه اخمی به چهره نشاند و با ترشرویی گفت:

-ینی حالو خواسگوریمه؟ خودوم برم میوهو بیگیرم؟

این را گفت و چادر گل‌دارش را برداشت تا از در بیرون برود که بی‌بی بار دیگر با صدایی بلندتر گفت:

-سویی بیگیر جلدی بیوی دختره!

ارزینه همان طور که چادر به سر می‌انداخت، نگاهی به اطرافش کرد و گفت:

-ای اُرسیوم کُجوی؟

بی‌بی تکانی به بدن خود داد و گفت:

-همونجویه کنارِ هِسینه!

ارزینه نگاهی به طرف گلدان سفالی که روی لبه‌ی پله گذاشته بود کرد و کفش‌هایش را دید و به پا کرد و با سرعت از خانه بیرون رفت.

با عجله به طرف مغازه‌ی میوه فروشی رفت تا برای میهمانان یا بهتر است بگوییم برای خواستگاری که قرار بود به همراه خواهرش به منزلشان بیاید، مقداری میوه خریداری کند.

سرانجام پس از سال‌ها انتظار یکی به خواستگاری‌اش می‌آمد. یکی که به گفته‌ی همسایه‌شان شرایط مناسبی برای ازدواج با ارزینه داشت؛ اما تا پیش نمی‌آمد و ارزینه او را نمی‌دید، نمی‌شد نظر قطعی در این باره داد.

ارزینه چنان شاد بود که سر از پا نمی‌شناخت و اینک برای این خرید اجباری ترشرو و عصبی پیش می‌رفت. نگران بود مبادا برای خرید معطل شده و تا او به منزل نرسیده، میهمانان پیش‌تر از او به خانه برسند و باعث آبروریزی و خجالتش شود.

با خود گفت:

-حالو ای یدی خیر ندیده کُجو مونده؟

لحظه‌ای بعد بی‌خیالِ یدالله شد و پایی تند کرد تا هر چه زودتر کارش را به اتمام رسانده و به خانه بازگردد.

\*اتاقور: اتاق را

\*گلیمور: گلیم را

\*اندوختی: انداختی، پهن کردی

\*قیومت به سرت: قربانت شوم

\*گل هم همی: کمیاب و نادری

\*بیم جان: عزیز و محبوب منی

\*می‌خوی: می‌خواهی

\*چپری: سریع

\*دوکونو: مغازه

\*میوهو بیگیر: میوه بگیر

\*بیو: بیا

\*خواستگوریمه: خواستگاری‌ام هست

\*سویی: جدا کردن

\*جلدی: فوری

\*ارسیوم: کفش‌هایم

\*کجویه: کجاست

\*همونجویه: همانجاست

\*هسینه، هسین: گلدان سفالی

\*\*\*



شهروز در کنار خواهرش نشسته و از شغل و موقعیت اجتماعی‌اش می‌گفت. بی‌بی فرح گل و یدی نیز در مقابل آنها نشسته و به حرف‌هایش گوش می‌دادند.

در این بین شیرین خواهر شهروز نیز حرف‌هایی برای گفتن داشت.

یدی نیز در بین حرف‌هایشان سوال‌هایی از شهروز می‌پرسید.

سرانجام بی‌بی ارزینه را صدا کرد تا چای معروف را برای پذیرایی آورده و چشمش به جمال داماد روشن گردد.

ارزینه با سینی چای وارد اتاق شد. در حالی که گونه‌هایش چون دختران چهارده ساله گل انداخته بود.

با ورودش نگاهی بین شیرین و شهروز رد و بدل شد.

ارزینه از همه پذیرایی نمود و نوبت به داماد رسید. همان‌گونه که سینی به دست مقابلش ایستاده بود، نگاهی به چهره و سپس به سر کم مو و نیمه کچل او انداخت. چهره‌ی نمکین و بامزه‌ای داشت.

شهروز نیز متقابلاً به او نگریست و لبخندی بر لب نشانید.

هنگامی که ارزینه در کنار یدالله نشست، شهروز لب گشود و گفت:

-اگه اجازه بدید من با ارزینه خانم حرف‌ها و شروطی دارم که حتماً باید زده و شرایط گفته بشه!

یدی نگاهی به ارزینه کرد و گفت:

-پاشو آقو رو ببر او اتاقو و حرفاتون رو بزنین.

ارزینه از جا برخاست و چادرش را روی سر مرتب نمود. پیش افتاد و شهروز هم از جا بلند شد و به دنبالش حرکت کرد.

ارزینه از حال گذشت و به طرف اتاق مجاور می‌رفت که صدایی از اتاق یدالله برخاست و شهروز به ارزینه گفت:

-غیر از شما...؟

ارزینه نگاهی به پشت سر و به او کرد و دستی به طرف اتاق یدالله کشید و گفت:  
-ها! زن داداشم اینجویه.

شهروز در جواب گفت:

-مرضیه خانم نگفتن زن داداش دارید. فکر می‌کردم با مادر و داداش تنها زندگی می‌کنید!

به اتاق رسیده و ارزینه با گفتن بفرمویین مسیر صحبت را تغییر داد.

وارد اتاق که شدند، شهروز بی مقدمه گفت:

-نمی‌دونم مرضیه خانم در مورد من به شما چی گفته! اما لازم دونستم خودم در مورد زندگی گذشته‌ام یه توضیحاتی بدم.

ارزینه در مغزش جستجو می‌کرد تا به یاد آورد مرضیه خانم در موردش چه گفته بود که صدای شهروز توجه‌اش را جلب کرد.

-متوجه‌ی حرف‌هام شدید؟ حس کردم حواستون جمع حرف‌هام نیست و...

ارزینه با شرم اندکی سرش را بالا آورد و گفت:

-ها ببخشیدا اصلاً نشنیدم همیشه حرفتون تکرار کنین؟

شهروز اندکی جابه‌جا شد و گفت:

-عرض کردم از همسر خدا بیامرزم سه یادگار دارم که یه مادر مهربون مثل شما می‌خوان. یه پسر و دو دختر. که دخترهام یکیشون ۷ ساله و اون کوچیکه سه سالشه و شدیداً محتاج به محبت مادرا!

حالا شما این لطف رو در حق بنده می‌کنید تا...

ارزینه نگذاشت شهروز حرفش را تمام کند و با اخمی که به چهره نشانده گفت:

-ینی بفرمویین لِّهَو بَرِّی توله‌هات می‌خوی!

شهروز که از لحن ارزینه جا خورده و عصبی شد، با شتاب از جا برخاست و با خشم گفت:

-چه بی‌ادب! اخلاق گندتون همین بوده که تا حالا ترشیدید!

ارزینه که ضد حال حسابی خورده بود، در حالی که اخمش غلیظتر شده بود دستی تکان داد و گفت:

-برو بابو! چی چی خیال کردی کِ کُلفت و لِّه دخترت می‌شم؟!

شهروز با عصبانیت به طرف شیرین رفت و دستش را گرفت و گفت:

-پاشو خواهر پاشو بریم! این لقمه بود برام گرفتی؟

یدی و بی‌بی با تعجب به رفتن آن‌ها چشم دوخته بودند که یدی رو به شهروز گفت:

-چی‌طو شد؟

شهروز نیز رفتاری چون ارزینه نشان داد و با گفتن "برو بابا، با این دختر بددهنتون!" راهش را گرفت و به همراه خواهرش از خانه خارج شدند.

\*\*\*

فخری شال و کلاه می‌کرد تا سفری دیگر را آغاز کند.

باید به همراه سلیمی عازم می‌شد تا شاید برای آخرین بار حرف‌هایش را با او بزند. دلش گواهی می‌داد فرصت چندانی ندارد. از آن روز که در بیمارستان به دکتر اجازه نداد تا جریان بیماری‌اش را به همسرش بازگوید، می‌دانست که تا سفر تنهایی‌اش فاصله‌ای ندارد.

اینک با این حس که شاید این آخرین فرصت برای گفتن حرف‌های تلنبار شده در قلبش باشد، راهی دیار می‌گردید.

دیروز وقتی سیما با او تماس گرفت و خبر ازدواج دخترش افسانه را داد؛ به یکباره ویران شد. در خود شکست و متوجه شد چه اشتباهی کرده که گوشش را به دست سیما سپرده بود!

چقدر از انجام کارش پشیمان بود اما؛ اکنون کار از کار گذشته و فرصتی برای پشیمانی نبود.

چه خوب می‌شد اگر پیش از انجام کار به عاقبتش می‌اندیشید و پافشاری بی مورد نمی‌کرد.

گویی اکنون چشم به روی حقیقت گشوده بود. یدی مدرک تحصیلی‌اش تا راهنمایی بیشتر نبود و شروین مدرک تحصیلی‌اش سر تا پای یدی را می‌ارزید؛ اما افسوس که او چشم به روی حقیقت بسته و فقط و فقط چهره‌ی یدی و حرف‌های ضد و نقیض سیما او را خام کرده و باعث شد تا دستی دستی دخترش را گرفتار این سرنوشت سازد. به خوبی می‌دانست مینو از اقبالش راضی نیست گر چه او به روی خود نیاورده بود.

\*\*\*

مینو سوار ماشین شده و به سوی رودخانه پیش می‌رفت. هیچ وقت فکرش را نمی‌کرد روزی این چنین تقدیری را متحمل شود! گرچه رفتار مادر بزرگ با او بسیار خوب بود و این همه مهربانی از او در خاطرش نمی‌گنجید؛ اما او دلش در پی دیگری بود.

یک سال از ازدواجش گذشته بود. در حالی که هنوز به یدی اجازه‌ی دست زدن به او را نداده بود.

آخر چگونه می‌توانست اجازه دهد، کسی که به شدت از او بیزار است به او نزدیک شده و یا حتی بتواند انتظارات زناشویی‌اش را برطرف نماید؟!

مگر ممکن بود؟ اگر به خاطر مادر نبود، زیر این بار نمی‌رفت.

به رودخانه رسید. ماشین را گوشه‌ای پارک نمود، از آن پیاده شد و به طرف رودخانه قدم برداشت.

تخته سنگی را انتخاب کرده و کفش‌ها را از پایش درآورد و به آب زد تا روی تخته سنگ نشسته و دوباره در خاطراتش گم شود.

خاطراتی که شاید تنها دلخوشی او از روزگار مجردی‌اش بود. همین که پای در آب فرو برد، خنکای آب تنش را لرزاند و سرمای خفیف در جانش پیچید. دست‌هایش را به دور بازوانش گرفت و روی تخته سنگ انتخابی‌اش نشست.

سکوت اینجا آرامشی ژرف به جانش هدیه می‌کرد و نگرستن به آبی که روزگاری جانش در میان امواجش بالا و پایین شده و هر آن او را به کام مرگ می‌کشاند، لذتی خاص به او می‌بخشید. لذتی که خاطرات شروین را به دنبال داشت و آن شب تنهایی و غرق شدن در احساسش را تنها یادگار نیک از عشق می‌دانست.

گرچه هیچ وقت نفهمید چرا شروین پا پیش نگذاشت و به راحتی عشق دلباخته‌ای چون او را از دست داد، اما! او هنوز هم به یادش به آرامش و سکون می‌رسید.

غرق در تفکراتش بود که تصمیمش را در همان حال گرفت. او می‌خواست از این زندگی اجباری خلاص شده و خود را از این بند برهاند.

هیچ وقت اجازه نده کسی رنج کشیدنت رو ببینه!

این جمله‌ای بود که با خود تکرار کرد و به تمسخر خندید. به ظاهر مشکلی نداشت اما در باطن!...

آهی از سینه بیرون داد و در خاطر به یک سال قبل برگشت.

در بهترین تالار شهر جشن برگزار می‌شد. همه خوشحال بودند جز او و پدرش.

اما کاری از هیچ کدامشان بر نمی‌آمد. چرا که هر دو به خاطر پافشاری یک نفر زیر این بار رفته بودند.

خانه مملو از مهمان بود تا در ساعتی معین همه به تالار رفته و جشن را برگزار کنند.

عروس و داماد با هم به آتلیه رفتند و این آتلیه به بهنام و سرور تعلق داشت.

خاطرات را مرور کرد. از رقص و پایکوبی میهمانان گرفته تا پیچ‌پیچ‌های سیما و حسادت‌های زنانه و دخترانه‌هایی که با دیدن چهره‌ی داماد در چهره‌ها هویدا می‌شد. مرور کرد و مرور؛ تا زمانی که خانه خلوت شد و عروس و داماد تنها شدند.

این‌جا بود که عروس راضی به تمکین نشد و داماد عصبی و خشمگین او را رها کرد و شب نیز به منزل برگشت.

مینو بدون آن‌که متوجه شود، اشک می‌ریخت و خاطراتش را مرور می‌کرد.

نه تنها آن شب، بلکه شب‌های دیگر نیز یدی کم و بیش در بیرون از منزل شب را به صبح و در محفل دوستان می‌گذراند.

و ارتباط آن دو شکل نگرفته، فاصله پادرمیانی کرد و اوضاعشان بدتر شد.

اکنون مینو روی تخته سنگ میان رودخانه نشسته و خاطرات شروین و پس از آن یک سال اخیرش را مرور می‌کرد.

کاش سال پیش در همین رودخانه جان سپرده بود! قدری با خود اندیشید و پشیمان از این فکر، با خود گفت:

-نه! اگه جون می‌دادم که اون شب برام رقم نمی‌خورد و...

دوباره آهی کشید و با خود سخن گفت.

-شروین، آه شروین! کجایی؟ الان داری چی کار می‌کنی؟ اصلاً تو یادی از من می‌کنی؟ یا فقط منم که به یاد تو شب و روز ندارم؟!

یادت میاد؟ اون شب چه طور از پارس سگ ترسیدی و تو بغلم مچاله شدی؟

با یادآوری آن خاطره لبخندی به پهنای صورت زد و سری تکان داد؛ اما وقتی دید خبری از آن روزها نیست، سریع لبخندش را جمع کرد و با غمی که دوباره بر چهره‌اش می‌نشست ادامه داد:

-من نمی‌تونم ادامه بدم باید همین‌جا تمومش کنم! تا کی می‌تونم این وضع رو تحمل کنم؟ مامان بزرگ رفتارش خوبه درست! اما پس دل خودم چی؟ تا کی به یاد شروین باشم و توی اتاق یدی رو ببینم؟ اصلاً تا کی می‌تونم از خواسته‌ی یدی سر باز بزنم و از خودم دورش کنم و تن به خواسته‌اش ندم؟ پس زن گرفت برای چی؟ زن گرفت تا آخم و تخم من رو تحمل کنه؟

نه! نه! من نمی‌تونم! همین جا تمومش می‌کنم. هر چه بادا بادا!

بالتر از سیاهی که رنگی نیست، هست؟ من قلبم سیاهه و با این زندگی نیست!

کاش این رو مامان می‌فهمید و پافشاری نمی‌کرد!

کاش مامان این روز رو برام نمی‌خواست و...

پوفی کشید و از جا برخاست و روی تخته سنگ به سختی ایستاد.

از گفتن این حرف‌ها و تکرارشون چه حاصل؟ مگه تکرارشون دردی رو هم دوا می‌کنه؟

سری به تاسف و نه تکان داد و در تصمیمش مصمم‌تر شد.

نگاهی به امواج خروشان رودخانه انداخت و خود را آماده کرد.

باید به این وضع خاتمه می‌داد.

چشم به امواج خروشان رودخانه‌ی وحشی داشت و خود را غرق در امواجش سرگردان دید.

از تخته سنگ جدا شد و آهسته و قدم زنان از آب گذشت. به طرف ماشین حرکت کرد و سوار شد. هر دو دست را روی فرمان تکیه داد و سرش را روی دست‌هایش گذاشت.

اندکی به آن حال ماند و چشم‌هایش را بست.

باید تصمیمش را عملی می‌کرد. توان تحمل ادامه‌ی این زندگی را نداشت. نه می‌توانست خود را راضی به همبستری کند و نه می‌توانست با اندیشیدن به دیگری در کنار یکی دیگر زندگی کند!

چه باید کرده و به راستی کدام راه را می‌بایست انتخاب می‌کرد؟



در بین دو راهی مانده بود؛ اما چنان دلش با شروین همراه بود که جایی برای یدالله نبود. هر چند گاهی دلش برای او می‌سوخت؛ زیرا خودش عاشق بود و می‌دانست عاشقی بد دردی‌ست و تنها درمانش دیدار و در کنار یار بودن است! اما نمی‌توانست خود را نیز با این تقدیر هم گام سازد.

استارت زد و همراه با روشن شدن ماشین، صدای پخش نیز فضای ماشین را آکنده از آهنگی ملایم و سوزناک کرد.

خواننده گویی از دل او ترانه می‌خواند.

کاش ای تنها امید زندگی \* می‌توانستم فراموش کنم

یا شبی چون آتش سوزان دل \* در مزار سینه خاموش کنم

کاش چون خواب گران از دیده‌ام \* نیمه شبها یاد رویت می‌گریخت

مرغ دل افسرده حال و بسته پر \* از دیار آرزویت می‌گریخت

کاش احساس نیاز دیدنت \* از وجودم چون وجودت دور بود

در دلم آتش نمی‌زد آن نگاه \* کاش آن شب چشمهایم کور بود

علیرضا شجاع پور

چنان خواننده با سوز می‌خواند که مینو بی‌اختیار با کلمه کلمه‌اش اشک می‌ریخت و

رانندگی می‌کرد.

به قدری دل گرفته و غمگین بود که متوجه نشد کی به خانه رسید. ناگاه خود را مقابل

خانه دید.

خم شد و برگی دستمال کاغذی از جعبه بیرون کشید. صورتش را از اشک پاک نمود و سپس در آینه نگاهی به چهره‌اش انداخت و پیاده شد. در را قفل نمود و به طرف در رفت، کلید در قفل چرخاند و وارد شد.

ابتدا به سراغ شیر آب که در حیاط بود، رفته و پای حوضچه نشست و آبی به صورتش زد. با خود گفت:

-امشب آب پاک‌ی رو روی دستش می‌ریزم. یدی که رسید و شام خورد حرف آخرم رو میگم. میگم که نمی‌تونم این وضع رو تحمل کنم و با اون نمی‌مونم. آخه مگه گناه نیست کنارش زندگی می‌کنم اما دلم با شروینه؟

و سری به تایید حرف دلش تکان داد و از جا برخاست. هنوز از پله‌ی ورودی ساختمان بالا نرفته بود که مادر بزرگ لنگ لنگان در آستانه‌ی در ظاهر شد و با نگرانی گفت:

-کُجوی رفتِ بودی گُمپ گُم؟ دلمِ مِت گنگیشکی می‌زد ننه! نگفتی من پیرزن دیوونی میشم ت بیوی؟

مینو وقتی نگرانی مادر بزرگ را دید، دست‌هایش را از دو طرف روی گیسوان سپید پیرزن که از دو طرف روسری‌اش بیرون زده بود، قرار داد و آنها را نوازش کرد. با زحمت لبخندی تلخ به لب نشان داد و گفت:

-قربونت برم مامان بزرگ، چرا نگران شدی؟ یه کم کار داشتم که رفتم بیرون انجام دادم و اومدم.

مادر بزرگ وقتی لبخندش را دید نفسی به آسودگی کشید و گفت:

-خو ننه دلم دیوونه! مادرم نه ننه؟

سرش را به علامت تایید تکان داد و مینو نیز در مقابلش چشم‌هایش را بست و باز نمود و حرفش را با این عمل تایید کرد.

مادربزرگ زانویش را با دست ماساژی داد و گفت:

-ننه حالو کِ اومدی چِشت به‌ای خورشو باشه ته نگیرِ من یِ توک پُ بَرُم پیش زن مَش قربونعلی و برگردم. به ارزینه سِپردم؛ ام او پشت دار قالیووه یادش میره!

این را گفت و نَم نمک و آهسته از پله پایین آمد.

مینو نیز با این جمله خیالش را آسوده کرد.

-باشه مامان بزرگ خیالتون راحت باشه من حواسم هست شما برید.

پیرزن سلانه سلانه از در خارج و به طرف خانه‌ی همسایه‌ی چندین ساله‌اش رفت.

وقتی مینو تنها شد، تعویض لباس نمود و در ابتدا سری به آشپزخانه زد تا از چگونگی اوضاع آنجا خبردار شود.

سپس به حال آمد و فنجان خالی چای مادربزرگ که هنوز اندکی گرم بود را از زمین برداشت و درون سینک ظرفشویی گذاشت و به طرف اتاقشان رفت.

اتاقی که تنها شاهد شب‌های تنهایی‌اش بود. شب‌هایی که یدی در کنار دوستانش شب را به صبح می‌رساند و او در تنهایی اتاقش یا اشک می‌ریخت یا به یاد روزگار خوش دوران تجردش خاطراتش را مرور می‌کرد.

یدی از زیبایی چهره چیزی کم نداشت؛ اما از وقتی رفتار مینو را دیده بود که به همسرش بی مهر و نسبت به وظایف زناشویی‌اش بی تفاوت است و رفتارهای عاشقانه‌اش را نادیده می‌گیرد، او نیز ترجیح می‌داد شب را در کنار دوستان و در پای بساط قلیان به سر

برد تا این‌که شاهد اندام دل ربای مینو شده و حسرت یک دست کشیدن به آن تن و بدن در دلش بماند.

وقتی مینو می‌خواهید کودکی را مانند بود در خواب ناز!

این که او اجازه نداشت تا به همسر خود نزدیک گشته و از حق طبیعی‌اش برخوردار گردد، او را عصبی و بدخلق می‌کرد و هر روز بیشتر از پیش او را لاقید زن و زندگی مشترک می‌نمود.

این لاقیدی و لاابالی بودن مینو را می‌آزرد. گرچه باعث و بان‌اش تا حدودی خودش بود؛ اما مینو بر این عقیده بود که یدی از قبل لاقید بوده و اکنون بدتر از پیش شده است. هر چند او از این که یدی

فاصله‌اش را با او حفظ کند، خوشحال بود؛ زیرا این‌گونه با خود خیال می‌کرد به عشق شروین خـ بیان نکرده است.

تو دلم را برده بودی؛ حق نداشتی مرا تنها گذاشته و بروی

پس تکلیف دلم چه می‌شود؟

"زینب میشی"

\*\*\*

عصر یدی با خانه تماس گرفت و گفت کاری پیش آمده و امشب به خانه نمی‌آید تا مادربزرگش نگران نشود.

در مدت این چند سالی که گاه و بی‌گاه شب‌ها را در بیرون از منزل و پا به پای رفقا سپری می‌نمود، این اولین بار بود که به مادربزرگ خبر نیامدنش را می‌داد. آن هم به بهانه‌ی کار!

چرا که هر گاه به سراغ دوستان می‌رفت، از نیمه شب و خواب مادر بزرگ و ارزینه استفاده کرده و تا مطمئن نمی‌شد هر دو در خواب فرو رفته‌اند، از خانه خارج نمی‌شد. به همین دلیل مادر بزرگ و ارزینه از کارهایش بی‌اطلاع بوده و نمی‌دانستند او اکثر شب‌ها را در کنار دوستان می‌گذراند.

حال که مینو تصمیم گرفته بود به این رابطه‌ی مضحک پایان ببخشد، یدی بیشتر از پیش خود را نشان می‌داد.

مینو دل گرفته و غمگین آهی کشید و آهنگی آرام و بی‌کلام گذاشته و به سراغ آلبوم رفت. آلبومی که عکس‌های به ظاهر بهترین شب عمرش را در خود جای داده بود. برگ‌های سنگین و شیشه‌ای آلبوم را یکی یکی نگاه می‌کرد و ورق می‌زد.

تک تک عکس‌ها خاطره‌ای برایش به دنبال داشت. به عکس تکی خیره شده بود. عکسی که مهارت آرایشگر را نشان داده و چشم‌هایش را استادانه طرحی زیبا زده و پشت پلک‌هایش را با دانه‌هایی زرین و طلایی زینت داده بود. در این عکس مینو به دوردست خیره و نگاهش هم چنان غمگین می‌زد. تور از صورتش بالا زده و به یک سمت سرش هدایت شده بود و چون عکس نیم رخ گرفته شده بود، زیباتر از باقی عکس‌ها بود.

با دیدن هر عکس یاد رفتار و شوخی‌های بهنام افتاده و در میان آن همه غم لبخندی محو لب‌هایش را در بر می‌گرفت.

غرق در موسیقی شده و همراه با دیدن عکس‌ها و خاطراتش، سیل اشک را رها کرد و در تنهایی اتاقش یک دل سیر اشک ریخت.

چشم‌هایش قرمز و پشت پلک‌هایش متورم شده بود.

آلبوم را جمع کرد و از جا برخاست. نگاهی در آینه به چهره‌ی متورمش انداخت. با دستمال کاغذی باقی مانده‌ی اشک را از گونه‌اش پاک کرد تا بتواند از اتاق خارج شده و خود را به آب رسانده و صورتش را بشوید که بدون مقدمه و دق الباب‌ی در اتاق باز شد و مادرش را در آستانه‌ی در دید.

دیدار غیر مترقبه‌ی مادر در آن وضعیت او را شوک زده کرد و با بهت و چشم‌هایی متعجب در آینه خیره شده بود. آینه‌ای که تصویر مادر را پشت تصویر خودش نشان می‌داد.

خشکش زده و قدرت تحرک از بدنش رخت بر بسته بود. مادر با لبخند پیش آمده و با نزدیک شدنش به او، توانست تکانی به خود داده و به طرف مادر برگشته و با او احوالپرسی و خوش‌آمدگویی کند.

اما برای صورت متورمش چه دلیلی داشت؟

مادر او را تنگ در آغوش گرفت و با نگرانی چشم به صورت دخترش دوخت و دوباره سرش را به آغوش فشرد و گفت:

-مامان به قربون چشم‌های نازت، چی شده دختر گلم؟ کسی اذیتت کرده؟

مینو همان‌طور که سرش را به آغوش مادر چسبانده بود با طمانینه گفت:

-نه چیزی نشده، فقط دلم براتون تنگ شده بود، همین!

مادر سرش را از سینه جدا کرد و با دو دست صورتش را میان دست‌هایش جا داد و به او که نگاه غمگینش را از مادر می‌دزدید، گفت:

-نگاه توی چشم‌هام کن و حرفت رو تکرار کن! یعنی باور کنم؟

هنوز مینو با خود در جدل بود که فخری ادامه داد:

-اگه من دختر خودم رو نشناسم که مادر نیستم! تو اون قدر گریه کردی که پلک‌هات ورم کرده، اون وقت توقع داری من حرفت رو باور کنم؟ من یه مادرم مینو! من اشتباه کردم. نباید همچین زندگی رو برات می‌ساختم! یه چیزهایی راجع به یدی شنیدم که امیدوارم غلط باشه و اون شخص به من دروغ گفته باشه.

-مامان از کی شنیدی؟

-از کی مهم نیست! از یه فامیل دور. اومدم تا در مقابل دخترم به اشتباهم اعتراف کنم. اومدم تا من رو به بزرگواری خودت ببخشی. من گول حرف‌های سیما رو خوردم. اون با نامردی تموم با حرف‌هاش ذهن من رو شستشو داد تا ذهنم نسبت به تو خراب بشه و حالا خودش...

این را گفت و آهی سوزناک از سینه بیرون داده و اشک در چشم‌هایش حلقه بست و ادامه داد:

-اومدم تا از این وضعیت نجات بدم. اومدم برای آخرین بار با یدالله حرف بزنم. اگه به حرفم گوش داد که فبها! و اگر نداد باید ازش جدا بشی.

حلقه‌ی اشک در چشمش بزرگ‌تر شد و قطره‌های اشک راه گونه‌اش را پیش گرفتند.

جالب بود! مادر آمده بود تا به دخترش دل‌داری داده و او را دل گرم به زندگی کند؛ اما حال خودش کم آورده بود.

-یدی پیش از ازدواج یه قول به من داده بود که هنوز به اون قولش عمل نکرده!

مینو ابرویی بالا انداخت و چینی به پیشانی داد و گفت:

-قول؟ چه قولی؟

و منتظر حرف مادر نشده و ادامه داد:

-نیازی به قول و قرار نیست! من این مدت بی کار ننشستم و یه کارهایی انجام دادم.  
فخری با شنیدن این حرف ذهنش منحرف شد و به یاد حرف‌های سیما که مبدا حقیقت داشته باشند، پا سست کرد و چمباتمه در جا نشست و دست بر سرش گرفت و درمانده گفت:

-چه کاری؟ دیدی چه خاکی به سرم شد؟ دستی دستی دخترم رو بدبخت کردم!  
هنوز مینو لب باز نکرده بود تا مادر را از نگرانی دریاورد که سلیمی و بی‌بی فرح گل در آستانه‌ی در پیدا شده و سلیمی با لبخند گفت:

-خوب مادر و دختر خلوت کردید و یادتون رفته که این دختر پدری هم داره!  
مینو با دیدنش به طرفش پا تند کرد و خود را در آغوشش جای داد و با شادمانی گفت:  
-بابا جون!

سلیمی به آغوش فشردش و دستی به سرش کشید و آرام گفت:

-جون بابا! چقدر دلم برات تنگ شده بود.

سپس بـوسه‌ای بر سر دخترش نواخت.

مینو بوی تن پدر را با ولع بالا کشید و باز نم اشکی در نی نی چشم‌هایش خانه گزید.

سپس فخری نیز از جا بلند شد و در جواب سلیمی که به او گفت "تو چرا اون جا نشستی" گفت:

-یه کم زانوم درد می‌کرد لامصب در جا نشوندم!

سلیمی نیز دستی دور گردنش انداخت و با نگاهی عاشقانه که به او کرد، گفت:



-آخی خانم قشنگم پیر شده دیگه! و نگاهی به بی‌بی کرد و گفت:

نه نه؟ عروس گمپ گلت پیر شده!

بی‌بی نیز نگاهی به عروسش کرد و گونه‌اش را بوسید و گفت:

-ننه‌ات پیر پدر صلوتی! عروس برگ گلم هنوز مٲ ما شب چارد می‌مون کجوش پیر؟

سلیمی به قهقهه خندید و یک دست به دور گردن فخری و دست دیگرش را گردن مادرش انداخت و هردو را تا حال همراهی و سپس همگی دور هم به اتاق پذیرایی رفته و نشستند.

ارزینه سفره به دست به پذیرایی آمد و گفت:

-خوب دل میدین قلوهو پس می‌گیرین!

مینو نگاهی به او کرد و گفت:

-ارزینه جون ان‌شالله به زودی یکی هم پیدا می‌شه میاد و برای تو هم قلوه سیخ می‌کشه و... بله دیگه!

ارزینه با شرمی دخترانه که به چهره‌ی نه چندان ظریفش ریخت، سرش را کج کرد و سفره را انداخت و هیچ نگفت.

مینو نیز در دل با خود گفت:

-بیچاره اونی که در آینده باید این قیافه رو تحمل کنه! چی بکشه؟!

سفره چیده شد و غذایی با دست پخت بی‌بی روی آن جا گرفت و همه دور آن نشستند.

فخری قاشق را از غذا پر کرد و به دهان گذاشت و گفت:

-یدی برای شام نمیاد؟

ارزینه کفگیر را درون دیس گذاشت و گفت:

-نه زنگ زد و گفت کار پیش اومد امشب نمیاد!

فخری نگاهی به مینو کرد و سپس رو به ارزینه گفت:

-عجب شبی ما رسیدیم!

ارزینه متعجب گفت:

-اتفاقی افتاد زن دویی؟

فخری مقداری خورش روی برنجش ریخت و ادامه داد:

-نه عزیزم! اما دوست داشتیم دوماً قشنگمون رو ببینیم.

ارزینه نیز در جوابش گفت:

-فردا بعد از ظهر میاد.

فخری دست روی سینه‌اش گذاشت و قلبش را در مشتش فشرد و گفت:

-فردا بعد از ظهر؟ خیلی دیره! ما باید زود برگردیم، مهرداد رو تنها گذاشتیم و اومدیم!

اومدیم مینو رو با خودمون ببریم. جشن ازدواج دخترداییش و زن داییش دوست داشت که مینو و یدالله هم حتما باشن.

مینو متعجب گفت:

-!! بالاخره افسانه هم عروس میشه؟ دوماً کی هست؟

در این هنگام لقمه به گلوی فخری پرید و به سرفه افتاد. سلیمی لیوانی آب برایش گرفته و گفت:

-آخه زن این حرف‌ها رو هم میشه بعد از سفره زدا! این را گفت و لیوان را به دستش داد.

فخری جرعه‌ای آب نوشید و لقمه را به زور آب قورت داد و گفت:

-زن داییت که خیلی تعریف دامادش می‌داد! باید دید.

\*\*\*

هر چه منتظر ماندند، یدی نیامد که نیامد! فخری خون خورش را می‌خورد و در دل به خود لعنت می‌فرستاد که باعث و بانی چنین وصلتی شده است.

مینو بستری گسترده بود و پدر از خستگی به خوابی عمیق فرو رفته بود؛ اما فخری در بستر غلت می‌زد و خواب به چشمش نمی‌آمد و وقتی دید شب از نیمه گذشت و باز خبری از یدی نشد، رو به مینو که او نیز هنوز نخوابیده بود، کرد و گفت:

-من اشتباه کردم مینو! من رو ببخش. از کی زندگیت این شده مادر؟ از کی یدالله شب خونه نمیاد؟ شب کجا میره و چی کار می‌کنه؟ چرا تا حالا چیزی نگفتی؟

مینو پتو را روی خود جابه‌جا کرد و نگاهی به چشم‌های نگران مادر انداخت که در تاریکی نم اشک در میانشان برق می‌زد و گفت:

-چی باید می‌گفتم؟ باید می‌اومدم و می‌گفتم مامان من هنوز دخترم و تا زمانی که تو این خونه‌ام دختر می‌مونم؟ باید می‌گفتم از یدی خوشم نمیاد و نمی‌ذارم... آه! آه مامان! مگه خود شما برام این زندگی رو تعیین نکردید؟

پس شکایت از چی می‌کردم؟ اگه شکایت می‌کردم خودِ شما نمی‌گفتی بشین سر خونه و زندگیت و زندگیت رو بکن؟

فخری شرمنده‌تر از قبل شد و آهی کشید و دستی به طاق صورتش زد و گفت:

-هنوز...؟ پس ازدواجت رو تکمیل نکردی و این رو الان داری میگی؟

سپس ادامه داد:

-من صبح با بابات میرم محل کارش و همون‌جا باهاش حرف می‌زنم و اگه من و من کرد و دلیل قانع‌کننده‌ای برای کارش نداشت، می‌برم و آزادت می‌کنم از این زندگی! این همه زحمت برات کشیدم و بزرگت کردم! اون همه کلاس‌های مختلف فرستادمت که این بشه زندگیت؟

نه، نه! من نمی‌ذارم به این شکل ادامه بدی! تو این‌جا و من کیلومترها از تو دورم. اگه قرار باشه شب‌ها رو تنهایی تا صبح سر کنی که من از نگرانیت دیوونه میشم! چرا پیش خودم نباشی؟ ما که از نونت سیر نشده بودیم! من فکر می‌کردم یدی آدم سر به راه و درستی که اصرار به این ازدواج داشتم وگرنه صد سال همچین کاری نمی‌کردم! مینو وقتی دلشوره و نگرانی مادر را دید گفت:

-مامان جان این‌قدر حرص و جوش نخور حالا، هم همه چی درست میشه. مگه قرار نیست من برای جشن افسانه با شما بیام؟! قراره یا نه؟

مادر با سر حرفش را تایید کرد و مینو ادامه داد:

-من با شما میام و دیگه بر نمی‌گردم.

-یعنی...؟

-بله مامان لطفا ادامه نده.

این را گفت و رو از مادر گرفت و در بستر غلتی زد.

در سرش غوغایی بود و در دلش آشوبی بی‌پایان. دوست نداشت در مورد موضوعی که هیچ علاقه‌ای به آن نداشت بحث کند.

برای او این زندگی و یدی تمام شده بود و خود را متعلق به عشق و شروین می‌دانست و بس!

خوشحال بود که هنوز همان دختر خانه‌ی پدر باقی مانده است.

با این افکار که معلوم نبود از کجا به سراغش آمده‌اند به خواب رفت.

\*\*\*

فخری پس از صرف صبحانه لباس پوشید و آماده رو به بهمن گفت:

-بیا من رو ببر به گشت و گذاری توی روستا بزنم می‌خوام روستا رو ببینم و زود برگردیم.

سلیمی نیز لباس پوشید و از مادر و خواهر دعوت کرد تا با آنها همراه گردند. اما ارزینه کار را بهانه کرده و بی‌بی پا درد را و گفت:

-نه ننه، خوتون بیرین من با ای پُ درد نمی‌تونم همروتون بیوم. مینورم ببرین با بابو مامونش یه تاب بوخوره دلش واشه!

فخری نگاهی به مینو کرد و سپس به بی‌بی و گفت:

-آره بی‌بی می‌بریم. قراره با خودمون به بوشهر ببریمش و اگه یدی هم اومد اون هم می‌بریم و اگه نشد فقط مینو رو می‌بریم.

بی‌بی در جوابش گفت:

-ها ننه خوب می‌کنین ای یدی ای روزا کار و بارش زیاد شد نمی‌رسه ای طفل معصومو بگردون! بیرین به سلامت ننه!

مینو نیز حاضر و آماده در کنار مادر قرار گرفت و از خانه خارج شدند.  
سوار ماشین که شدند، به سلیمی گفت:

-برو طرف محل کار یدی، می‌خوام با یدی حرف بزنم.

سلیمی نگاهی به چهره‌ی نگران فخری انداخت و در حین رانندگی گفت:  
-اتفاقی افتاده؟

-نه فقط برو!

سلیمی متعجب ماشین را به آن سمت هدایت نمود. وقتی به مقصد رسیدند، فخری به سلیمی گفت:

-برو به یدی بگو بیاد همین‌جا کارم رو بگم. نمی‌خوام آبروش رو جلوی کارگروهاش ببرم.  
سلیمی که رفت، مینو رو به مادر گفت:

-مامان چی می‌خوای بهش بگی؟

فخری سری به عقب و رو به او گرداند و گفت:

-می‌خوام باهاش اتمام حجت کنم. اگه درست و حسابی جواب داد که...

باقی حرفش را نزده بود که یدی به همراه سلیمی به طرف آنها آمد.

فخری و مینو از ماشین پیاده شدند.

یدی با دیدن زن دایی شادمان خوش‌آمد گفت.

چه عجب زن دویی از ای طرفا؟

فخری فقط و فقط جواب احوالپرسی‌اش را داد. سعی کرد تا به خودش مسلط شود اما زیاد موفق نشد و سپس رو به او کرد و با خشمی که سعی می‌کرد کنترلش کند، گفت:

-تو مگه قبل از ازدواج قول نداده بودی که بعد از ازدواج مینو رو به دانشگاه بفرستی تا ادامه تحصیل بده؟ چرا به قولت عمل نکردی؟

یدی که فخری را تا به حال عصبی آن هم در مقابل خود ندیده بود، آب دهانش را قورت داد و با پررویی گفت:

-خو نشد!

فخری عصبی‌تر شد و گفت:

-اون موقع که دختر خواستی نگفتی ممکنه نشه! گفتی هر چی بشه من شرایط ادامه تحصیل رو برای مینو فراهم می‌کنم. گفتی یا نگفتی؟

یدی که دید اوضاع غیر از آن است که تصورش را دارد، لبخندی زد و وقیحانه ادامه داد:

-اینارِ او موقعو گفتم که مینو روضی بشه و شما نه نیارین.

فخری صدایش را بالاتر برد و گفت:

-هان! حالا که خرت از پل گذشته زدی زیرش نه؟

یدی نیز که ناکام از مینو مانده بود، دل را به دریا زد و با صدایی بلندتر گفت:

-کو خرم؟ خرم ا پل گذشت؟ تو خری می‌بینی زن دویی؟ ای دختر سرتقی که نصیبم شد روزگوری هم برام گذوشت؟

مینو که تا به حال ساکت و سرش را پایین انداخته بود و به خاک‌های روی زمین نگاه می‌کرد، سر بلند کرد و گفت:

-خودت این روزگار رو برای خودت خواستی! کسی خواست؟

یدی که دید مینو به حرف آمده گفت:

-چه عجب صدا عروسم شنیدم بعدِ پی سال! تو حرف زدن هم بلد بودی؟

فخری که انتظار چنین جوابی از یدی نداشت گفت:

-ما داریم مینو رو با خودمون به بوشهر می‌بریم وقتی آدم شدی و فهمیدی باید به قول و قراری که دادی پایبند باشی؛ بیا دنبال زنت!

این را گفت و به سلیمی دستور نشستن و حرکت داد.

\*\*\*

چند روزی از آمدن مینو به بوشهر گذشته بود و هیچ خبری از یدالله نبود.

بهنام و مسعود و همسرانشان و مهرداد هر کدام خیال می‌کردند مینو برای تازه کردن آب و هوا و سر زدن به فامیل به بوشهر آمده است.

سلیمی حدوداً همه چیز را به فخری سپرده بود. گرچه او نیز از درون ویران بود؛ اما سعی می‌کرد به ظاهر خوددار بوده و خود را منطقی و مقاوم نشان دهد.

مینو با این که حس آزادی و رهایی از بند داشت؛ اما شب‌ها تنهایی‌هایش را با اشک تقسیم می‌نمود و نمی‌توانست دل را آرام کند.

مدام ترانه‌ی هوای آزادی را گوش می‌داد و با آن زمزمه می‌کرد.

هوای آزادای می‌خوام ولی باهات تو قفسم



آخه قشنگه بند عشق...

باز به اتاقش بازگشته و اندیشیدن به عشق شروین را باری دیگر تجربه می‌کرد و این حس خوب تا حدودی زیر پوستش دویده بود.

اما آمدن دایی به تنهایی و دعوت آنان به جشن افسانه او را رسماً آشفته و به هم ریخت.

دایی خیلی رسمی کارت را داد و قدری نشست و رفت. مینو که حوصله‌ی مهمان نداشت در حد یک احوالپرسی او را دید و به اتاقش برگشت.

بعد از رفتن فرهاد، فخری کارت را از روی میز برداشت و باز نموده و چنین خواند:

خانه‌ای می‌سازیم در و دیوارش عشق؛

هر ستونش به ستون همه آوازش عشق

هنوز متن را کامل به پایان نرسانده بود که چشمش به اسم عروس و داماد افتاد.

سرش به دوران افتاده و تیر کشید. چند وقتی می‌شد که درد سرش را اندکی از یاد برده بود؛ اما حال دوباره این درد به سراغش آمده و چشم‌هایش سیاهی می‌رفت.

کارت از دستش به زمین افتاد. با زحمت از جا بلند شد و به طرف اتاق و سپس کشوی میزش رفت.

با دستانی لرزان و ناتوان داروهایش را از کشو بیرون کشید و قرص‌هایش را قورت داده و لیوانی آب پشت سرش خورد. توانی در دست و پایش نمی‌دید تا باز به حال برگردد.

روی تخت افتاد و سیل اشک را رها کرد. بی اختیار اشک می‌ریخت و تسلطی به روی احساساتش نداشت.

چطور ممکن بود او هم عمه‌ی عروس باشد و هم خاله‌ی داماد اما در لحظه‌ی آخر از ازدواج هر دو خبردار شده باشد!

چرا به او چیزی نگفته بودند؟ چرا او را به عنوان بزرگ‌تر احترام نکرده و ارزشی برایش قائل نشده بودند؟!

اتاق دور سرش می‌چرخید و حرف‌های سیما کلمه به کلمه در ذهنش به صف ایستاده و خودی نشان می‌دادند.

یعنی سیما او را تا به این اندازه نزد خواهر کوچک کرده بود که برای ازدواج پسرش او را قابل نداند؟

فقط خدا می‌داند سیما چه بدگویی‌هایی پشت سرش کرده بود! هر چه اشک می‌ریخت آبی بر روی آتش دلش ریخته نمی‌شد و هر لحظه بیش‌تر از پیش وجودش به آتش کشیده می‌شد.

چقدر سیما درباره‌ی شروین بد گفته بود و کاری کرد تا فخری گول خورده و دخترش را به یدالله سپرده و شروین را مناسب مینو نداند؛ اما اکنون سیما افسانه را به عقد شروین درمی‌آورد و فخرش را به آدم و عالم می‌فروخت!

سلیمی و مینو با صدای حق‌حق فخری به بالینش آمدند. هر دو دست و پای خود را گم کرده و نمی‌دانستند چه کنند.

فخری در میان حق‌حق رو به سلیمی گفت:

-من چیزیم نیست نگران نباش! کارم از این حرف‌ها گذشته.

سلیمی هراسان گفت:

-این حرف‌ها چیه می‌زنی؟ به مینو اشاره‌ای کرد و گفت:

-زود باش مینو کمک کن مامانت رو به بیمارستان برسونیم.

مینو سریع جلو دوید و دست زیر گردن مادر انداخت و کمک کرد تا بنشیند؛ اما فخری وقتی نشست، آب بینی‌اش را بالا کشید و دستی به علامت صبر تکان داد و نفس نفس زنان گویی مسافت‌ها دویده باشد، بریده بریده به مینو گفت:

-تو فقط باید از یدی جدا بشی! من باعث بدبختیت شدم. من گول حرف‌های سیما رو خوردم و به پاکی دخترم شک کردم.

سلیمی که حال بد فخری را می‌دید هراسان‌تر از پیش گفت:

-فخری چه وقت این حرف‌هاست حالا؟ بذار فعلا بریم بیمارستان تو حالت خوب نیست، این حرف‌ها رو بذار برای بعد!

فخری سری به تاسف تکان داد و گفت:

-نه بهمن! بذار حرف‌هام رو بزnm، شاید دیگه فرصتی برام باقی نباشه. من یه تومور توی سرم دارم و می‌دونم روزهای آخرم رو می‌گذرونم و هر آن ممکنه این تومور کار خودش رو بکنه! من اون روز تو بیمارستان نذاشتم دکتر حقیقت رو به شما بگه؛ چون دوست نداشتم شما رو هم با خودم از بین ببرم.

حالا با دیدن اسم شروین کنار اسم افسانه داغون شدم بهمن! داغون! می‌دونی یعنی چی؟

این را گفت و باز هق هق گریه‌اش به هوا رفت.

مینو با شنیدن اسم تومور و اسم شروین مثل برق گرفته‌ها قدمی عقب رفت. گرمی اشک روی گونه‌هایش باعث شد تا گونه‌هایش از آتشی که در درونش شعله می‌کشید، بسوزد.

کدام یک را باید باور می‌کرد؟ تومور مادرش را یا ازدواج شروین را؟

هنوز شوک زده اشک می‌ریخت که صدای پدر در گوشش زنگ زد.

-مینو چی کار می‌کنی؟ بدو مادرت از دست رفت!

\*\*\*

فخری خون‌دماغ شده بود و این با گفته‌ی خودش مغایرتی نداشت. سلیمی به خوبی می‌دانست خون‌دماغ شدن همراه با سردرد شدید نشانه‌ی خوبی نیست.

اکنون او بیهوش روی تخت بیمارستان بود و دوباره بهمن و مینو پشت شیشه‌ی اتاق سی سی یو در انتظار لحظه‌ای بودند که فخری چشم‌هایش را باز کند.

کم کم پسران و عروسان نیز به جمعشان اضافه شدند که به خاطر شلوغی بیش از حد با هشدار پرستار، بهناز به همراه بهزاد و مهرداد به خانه برگشتند.

بهنام و سرور و بهمن و مسعود نیز مدام جای خود را با هم تعویض نموده و گاهی بهمن و مسعود به حیاط بیمارستان آمده و بهنام و مینو و سرور پشت شیشه می‌ماندند و گاهی سلیمی و مسعود و مینو پشت شیشه مانده و بهنام و سرور به حیاط می‌آمدند. تنها فرد ثابت پشت شیشه، مینو بود.

عذاب وجدانی مینو را می‌آزرد که شاید خودش در آن تقصیری نداشت؛ اما او با این حال در این بین وجودش را مایه‌ی سلب آرامش مادر می‌دانست و همین بر عذابش می‌افزود.

لحظات تلخ و سختی را می‌گذراند. از یک سو جان مادرش در خطر بود و از سوی عشق دلفریبش را از دست رفته می‌دید. تا به حال زندگی را این قدر بی‌رحم ندیده بود!

روزی که فاخته و سیما در جشن و شادی فرزندان‌شان به رقص و پایکوبی مشغول بودند، خانواده‌ی سلیمی بدترین و سخت‌ترین لحظات زندگی‌شان را سپری می‌نمودند.

جز دعا از کسی کاری بر نمی‌آمد. خبر تومور مادر و پخش شدن درد در تمام وجود او بدترین ضربه‌ی مهلک بر سر تک تک فرزندان بود.

دلشوره و نگرانی بر اعضای خانواده هر لحظه بیشتر از پیش می‌شد وقتی دکتر خبر از بدتر شدن حال فخری می‌داد.

سرانجام فخری دوام نیاورده و خیلی زود به کما رفت. کمایی که معلوم نبود گریزی از آن هست یا نه؟

چند شبانه روز درگیر بیمارستان بودند. سلیمی و مسعود و بهنام و مینو شب‌ها نوبت به نوبت جای خود را به یکدیگر داده و برای استراحتی کوتاه به خانه آمده و سپس بازمی‌گشتند. هر چند که در این استراحت‌ها خبری از خواب نبود؛ اما همین که تعویض لباس نموده و دوشی می‌گرفتند و یا به زور لقمه‌ای قورت می‌دادند، اندکی آنها را برای مقابله با چنین درد بزرگی مقاوم‌تر می‌ساخت.

سعی می‌کردند به هم دلداری داده و هر کدام به نوعی توکل به خدا کنند؛ اما تقدیر برای آنها آن می‌خواست که خود می‌خواست! نه آن‌چه آنها مایل بوده و دوست داشتند.

همه پریشان و آشفته بودند و از این که پیش‌تر به بیماری او واقف نشدند، خود را سرزنش می‌کردند.

سلیمی سر به شیشه چسبانده و در دل با او سخن گفت.

-چرا فخری؟ چرا من رو محرم اسرار خودت ندونستی و دردت رو به من نگفتی؟ یعنی این قدر با من غریبه بودی؟ یا من رو قابل نمی‌دونستی که دردت رو باهام شریک بشی؟

چرا می‌خواهی من رو تنها بذاری و بری؟ ما همچین قراری با هم داشتیم؟ روز اول مگه قرار نداشت بودیم که پا به پای هم و کنار هم باشیم؟ گذاشتیم یا نه؟ اما حالا تو

می‌خوای رفیق نیمه راه بشی و بری؟ این انصافه؟ من چه گناهی کرده بودم که حقیقت  
رو از من پنهون کردی؟

سلیمی لب می‌زد و زمزمه می‌کرد. به خود که آمد، اشک‌هایش ردی از خویش به شیشه  
گذاشته و تا پایین ادامه پیدا کرده بودند.

مینو دستی روی شانه‌ی پدر گذاشت و دستش را در دست گرفت و او را به طرف نیمکت  
هدایت نمود. سپس گفت:

-بابا جون بیا لااقل یه کم بشین! با اون‌جا ایستادن و زل زدن که مامان به هوش نمیاد،  
میاد؟

سلیمی دستی درون موهای آشفته‌اش فرو کرد و درمانده سری تکان داد و آهسته لب  
زد:

-نه. بابا اونی که اون‌جا خوابیده همه‌ی زندگی منه! تو نمی‌دونی ما چه روزگاری رو با  
هم گذروندیم! اما حالا اون می‌خواد من رو تنها بذاره و بره.

این را گفت و بدون شرم حق‌گریه‌اش را سر داد. دیگر بیش از این تحمل نداشت.  
مگر یک انسان چقدر می‌توانست خوددار باشد؟

همان شب فخری بدون این که چشم باز کند، از دنیا رخت بربست و به تنهایی سفر آغاز  
کرد.

خانواده‌ی سلیمی سیه‌پوش شده و همه در غم از دست دادن مادر لباس عزا به تن کرده  
و در ماتم فرو رفتند.

\*\*\*

مادر، ای حریر احساس؛

حال که غریبانه از این دشت بلا رخت بر بسته‌ای و چشمانم را در فراغت دریایی از بهت و اندوه کرده‌ای؛

حال که از آغوش امنات بی نصیب مانده‌ام و شانه‌هایی برای درد و دل ندارم؛ در حجم بزرگ نبودنت، با بغضی طوسی و دلی خراشیده، ناله می‌کنم و در انتظار دیدار دوباره‌ات که می‌دانم تا قیامت به طول می‌انجامد؛

کوچه گردِ این عالم فریبنده و بی‌وفا می‌شوم.

همسفرِ لحظه‌های تلخ و شیرینم! کبیرترین غم خوار زندگی‌ام!

و مقتدرترین رشته کوه سرنوشتم؛ خوابِ ابدی ات، آرام باد!

"آیین کیانمهر"

نماز میت توسط جمعیت خوانده شد.

با نوای "به عزت شرف لاله الاالله بگو لاله الاالله"، جمعیت بلند همراهی کرده و بهمن و مسعود و بهنام و شروین چهار طرف تابوت را بلند نموده و جنازه را پای قبر رساندند.

جنازه را از تابوت خارج کرده و مراسم مربوطه صورت گرفت. بهمن قدری فاصله گرفت و جایش را به مسعود و یدالله داد. چقدر دردناک بود که پس از سال‌ها زندگی در کنار هم حال او نمی‌توانست جسدش را به خاک بسپارد. غم و اندوه حاصله به او اجازه نمی‌داد تا درون قبر رفته و خودش با دست‌های خودش او را در خاک دفن کند.

مسعود و یدالله در قبر رفته و جنازه را توی قبر قرار دادند. سپس لحد را رویش قرار داده و بیرون آمدند.

بهنام و مسعود و یدالله با اشک و چشم‌های قرمز هر سه با بیل همراه هم خاک بر سرش ریخته و قبر را بستند.

دل مسعود و بهنام ریش می‌شد و لحظه‌ی تلخی برای هر دو بود، وقتی مجبور بودند با پا روی قبر رفته و خاک‌هایش را زیر پا له کنند تا سفت و محکم شود.

قبر بسته شد و مردان از قبر فاصله گرفتند تا ابتدا زنان به سوگواری بنشینند.

صدای جیغ و ضجه‌ی زنان در میان گورستان همراه با اشک و آه‌شان درآمیخته بود.

هیچ کس این کوچ را باور نداشت. چه غریبانه و سرد فخری بار بربست و کوچید. بدون این که بتواند کار مینو را به اتمام برساند، رفته و او را در این ماتمکده تنها گذاشته بود.

مینو چون مجسمه‌ای خشک شده پای گور نشسته و قطره‌ای اشک نمی‌ریخت و همین همه را نگران کرده بود. فقط گاه گاهی نگاهی به اطراف کرده و جمعیت را از نظر می‌گذراند. گوشه‌ای کز کرده بود و به دست حلقه شده‌ی شروین به دور دست افسانه که از دور می‌آمدند، خیره شده بود. از فشار روحی مرگ مادر و دیدن صحنه‌هایی که همیشه در خیالاتش با شروین تصور می‌کرد و در واقعیت چیز دیگری می‌دید، سکسکه‌اش گرفته بود که بند نمی‌آمد.

سپس نگاهی خاص به یدالله کرده و باز به خاک‌های نرم گور چشم می‌دوخت.

تمام فامیل در این مصیبت شرکت نمودند. حتی افسانه و شروین و فاخته نیز از تهران آمده و در منزل فرهاد سکنی گزیده تا این مراسم را پشت سر گذاشته و سپس به دیارشان بازگردند.

در این بین سیما با چشم‌های اشک‌بارش فاتحه‌ای بر گور تر و تازه‌ی فخری که هنوز سنگ قبری نداشت، خواند و انگشت از قبر برداشت. همان‌طور که با گوشه‌ی چادرش اشک‌هایش را پاک می‌نمود، دهان گشاد را بی‌موقعش باز نمود و بدون رعایت موقعیتی که در آن قرار داشت، رو ترش کرد و با کنایه گفت:



-بعضی‌ها حتی نمی‌دونن وقت مردن کیه؟ تقی می‌افتن و می‌میرن و عیش مردم رو خراب می‌کنن!

مینو دل سوخته‌تر از آن بود که بخواهد دهن به دهن زن دایی بی‌درک و احمقش شود. وقتی آدمش برایش ارزش نداشت، حرفش چرا ارزش داشته باشد؟ به قول ضرب‌المثل معروف، جواب ابلهان خاموشی است.

بی‌بی فرح گل که فاصله‌ی چندانی با او نداشت و حرف سیما در کنار داغی که دیده بود، آتش بر قلبش می‌زد آب بینی‌اش را بالا کشید و در جوابش گفت:

-نمی‌دونس تو مُفَتِّش خُدویی و باس از تو جَواز بگیر!

سیما که انتظار چنین حرفی نداشت، پشت چشمی به بی‌بی نشان داد و چادرش را جمع‌تر گرفت و با بی‌حرمتی گفت:

-خوبه والا! دو کلمه هم از مادر عروس بشنو!

فاخته پیش آمد و سیما را به طرف خود کشید و آهسته و معترضانه گفت:

-زن داداش؛ خوبیت نداره اینجا! حرمت بزرگی رو نگه نداشتی لطفا حرمت قبرستون رو نگه دار!

سیما اخمی غلیظ‌تر نشان فاخته داد و گفت:

-امروز همه برای من شمشیر رو از رو بستن! بهتره حرف نزنم.

و با گفتن پوف از جمعیتی که دور قبر جمع شده بودند، فاصله گرفت.

بی‌بی نیز عصبی لب و لوچه‌ای جمع کرد و گفت:

-مُنْجی ادب ندارِ طیفه ریشمیز اینارِ می‌گن!

فاخته رو به بی‌بی کرد و سری کج کرد و ملتمسانه گفت:

-بی‌بی شما بزرگواری کنید!

بی‌بی نیز سری به تاسف تکان داد و هیچ نگفت و چشم به قبر تازه بسته شده انداخت. پس از ساعتی مداح از زنان خواهش کرد که از قبر فاصله گرفته تا مردان نیز فاتحه‌ای بر آن بخوانند.

زنان یکی یکی با آه بلند شده و مردان جای آنان نشستند. پس از فاتحه مداح اعلام کرد که همگی برای صرف نهار به منزل متوفی بروند.

\*منج: به اندازه‌ی یک مشمت

\*مفتش خدویی: مفتش خدایی

\*جواز: اجازه

\*باس: باید

\*طیفه: طایفه

\*ریشمیز: موریانه

\*\*\*

یک هفته از نبود فخری می‌گذشت و مراسم مربوطه‌اش به اتمام رسیده و خانه‌ی سلیمی کم کم از میهمانان شهرستانی خالی شده بود. فقط یدی به همراه مادر بزرگ و خواهرش مانده بود که او نیز کم کم عازم دیارش می‌شد.

همه خسته از پذیرایی میهمان‌ها، غمگین و مصیبت‌زده گوشه‌ای را انتخاب کرده و نشسته بودند.

مینو در لباس مشکی ریزنقش‌تر شده و مصیبت وارده، باقی مانده‌ی گوشت تنش را نیز تکانده بود.

یدی گاه و بی‌گاه او را زیر نظر می‌گرفت. دلش به حال همسر زیبایش می‌سوخت. چه قدر دلتنگش شده بود؛ اما این مینو بود که او را بی‌اعتنا کرده و نیم‌نگاهی نیز به چهره‌اش نمی‌انداخت.

مینو به آشپزخانه رفت تا به جای مادر عهده‌دار وظایفش گردد. لذا چایی آماده کرد و مقداری حلوای لقمه‌ای که با نان میکادو از قبل آماده کرده بود در کنار چای چید تا به سالن آورده و به میهمانان تعارف کند که ارزینه خود را به او رساند و آهسته گفت:

-مینو جون بیو یدی کارت دار. پی حرفویی دار ک قبل رفتن می‌خود بزن!

مینو همان طور که سینی را بلند نمود، غمزده و آرام گفت:

-من حرفی با یدی ندارم؛ اما خودم دارم به سالن میام دیگه!

ارزینه که از موضوع سر در نمی‌آورد، نیم‌نگاهی مشکوک به او کرد و هیچ نگفت و پابه‌پای هم به سالن آمدند.

چای تعارف شد و مینو مبلی انتخاب کرده و نشست. وقتی مینو نشست، یدی نگاه ملتمسش را به او انداخت و چون فاصله‌ی زیادی با او نداشت، آهسته گفت:

-نخسته خانومم! حالت بیتر؟

مینو سرش را اندکی بالا آورده و نیم‌نگاهی سرد به او انداخت و هیچ نگفت و دوباره سرش را پایین آورد.

یدی سرش را به او نزدیک‌تر کرد و آرام زمزمه کرد:

-چند روز پیشو دوشتم از چارویی خیرات رد می‌شدم بیهویی یودت اُفتیدم. بیهویی حس کردم دلوم سیت پی دَرُو قد آرزوئی!

مینو دوباره سرش را بالا آورده و سردتر از پیش و با دلخوری و آهسته چون یدی گفت:

-تو اگه راست می‌گفتی شب‌هات رو بیرون نمی‌گذروندی!

یدی وقتی دید حرف‌های زیادی برای گفتن دارند، از جا بلند شده و رو به جمع گفت:

-با اجازی شُمو ما بیریم تو حیاطو الانو برمی‌گردیم.

سپس به مینو اشاره کرد تا به دنبالش راهی شود.

مینو ناگزیر به دنبالش رفت تا حرف‌های ناگفته‌ای را که باید به او بگوید، گفته و این قائله را به پایان برساند.

دیگر مادر نبود و اگر هم بود، راضی به این جدایی بود و بالاخره مینو از این ازدواج اجباری خلاص می‌شد.

به حیاط که رسیدند یدی رو به مینو کرد و گفت:

-مَی شُمو خیال برگشتن ندوری کِ آمادو نمی‌شی تا بیریم؟

مینو قدمی برداشت و در حال قدم زدن در حالی که با ناخن‌هایش بازی می‌کرد گفت:

-نه

یدی متعجب شد و گفت:

-ای دُب بوزیو چی چیه در میوری؟ می‌خوی عِز و جِزْ مَن دربیوری؟

\*پی: یک

\*حرفوی: حرف‌هایی

\*نخسته: خسته نباشی

\*بیتر: بهتره

\*پیشو: پیش‌ها

\*دوشتم: داشتم

\*چارویی: چهارراه

\*یودت افتیدم: یادت افتادم

\*دلم سیت: دلم برایت

\*ذرو: ذره

\*ارزنوئ: ارزنی هست

\*اجازی شمو: اجازه شما

\*الانو: الان

\*می شمو: مگه شما

\*ندوری: نداری

\*آمادو: آماده

\*بیریم: برویم

\*دب بوزیو: لجبازی

\*عز و جز: التماس

\*میوری: میاری

\*بیوری: بیاری

مینو مسیر نگاهش را به سمت یدالله بالا آورده و این بار در چشم‌های چمنی رنگش خیره شد و اندکی به همان حال ماند و در دل با خود گفت "حیفه از این چشم‌های خوش رنگ و لعاب و حیف از این قیافه که خدا به تو داده!"

سپس آهی از سینه بیرون داد و گفت:

-نه قرار نیست با شما بیام. می‌خوام با بابام برم و تقاضای طلاق بدم، خسته شدم از این وضع زندگی!

تو که هیچ وقت خونه نیستی. شب هم که باید باشی نمیای و اصلاً انگار نه انگار که زن گرفتی! اگه می‌خواستی شب رو با دوست‌هات بگذرونی چرا زن گرفتی؟

مینو که بی‌اختیار صدایش بالا رفته و لرزشی در صدایش افتاده بود، ادامه داد:

-جواب بده چرا زن گرفتی؟

یدی با نگرانی هر دو دست را رو به پایین تکان داد و اندکی عصبانیت چاشنی چهره‌اش کرد و گفت:

-صدوت بکش پویین! چه خبرت هی و ولومت می‌بری بالو؟ دلوم شکوندی، اوفی، بزر توم دلوت بوسوزه! چرو خودوت نمیگی کِ مِث دولکم موندی؟

مینو که تا قبل از ازدواج از لهجه‌ی آن‌ها خوشش می‌آمد و حال چنگی به دلش نمی‌زد، عصبی‌تر شده و ادامه داد:

-بفرما! این هم یه دلیل دیگه که نفرت دارم از این لهجه‌ی مسخره‌ات! اصلاً برات مهم نیست من حرف‌هات رو متوجه میشم یا نه. حرف خودت رو می‌زنی.  
سپس با دهن کجی واژه‌ی دولکم را تکرار کرد. نه یک‌بار و بلکه چندبار.  
یدی به تمسخر خندید و ادامه داد:

-ها والو راس میگی. تو نمی‌دونی چی چی میگم بوگو بریت فرنگ لغتو شرم میارم. تو اگ راس میگی مشکلات ایجوریاس حلش می‌کنم ای ک کار ندار.  
دست پیش برد تا دست مینو را در دست بگیرد که مینو دستش را پس کشید. یدالله با این که دلخور شده بود؛ اما به روی خود نیاورد و سپس با چشم‌های گیرایش که مینو هیچ وقت نخواست آن‌ها را ببیند، چشمکی به روی مینو زد و دست روی سینه‌اش گذاشت و تعظیمی کوتاه در برابر خانمش کرد و گفت:

-خب بفرمایید! خانم چه دستوری می‌فرمایند تا بنده اجرا کنم؟ فقط مشکل سرکار علیه لهجه‌ی من بود؟

مینو با چشم‌هایی دریده در حالی که دهانش از حیرت باز مانده و چنین رفتاری را از یدی ندیده و حرکات و لهجه‌اش را غیرمنتظره و بعید می‌دانست، به او خیره شده بود. قدرت حرف زدن نداشت و هیچ حرفی بر زبانش نمی‌آمد تا بگوید.

یدی که حیرت او را دید و دلش غنچ می‌رفت که بالاخره توانسته بود او را حیرت زده کند، ادامه داد:

-خانمی دستور بعدیت چیه؟ بفرما تا انجام بدم. نگذاشت مینو حرف بزند و گفت:

-اگه انجام بدم خانم خانم‌ها برمی‌گردن و با همسر زیبایشان زندگی رو ادامه میدن؟ همراه باباجونشون نمیرن و تقاضای طلاق نمیدن؟

مینو همان‌طور که هاج و واج خیره شده بود، چشم‌هایش پر از اشک شد و گفت:

-دیره یدالله؛ دیر! من نمی‌تونم تو رو دوست داشته باشم. من... من...

و نتوانست باقی حرفش را بزند.

یدالله که کم‌کم ناامید می‌شد، غمی در چهره‌اش نشست و گفت:

-دیگه مشکلات چیه؟ من به خاطر تو این همه سختی به خودم دادم تا بتونم زبون

مادریم رو تغییر بدم و بدون لهجه حرف بزنم؛ اما تو...

مینو دستش را به علامت سکوت بالا آورد و با چشم‌های گریان به طرف ساختمان روی

گرداند. در حالی که دست‌هایش را حایل چشم‌ها نموده دوان دوان و با هق هق به

اتاقش دوید.

\*صدوت: صدات

\*پوین: پوین

\*ولومت: تن صدایت، ولوم

\*دلوم شکوندی: دلم را شکستی

\*بذر: بذار

\*اوفی: کنایه از خنک شدن دل

\*توم: تو هم

\*دلوت: دلت

\*چرو خودوت: چرا خودت



\*دولکم: دوست دخترم

\*ها والو راس میگی: آره والا راست می‌گویی

\*فرنگ لغتو: فرهنگ لغت

\*شُرْم: شهرم

\*ایجوریاس: این‌طور هست

\*بالو: بالا

یدالله به جمع پیوست و مادر بزرگ نگاهی تلخ به یدی کرد و با علامت چشم و ابرو به او علت گریه‌ی مینو را پرسید.

یدی که متوجه‌ی حرفش شد با تکان سر و حرکت چشم‌هایش گفت:

-هیچی مهم نیس!

سپس رو به سلیمی کرد و گفت:

-دویی من میرم و بعد از چلم زن دویی خدابیومرز میوم و مینو رو می‌برم.

سلیمی که چهره‌اش غرق در غم و اندوه بود، نگاهی مستبدانه به یدالله کرد؛ اما سعی در کنترل خویش کرد و خیلی آرام و شمرده گفت:

-مگه مینو بهت نگفت که همراهت نمیاد؟

یدالله با چهره‌ای لبریز از التماس و با ایماء و اشاره به دایی گفت تا سکوت اختیار کند و آبرویش را نزد مادر بزرگ نبرد.

سلیمی الله اکبری گفت و سری تکان داد.

یدی در ادامه‌ی حرفش گفت:

-حالا بعد روچیش حرف می‌زنیم.

سلیمی چون موقعیت را مناسب نمی‌دید، سکوت اختیار کرد و ترجیح داد پیگیری به این موضوع را به بعد موکول کند.

یدی به مادر بزرگ و ارزینه رو کرد و گفت:

-آموده‌این؟

نگاه مادر بزرگ و ارزینه به هم خیره شد و با نگاه این سوال را از یکدیگر پرسیدند. یدی اشاره‌ای کرد و سویچ به ارزینه سپرد و گفت:

-خدوفظی کنین بیرین تو ماشین بیشینین الانو منم میوم.

ارزینه و مادر بزرگ همان کار را انجام دادند؛ اما یدی خود به طرف اتاق مینو حرکت کرد. در آستانه‌ی در اتاقش رسید و در زد.

مینو روی صندلی مقابل آینه نشسته و دست‌هایش را روی میز گذاشته بود. غمگین بود و هنوز چشم‌هایش میل بارش داشتند. نمی از اشک هنوز در چشم‌هایش خود را نشان می‌داد.

با صدای در، مینو به طرف او نگاهی کرد و دوباره نگاهش را به آینه دوخت. یدی وارد نشد و از همان جا به او گفت:

-من دارم میرم. امیدوارم توی این فرصت که تا چهلم زندایی هست، خوب فکرها رو بکنی و جواب بدی!

مینو نگاهی سرد به او انداخت و با لحنی یخ‌زده گفت:

-نیازی به فکر کردن نیست. من فکرهام رو توی این یه سال کردم. با تغییر لهجات نمی‌تونم دل من رو نرم کنی. دیگه حامیت مرده یدی! دیگه کسی نیست پشتیبانت باشه هر چند همون پشتیبانت هم نظرش همین بود، جدایی!

با یادآوری مرگ مادر دوباره صدای هق هق مینو بلند شد. چه غریبانه مادر کوچ کرده و او را تنها گذاشته بود.

یدی وقتی دید مینو در خیال خود غرق شده و بحث با او بی‌فایده است، خداحافظی گفت و آنجا را ترک کرد.

تا چهل‌م زن دایی فرصت داشت تا فکری به حال برگشتن مینو کند. باید به هر طریقی شده او را به زندگی‌اش برگرداند. حتی خیال جدایی از مینو تنش را می‌لرزاند. نمی‌توانست این جمله را درک کند که می‌گفتند دل به دل راه دارد. اگر داشت پس چرا او مینو را این قدر دوست داشت و مینو از او فراری بود؟!

پَکر و ناامید از دایی خداحافظی کرد و سوار ماشین شد و حرکت کرد. در طول مسیر آهنگ‌های مورد پسند مینو را درون پخش گذاشته و ساکت رانندگی می‌کرد تا این که صدای مادر بزرگ او را به خود آورد.

-ننه چرو زنت نیومد؟

یدی از آینه‌نگاهی به مادر بزرگ که در صندلی عقب خود را پهن کرده و نشسته بود، کرد و گفت:

-فعلنا دلخور.

مادر بزرگ سری خاراند و گفت:

-ینی چی چی؟ حرفوتون شد ننه؟

یدی که در خیال خویش به دنبال راه حلی می‌گشت، دوباره با بی حوصلگی جواب داد:  
-نه.

پیرزن که از چیزی خبر نداشت ادامه داد:

-وُی! حرفوتون نشدِ امو دلخور؟ ای دختر شریا ترلی چسون فسونشون نمی‌کِشه!

یدی که حال و هوای خودش را متوجه نمی‌شد و در خیالش سیر می‌کرد، بی‌هوا پرده از کار برداشت و گفت:

-نه ننه، مینو آ اوناش نیس! من کوتویی کردم. من وَختی دیدم شبا عروس نداروم، رفتم پی رفیقوم!

مادربزرگ وحشت‌زده دستش را توی صورتش زد و گفت:

-خُدو مرگم بدی ننه! ای هَم اتفاقو افتیده حالو پی من میگی؟

یدی با صدای برخورد دست مادربزرگ به صورتش به خود آمد و چشم از جاده گرفت و باز آینه را جابه‌جا کرد و از آن نگاهی به بی‌بی کرد و گفت:

-ها بی‌بی؟ چی چی گفتی؟ حووسم ایجو نبیدا!

\*ترلی: ترلی

\*چسون فسونشون: افاده‌هاشون

\*شریا: شهری‌ها

\*امو: اما

\*کوتویی: کوتاهی

\*وختی: وقتی

\*خدو: خدا

\*ایجو: اینجا

\*نبید: نبود

خیلی زودتر از آن چه مینو فکر می‌کرد، روزها سپری شدند و چهل روز از مرگ مادرش گذشت. همه در تکاپوی برگزاری مراسم بودند.

بهناز و سیما دست به کار شده و حلوای مراسم را پخته و قسمتی از آن را رول کرده و قسمتی دیگر را حبه‌ای تزیین کردند.

سرور نیز میوه‌ها را خشک کرده و درون ظرف می‌چید تا با خود به مسجد برده و برای پذیرایی از حضار آماده باشند.

مینو نیز پادوی همه بود و هر که کاری به او می‌سپرد، انجام می‌داد.

گردهمایی همسایگان و برخی اقوام که آدرس مسجد را نداشتند، باعث شده بود تا خانه شلوغ شود. بعضی حرف می‌زدند و برخی قرآن می‌خواندند و عده‌ای نیز خاطرات فخری را مرور کرده و شرح داده و قطره اشکی به یادش می‌ریختند.

مینو وقتی وارد آشپزخانه می‌شد، داغ دلش تازه شده و با نفرت به سر تا پای سیما می‌نگریست که اکنون با انجام این کارها می‌خواست نشان دهد حامی و دلسوزشان است. حضورش در این مراسم او را عصبی می‌کرد و به یاد عشق از دست رفته‌اش می‌افتاد.

چه بسا اگر او و فتنه‌هایش نبود، اکنون در کنار شروین زندگی عاشقانه‌ای داشت.

اما امروز او می‌بایست تصمیم نهایی را می‌گرفت. یدی قول امروز را داده و تا امروز مهلت اندیشیدن به او داده بود.

هر چه ساعت می‌گذشت و زمان‌های باقی مانده را پشت سر می‌گذاشت، او بی‌تاب‌تر شده و خشم و غم هر دو بر وجودش مستولی می‌گشت.

تا به این لحظه هنوز خبری از یدی نبود؛ اما هر لحظه امکان آمدنش بود. او بدون آن که متوجه شده باشد، انتظار یدالله را می‌کشید.

امروز به دلایلی شروین نتوانسته بود خود را به مراسم برساند و فاخته به تنهایی آمده و تازه از راه رسیده و گله و شکایت از هوای بوشهر داشت.

هنوز فاخته ننشسته و خستگی در نکرده بود که مهرداد در آستانه‌ی در ظاهر شد و گفت:

-آجی به خانم‌ها بگو اتوبوس رسیده هر کی وسیله نداره بیاد و سوار بشه تا حرکت کنیم.

مینو به جای جای خانه سر زد و همه را مطلع کرد. همه‌های به راه افتاد.

بهناز و سرور و مینو هر کدام چیزی به دست گرفتند تا به مسعود برسانند و همراه بهناز زودتر حرکت کرده تا قبر را برای ورود دوستان و آشنایان آماده کنند.

با رسیدن آنها به حیاط، مسعود و بهنام و مهرداد به کمک شتافتند و وسایل را از دستشان گرفته و درون صندوق جا دادند.

بهناز همراه مسعود رفت و مینو و سرور حاضرین در مجلس را مشایعت نمودند.

همه سوار شده و به طرف مسجد حرکت نمودند.

سلیمی که بانی مجلس بود، دست به سینه گذاشته و مقابل در ورودی ایستاده بود. هر که می‌آمد سر سلامتی می‌داد و گوشه‌ای می‌نشست تا پس از پذیرایی به طرف قبر رفته و فاتحه‌ای نیز بخوانند. مسجد متعلق به قبرستان بود و فقط و فقط برای مراسم ختم آنجا ساخته شده بود تا کار عزاداران داغدیده آسان‌تر و راهشان به قبر متوفایشان نزدیک‌تر شود.

اتوبوس مقابل مسجد ایستاد و زنان و مردان پیاده می‌شدند که مینو متوجه شد اتوبوسی دیگر نیز پشت سرشان متوقف شد.

نگاهی به آن طرف انداخت که دید یدالله به همراه بی‌بی و عده‌ای زن و مرد غریبه که او آنها را نمی‌شناخت از اتوبوس پیاده شدند و به طرف مسجد به راه افتادند.

پایی تند کرد و خود را به بی‌بی و یدالله رساند تا جای حرف و حدیثی باقی نگذارد. سلامی گفت و از آنها تشکر نمود که این همه راه را برای مراسم پیمودند. سپس دست بی‌بی را گرفت و او را کمک کرد تا در گوشه‌ای از مسجد بنشیند.

با خودش که تعارف نداشت؛ اما حسابی از این کار یدی خوشش آمده و این آمدنش را با این تعداد آدم که نمی‌دانست که هستند، احترامی به پدرش می‌دید و نمی‌توانست از این احترام او چشم بپوشد. به نوعی خیلی خوشحال شده بود که یدی چنین معرفتی به خرج داده و این همه آدم را برای مراسم مادرش و احترام به بازماندگانش به دنبال خود کشانده بود. آن هم این همه راه!

شاید اکنون با این کار بهتر یدالله را می‌شناخت و در دل به قضاوتش می‌نشست که انگار آن قدرها هم که می‌پنداشت بد نبود!

به هر حال بعد از مراسم این تعداد حتماً به منزلشان رفته و سپس باز راهی می‌شدند.

درست حدس زده بود. پس از پایان روضه خوانی مداح و فاتحه، هر که به طرف خانه‌ی خود رفت. یدی نیز مدعوینش را سوار اتوبوس کرده و به طرف خانه‌ی دایی به راه افتاد. یدی تصمیمش را گرفته بود. باید امروز مینو را به زندگی‌اش بازمی‌گرداند.

میهمانان همگی در سالن نشسته و ریش سفیدها با سلیمی و مسعود و بهنام حرف زده و هر کدام چیزی می‌گفتند.

همه عموها و عموزاده‌های یدی بودند و تعدادی هم از همسایگان آنان بود که به احترام یدی و بی‌بی فرح گل به مراسم آمده بودند و اینک مقابل آقای سلیمی و دیگر اعضای خانواده نشسته و جلسه‌ای تشکیل داده و قصد داشتند به خاطر مشکل خانوادگی یدی پا در میانی کرده و ریش گرو بگذارند.

الحق که کارشان را درست انجام دادند و ریش گرو گذاشته‌ی سپیدشان کار خود را کرد. آن‌قدر گفتند و گفتند تا سلیمی کوتاه آمده و مخالفت بیش از این را دور از ادب دید و دلش نرم شد. سپس اشاره‌ای به مسعود و بهنام کرده که سکوت اختیار کنند و قرار بر این شد که موقتاً مینو به زندگی‌اش بازگردد و اگر یدی به قول و قراری که در جمع داده بود، عمل کرد و همان شد که مینو می‌خواست پس جای هیچ اعتراضی نمی‌ماند؛ اما اگر زیر قولش زده و مینو کوچکترین شکایتی از او داشت، آن وقت بدون معطلی از هم جدا شوند.

یدی وقتی نتیجه‌ی کارش را دید، از خوشحالی در پوستش نمی‌گنجید و در دل گفت:

-دیدید مینو خانم! دیدید یدی کارش رو بلده!

مینو که خود شاهد حرف‌های بزرگان مجلس بود، از جا برخاست و به اتاقش رفت تا وسایلش را جمع کرده و همراه آنان راهی شود.



با تردید و دودلی به سراغ کیفش رفت و هر چه می‌خواست درونش جای داد. سپس ساکش را از کمد بیرون کشید و لباس‌ها و باقی لوازمش را درونش ریخت. یدی در آستانه‌ی در ظاهر شد و یک دستش را درون جیبش فرو کرد و با لبخندی ملیح رو به او گفت:

-ممنونم عزیزم که تنهام نمی‌ذاری و باز همراهیم می‌کنی. قول میدم زندگی جدیدی برات بسازم که همه حسرتش رو بخورن.

مینو سر بلند کرد و نیم نگاهی به او کرد و همان‌طور که مشغول کارش بود گفت:

-امیدوارم؛ خواهیم دید!

یدی مثل بچه‌ها ذوق کرده و دست روی چشمش گذاشت و ادامه داد:

-به روی چشمم. صَبو صُب نوشونت می‌دم. حالو جَلدی بیو هم مَطَل مان!

مینو که دوباره از لهجه‌اش حیرت زده شده و چشم‌هایش به اندازه‌ی نعلبکی از هم باز شده بودند، دستش بی‌حرکت روی لباس‌های ساک مانده بود.

یدالله وقتی چشم‌های حیرت زده و گشاد شده‌ی او را دید، دست از جیبش بیرون کشید و جلو آمد و روبه‌روی مینو روی زانو تکیه داد و به قهقهه خندید و با تکان سر گفت:

-ترسیدی؟ ها قربون اون چشموی قَشَنگت شوخی کردم.

دوباره به خنده‌اش ادامه داد که باعث شد لبخندی بر لب مینو نشسته و لباسی از ساک بیرون کشید و با لباس به سر و صورت یدی زد و گفت:

-منو دست میندازی؟

یدی با شتاب از جایش برخاست و دست‌هایش را دور لباس حلقه کرد و مانع ضربه‌های مینو شد و گفت:

-غلط کردم، پشیمونم، خوبه خانمی؟

مینو این بار دلش نرم‌تر شده و لبخندی تحویلش داد.

یدی خوشحال شد و نفسی عمیق کشید و از جا برخاست و همان‌طور که به طرف سالن می‌رفت، سر به پشت سرش برگرداند و نگاه عمیقش را به چهره‌ی ظریف مینو دوخت و گفت:

-من این جماعت رو دستور حرکت میدم، زود بیا.

مینو سری به تایید تکان داد و یدی رفت.

وقتی همه از خانه بیرون رفته بودند، مینو از خانواده‌اش خداحافظی کرد و در مقابل پدر سری پایین انداخت و از او معذرت خواهی کرد که باعث اذیت و آزارش شده. بهمن او را در آغوش گرفت و بر سرش بوسه زد و گفت:

-بابا الهی خوشبخت بشی. اذیت و آزار چیه؟! من وظیفه‌ام رو انجام میدم دخترم. برو باباجون ان‌شالله زندگیت آروم و بی دغدغه باشه.

مینو دوباره تشکر کرد و با بار غمی که دور دلش را گرفته بود، سوار اتوبوس شد.

یدی صندلی دو نفره‌ای را انتخاب کرده بود تا مینو نیز مجبور شده و کنارش بنشیند. چرا که تنها صندلی خالی همین بود. مینو اجباراً کنارش نشست.

همه روی صندلی‌ها جا گرفته و اتوبوس با بدرقه‌ی سلیمی‌ها حرکت کرد.

کم کم شب از راه می‌رسید و همه جا تاریک می‌شد. یدی از تاریکی استفاده کرده و آرام دست روی دست مینو گذاشت. مینو که با کار زیاد خسته شده بود، چشم‌هایش گرم و بدنش بی‌حس شده بود. زودتر از آن چه فکرش را بکند به خواب رفت و سرش به کناری روی شانهاش افتاد. یدالله خود را به مینو چسباند و سرش را به آرامی بلند کرد و روی شانهای خود گذاشت. این اولین بار بود که به او این قدر نزدیک شده بود. سرش را کج کرد و نگاهی به چهره‌ی مینو که مظلومانه به خواب رفته بود، انداخت. چه احساس خوبی داشت. تا به حال چنین حالی را تجربه نکرده بود. نفس مینو درست مقابل نفسش دم و بازدم می‌شد و این شیرین‌ترین لحظه‌ی زندگی‌اش بود. آرزو کرد کاش جاده انتهایی نداشت تا بتواند همیشه نفس مینو را میان نفسش دم و بازدم کند.

\*مطل مان: معطل ما هستن.

\*\*\*

هوا گرم شده بود یا او احساس گرما می‌کرد و نفسش به شماره افتاده بود! حس می‌کرد عرق از تمام بدنش سرازیر گشته و راهی برای چکیدن ندارد. نفسی کشید که ناگهان بوی عطری خوش مشامش را پر ساخت. سرش بر جایی نرم تکیه داشت که هر چه فکر کرد یادش نیامد کجاست و به چه تکیه داده است!

کش و قوسی به بدنش داد و لای چشم‌هایش را باز نمود. نگاهش را کج کرد که با لبخند محبت‌آمیز یدالله روبه‌رو شد. فوری همانند برق گرفته‌ها سر از شانهای یدی برداشت و خودش را جمع و جور نمود. دست‌هایش را در هم گره زد و روی پاهایش قرار داد. خجالت می‌کشید و نمی‌دانست اطرافش چه خبر است. قدری در جایش جابه‌جا شد و همان‌طور زیر چشمی پشت سر و اطرافش را از نظر گذراند. اکثر مسافران خواب بوده و همه جا تاریک بود. قدری خیالش راحت شد و باز نگاهی به چهره‌ی یدالله انداخت.

یدی با مهربانی و لبخندی که بر لبش نشاند، رو به او به آرامی گفت:

-چی شد ترسیدی؟

سپس دستش را چون کودکی روی شانه‌اش زد و ادامه داد:

-سرت رو شونه‌ام بود خوب خوابیدی؟

مینو که حس می‌کرد حالِ دختری را دارد که به تازگی نامزد کرده و از نامزدش شرم دارد. با خجالت سر پایین انداخت و سپس نیم نگاهی به او کرده و دوباره سرش را پایین انداخت و گفت:

-من خوابیدم تو اذیت شدی؟

چشم‌های یدی از خوشحالی برقی زد. در نور گاه و بی‌گاه ماشین‌هایی که با سرعت از کنارشان می‌گذشتند، این نور شفاف‌تر به چشم دیده می‌شد و از نگاه مینو دور نماند.

با همان شادمانی حرف در دهانش چرخاند و گفت:

-اذیت؟ حرفا می‌زنی‌ها! من ای چند ساعت رو از عمرم نمی‌دونم. طول ای بیست و

هفت سال زندگیم این‌قده بهم خوش نگذشته بود. حالو تو میگی اذیت شدم؟

مینو که متوجه‌ی دو لهجگی یدالله شده بود، لبخندی به لب نشاند و متوجه شد که یدی به خاطر او حاضر است هر کاری بکند و این برایش باارزش بود. فهمید که پیش او ارزش دارد که حاضر شده از لهجگی مادری‌اش به خاطر رضایت و شادمانی او بگذرد.

مینو در این لحظه‌ی کوتاه به یک‌باره تصمیم گرفت تا او نیز برای رضایت یدی تلاش نموده شاید زندگی‌اش رنگ بهتری بگیرد. لذا با همان لبخند رو به او گفت:

-معذرت می‌خوام نمی‌خواستم اذیت بشی. خیلی خسته بودم نفهمیدم کی خوابم برد.

یدی که از لحن ملایم مینو قند در دلش آب می‌کردند و تلاشش را مثمر ثمر می‌دید، با خوش‌رویی ادامه داد:

-آرزو کردم راه طولانی باشه و ته نداشته باشه تا برای همیشه سرت رو شونه‌ام باشه و من بوت کنم.

سپس سر کج کرد و از شانهاش جایی که تا چند دقیقه پیش سر مینو قرار داشت، بو کرد و نفسی عمیق به ریه فرستاد و گفت:

-ها قربون بوت! نمی‌دونی از بوی بهار خوش‌تره.

مینو که از شرم گونه‌هایش داغ شده بود و نمی‌دانست چه جوابی به این همه محبت یدی بدهد، دست‌هایش را در هم مچاله‌تر کرد و به همان آرامی قبل جواب داد:

-خجالتم میدی!

این را گفت و بند کیفش را که از شانهاش آویزان شده بود، مرتب کرد و چشم به جاده دوخت.

یدی که شرم و حیای مینو را دریافته بود، در دل به خود لعنت فرستاد که چرا تا قبل از این از سلاح مهر و محبت استفاده نکرده بود. بارها شنیده بود که زبان محبت تیزتر و برنده تر از هر شمشیری‌ست و اکنون به این جمله ایمان پیدا کرده بود.

پیش از آن که در تخیلاتش سیر کند رو به مینو گفت:

-از حالو به بعد من و تو تعارفی با هم نداریم. من به تو قول دادم تا زندگی برات بسازم که همه حسرتش رو بخورن، پس خجالت بی خجالت!

مینو در حالی که خوددرگیری پیدا کرده و در عجب بود که مبادا سر یدی ضربه خورده باشد که چنین تغییر رویه داده است، لبخندی به رویش زد و سری به علامت تایید تکان داد.

چشم به مقابل و جاده دوخت که یدی گفت:

-رسیدیم، این هم خونه!

\*\*\*

چند وقتی می‌شد که مینو به زندگی‌اش بازگشته و سعی کرده بود تا آن را بپذیرد. چرا که می‌دید رفتار یدی از زمین تا آسمان تغییر کرده و گویی خمیره‌ی این بشر را از نو سرشته بودند. شب‌ها دیگر پای بساط و دور دوستان نبود. گویی خط بطلانی به دورشان کشیده و در این مدت کاملاً این بخش را از زندگی‌اش حذف کرده است.

مینو صبح زود با صدای قوقولی قوقوی خروس همسایه که با تمام قوا فریاد می‌زد و رسیدن صبح را بشارت می‌داد، چشم باز کرده و پس از ادای فریضه و راز و نیاز و خواندن فاتحه‌ای و نثار آن به روح مادر تازه مرحومش روزش را آغاز می‌کرد.

سپس به کنار بی‌بی فرح گل که او نیز صبح زود از خواب بیدار شده و عقیده داشت سحرخیز باش تا کامروا باشی، می‌آمد.

هر چند پس از بازگشت، حس می‌کرد رفتار بی‌بی مثل قبل نیست و گاهی سرد با او برخورد می‌کند. این سردی دل مینو را اندکی غم بار کرده؛ اما با خود می‌گفت:

-خب مقصر خودمم! نباید ول می‌کردم و می‌رفتم و حالا هم باید چوب کارم رو بخورم.

اما این حرف‌ها آن‌چنان تاثیری در روحیه‌اش نداشت و گاهی سرد برخورد کردن ارزینه نیز بر سردی رفتار بی‌بی اضافه شده و دل مینو را تا مرز سوختن پیش می‌برد.

شب یدی که به خانه می‌آمد، چون پروانه‌ای به دور مینو می‌چرخید و خوشحال از این که توانسته نظرش را اندکی به خود جلب کند، او را محبت نموده و پیش چشم مادر و ارزینه زبان به تعریف و تمجید از کارها و دست پخت مینو می‌نمود. آن هم به زبان و لهجی محلی که بی‌بی ناراحت نشده و حرف و حدیثی را علم نکند! چرا که به تازگی بی‌بی حساس شده و هر چیزی را بهانه می‌کرد تا زبان به شکایت باز کرده و نقصی بر کار گذاشته و زبان به غرولند باز کند.

مینو کم کم با دیدن رفتارهای آنها بیش‌تر از پیش به حال یدی دل سوزاند و بر محبتش تکیه کرد. او در شرایطی قرار داشت که با از دست دادن مادر، حس می‌کرد تمام پشت و پناهِش را از دست داده و اکنون که محبت یدی را می‌دید، بیشتر به او وابسته شد و محبتش بر دلش نشسته بود.

تنها نشسته بود که یک دفعه یدی وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست. یکسره و بدون مقدمه به طرف مینو آمد و سر بر دامنش گذاشت و پاها را کشید و نفسی عمیق و به آسودگی کشید و گفت:

-اوفی! خدا ای دامن رو از من نگیره.

دوباره نفسی عمیق کشید و چشم به چشم مینو دوخت که از بالا نگاهش می‌کرد و گفت:

-تو می‌دونی ای دامنو چی چی دار؟

مینو لبخندی به رویش زد و دست در موهای موج و کوتاهش فرو برد و شروع به نوازش کرد و گفت:

-تو بگو که داری طعمش رو می‌چشی! من باید این سوال رو ازت بپرسم.

یدی عمیق و ژرف به لب‌هایش چشم دوخت و آب دهنش را قورت داد، تکانی به بدنش داد و قدری خود را بالا کشید و سریع و در یک چشم به هم زدن کام تشنه‌اش را از آن عنابی رنگ‌های وسوسه‌انگیز سیراب نمود و باز به دامن مینو پناهنده شد و در برابر اعتراض و قیافه‌ی مینو که معترضان او را می‌نگریست و اخمی ساختگی به چهره نشانده بود به قهقهه خندید و ادامه داد:

-آخ که نمی‌دونی ای دامن چه معجزه‌ای می‌کنه!

مینو چنگ در موهایش زد و گفت:

-بله دیدم! تو کی فرصت کردی بپری بالا؟ ای فرصت طلبِ...

یدالله باز خندید و گفت:

-فرصت طلبِ چی؟

ابرویی بالا انداخت و تکرار کرد:

-ها؟

مینو که هر چه فکر می‌کرد واژه‌های مناسب پیدا نمی‌کرد تا جمله‌اش را تکمیل کند، دست دیگرش را در هوا تاب داد و با گفتن "اوم" نشان داد که قصد پیدا کردن کلمه‌ای دارد.

یدی بدون این که منتظر جواب بماند با لحنی شوخ دنباله‌ی حرفش را گرفت.

-حالو جوش نزن عزیزم شیرت خشک میشه گلم!

مینو از لحنش خنده‌اش گرفت و یدی با گفتن "ای جونم" سر بر دامنش فرو برد و دست برد و به آرامی دست مینو را گرفت و آن را میان مشتش فشرد.



هر دو غرق در لذت بودند؛ غافل از این که روزگار ساکت نخواهد نشست و چشم دیدن خوشی آدم‌ها را ندارد.

\*\*\*

شب به بستر رفتن لذت خاص خودش را داشت و داشتن یک همنفس، امیدی تازه در دل می‌نشاند.

این لذت را فقط کسی درک می‌کرد که زندگی مشترک تشکیل داده و از این امر الهی سرپیچی نکرده باشد.

خداوند متعال خود می‌دانست چه لذتی در این امر گذاشته که در قرآن به آن سفارش اکید کرده است. اما ما گاهی چنان غرق در امور دنیا می‌شویم که غافل از خدا و دستورات مهمش شده و آن‌ها را از یاد برده و گاهی نیز کفر نعمت می‌گوییم.

مینو از وقتی طعم خوش همبستری را چشیده بود، تازه به خود آمده و چشمان خوش‌رنگ یدالله را می‌ستود. چشم‌هایش را به جنگلی تشبیه می‌کرد که آبی روان و پاک در آن جریان داشت و این آب دریای محبت یدی بود که حاکم بر قلبش جریان داشت و اکنون مینو طعم این آب گوارا را می‌چشید.

وقتی با پدر تماس می‌گرفت، از خوشی روزگار ترانه‌سرایی می‌کرد و پدر نیز شادمان که پس از مدت‌ها دخترش را شاد دیده، نفسی به آسودگی می‌کشید و شکرگزار خدا بود.

برای مینو غیر قابل باور بود که چگونه پس از عشق شروین توانسته بود دل به محبت یدی بسپارد! در حالی که همیشه می‌اندیشید هیچ‌وقت و هیچ‌کس در قلبش چون شروین نخواهد نشست؛ اما اکنون وقتی خود را می‌دید که اسیر در غل و زنجیر محبت یدی شده است، به این باور رسیده بود که اگر خدا خواهد، ناممکن‌ها ممکن می‌شوند.

پس با خود عهدی بست که تا زنده است به حکمت خدا گردن نهد که او مصلحت بندگان خویش را بهتر می‌داند.

حتی در این مدت گویی آب و هوای روستا نیز تغییر کرده و زیر پوست مینو دویده بود. صدای قوقولی قوقوی خروسان روستا و قدق‌دای مرغ‌های همسایه نیز برایش سمفونی محبت می‌نواخت و زندگی را زیباتر جلوه می‌داد.

از عاشقانه‌های شبانه‌ی یدی غرق در خوشی و لذت می‌شد و فکر جدایی را از سر بیرون انداخته بود. حاضر نبود زمزمه‌های عاشقانه‌ی او را با لذت‌بخش‌ترین نواها تعویض کند.

وقتی یدالله چنگ در موهایش می‌انداخت و هر لحظه خود را به او نزدیک‌تر می‌دید و گرمای وجودش را به جان می‌خرید، متوجه‌ی اشتباهش می‌شد که یک سال از زندگی‌اش را با ناسازگاری و فکرهای بیهوده‌ای که سرانجام نداشت؛ سپری و تباه کرده بود.

در صدد جبران بود تا به نوعی این خطایش را جبران کند. از آن طرف نیز یدی که می‌دید مینو چقدر دوست داشتنی و مطیع شده، از کار گذشته‌اش پشیمان و سعی می‌کرد به قولش عمل کرده و زندگی را طبق قولی که داده بسازد. همان زندگی که قرار بود همه با دیدنش حسرت بخورند.

به همین منظور تلاشش را چند برابر کرد و سفارشات بیشتری می‌پذیرفت تا جایی که آوازه‌اش در شهرهای مجاور پیچید.

بدون این که مینو خبردار شود، زمینی خریداری نمود تا کم کم آن را به دلخواه ساخته و روزی که ساختش به پایان رسید، مینو را غافلگیر کرده و به آن مکان اسباب کشی کنند.

از طرفی بی‌بی فرح گل و ارزینه نتوانستند بر حسادت خویش غالب آمده و از این که می‌دیدند محبت یدی به مینو بیشتر از محبت به هر دوی آنهاست، دست به دست هم

دادند تا بتوانند اندکی از خشم خود را بر سرش فرود آورده و آتش دل را قدری فرو بنشانند.

\*\*\*

یدالله طبق معمول هر روز به مغازه رفته و مینو پس از فراغت از کار به اتاقش رفت. هنوز پشت سرش در را کامل نبسته بود که بی‌بی در اتاق را باز نمود و رو به او گفت:  
- زن مَش قربونعلی اومد می‌خود صورتش پی بندو بندازی ننه! بیو پی دسی تُو صورتش بیکش.

مینو که با صدای در برگشته و او را نگاه کرده و صبر کرد تا حرفش را به اتمام برساند، لختی فکر کرد و به ناچار به او جواب مثبت داد.

-باشه مامان بزرگ برو بگو الان میام.

مینو بی‌خیال کارهای شخصی‌اش شد و به دنبال بی‌بی به راه افتاد. به تازگی بی‌بی خواب‌های تازه‌ای برایش دیده بود. به طرز عجیبی به او چشم دوخته و انگار از دیدنش نفرت دارد.

می‌دانست بعد از کوچ مادرش رفتار بی‌بی با او تغییر کرده؛ اما بدون این که لب تر کند و به یدی حرفی در این مورد بزند، رفتار بی‌بی را تحمل می‌کرد. هر چه بود او مادربزرگش بود و احترامش بر او واجب.

این دومین بار بود که بی‌بی یکی از همسایه‌ها را برای اصلاح و آرایش صورت پیش مینو آورده و از او می‌خواست تا مجانی صورتش را بند انداخته و از این طریق به همسایه‌ها فخر بفروشد که ببینید عروس من همه فن حریف است و عروس‌های شما!...

از این حرف‌ها بگذریم. مینو با کمترین امکانات صورت او را بند انداخت و اخگر خانم راضی و خوشحال با یک تشکر خشک و خالی از او خداحافظی کرد و رفت.

مینو حسابی خسته شده بود. چرا که از صبح پس از اتمام کار خودش هنوز استراحتی نکرده بود که بی‌بی این کار اجباری را به او سپرده بود.

لیوانی آب نوشید و همین که خواست به اتاقش رفته و استراحت کند، دوباره بی‌بی او را صدا کرد.

-مینو ننه پی آب و جارو ای حیاطورِ بیزن عصر زن شفی عروس ننه قنبر میود صورتش بندو بندازی. شب عیش دارن. گفِ اِلو بِلو می‌خوم عروست صورتتم بند بنداز. شنیدم دَس کارش تمیزی! بِش گفتم خوش اومدی قدمت رو چیشوم ننه!

مینو پوفی کشید و کم کم عصبی می‌شد که بی‌بی به جای او سفارش قبول کرده و به او چیزی نگفته. آن هم سفارشی مجانی که هیچ دستمزد و ثمری نداشت. خستگی از آن مینو می‌شد و فخرش از آن بی‌بی!

مینو بدون حرف به سراغ حیاط رفت تا آب و جارویی به حیاط زده و برای ورود میهمان ناخوانده‌ای که نمی‌دانست نامش را میهمان گذاشته یا مشتری بدون وجه! آماده کند.

آبی به حیاط پاشید و صدای خش خش جاروی دستی که از شاخه‌های بریده‌ی درخت نخل درست شده بود در گوشش طنین انداخت. به اتاق زیرزمینی که نزدیک شد، صدای تق و توق کوبه‌ی قالی بافی ارزینه با صدای جارو درآمیخت. ارزینه در کنار کارهای خانه، قالی نیز می‌بافت. گاهی قالی‌ها سفارش مشتری بودند و گاهی نیز زیر پای خودشان افتاده و خانه را زینت می‌دادند.

قالی‌های دستباف از قیمتی گزاف برخوردار بودند؛ اما هر قالی چند ماهی و گاهی سالی، اگر وقفه نمی‌افتاد، طول می‌کشید تا قالی بافته و به دست مشتری برسد.

مینو حیاط را جارو کرد و به ساختمان برگشت تا لقمه‌ای نان به عنوان ناهار بخورد.  
خسته بود خسته!

آبی به صورتش زد. ساعت از ظهر گذشته بود و او هنوز ناهار نخورده و همچنان سرگرم کار بود. امروز هم یدی برای ناهار نمی‌آمد و همین باعث شده بود تا مینو نیز تا دیروقت گرسنه بماند.

خسته‌ام! آن قدر که شک کرده‌ام شاید کوهی کنده باشم و یادم نیاید!

دنیا ما را نمی‌خواهد عزیز من

دنیا من را نمی‌خواهد جان جانان

حالا تو هی بگو چرا مدام هوایت ابریست

حالا تو هی بپرس چرا بارانی می‌شوی مدام دیوانه؟

حالا تو پیش خودت فکر کن من جز نداشتن رویا هیچ مرگم نیست!

حالا تو فکر کن خوشی از زمین و آسمان می‌بارد!

ببین عزیز دلم

یک جاهایی آدم نمی‌تواند بگوید این غم را دارد

می‌دانی چرا؟

چون زخم زبان و حرف‌های بعدش ویران‌کننده‌تر است!

چون نیشخند شنیدن‌ها دردها دارد جان من!

خدا را می‌بینی آن بالا؟

دارد نگاهم می‌کند و با خودش می‌گوید:

این همه جنون را از کجا آورده امشب؟

خدا توی کار من مانده عزیز دلم

روی دست خدا مانده‌ام!

نمی‌داند چه کار کند که راضی شوم

که بخندم

که نمیرم

که غر نزنم به جان خودش و دنیایش!

البته می‌داندها؛

می‌داند من با چه چیزهایی آرام می‌شوم و می‌شدم...

اما چشم بست

اما ندید

اما نخواست

اما نمی‌دانم چرا رویاهایم را برد و پس نیاورد

اما نمی‌دانم چرا آرزوهایم را...

از خدا بگذریم.

هر که بخواند می‌آید و می‌گوید باز کفر گفتمی که!

و من جانش را ندارم که بگویم کفر نیست

که بگویم من فقط خسته‌ام!

فاطمه خاوریان (سایه)

\*\*\*

هر روز فشارهای کاری بیشتر از روز پیش می‌شد و هر روز خستگی مینو بیشتر از روز قبل می‌گشت؛ اما تمام این فشارها را به خاطر یدالله و به خاطر زندگی‌اش تحمل می‌کرد. تمام غرولندهای بی‌بی و ارزینه که او نیز به نوبه‌ی خود دستوراتی داشت را در ازای محبت یدی به جان می‌خرید. شب‌ها خسته و کوفته به بستر می‌رفت بدون اینکه بخواهد شکوه‌ای از این رفتارها نموده و خدای نکرده باری بر دوش یدی اضافه کند. او به خوبی می‌دانست که یدی مدتی‌ست به خاطر رضایت او کارش را چندین برابر کرده و لب به شکایت نمی‌گشاید. پس او نیز خود را موظف می‌دانست تا وضعیت موجود را تحمل کرده، شاید خدا دری به رویشان بگشاید.

گلدان‌های حیاط را آب می‌داد که ارزینه از اتاق زیرزمین صدایش زد.

-زن داداش پی دیقه بیو پویین!

مینو گلدان آخر را آب داد و پارچ را کناری نهاد و پله پله پایین رفت. بوی نای اتاق سراسر فضا را پر کرده و نفس را به شماره می‌انداخت.

وقتی مینو مقابل ارزینه قرار گرفت، ارزینه مهلتی برای سوال پرسیدن به او نداد و همان‌طور که روی صندلی نشسته بود، رو به طرفش چرخاند و گفت:

-او صندلیور بیزن ایجو بیشین نیگا دسوم تا یاد بیگیری. سفارشام زیادهو کمک بد تا تویل بیدیم پولو به جیو بزیم.

مینو صندلی را از جایی که ارزینه اشاره داده بود آورد و کنار دست ارزینه نشست و چشم به دار قالی دوخت.

ارزینه وقتی دید آماده چشم به قالی دوخته، در حین بافت همچون استادی گره به گره توضیح داده و آموزشش را شروع کرد.

مینو که هوش تیزی داشت و مانند همیشه تشنه‌ی فراگیری و آموختن بود، خیلی زود درس ارزینه را آموخت و ارزینه از جا برخاست تا مینو به جایش نشسته و درسی را که آموخته با توضیحات تشریح کند.

مینو با انگشتان استخوانی و قلمی‌اش تار و پود را روی هم انداخت و آرام و آهسته یک گره زد و با شانه مرتب کرد و سپس جا انداخت.

ارزینه نگاهی دقیق به گره انداخت و با انگشت لایه لایه‌ی آن را بررسی نمود و لبخند رضایتی بر لب نشان داد و گفت:

-ها ماشااللهو چه زود آموختی!

مینو نگاهی به چهره‌اش که حال با بدذاتی‌اش درهم آمیخته بود، انداخت و زهرخندی به لب نشان داد و در دل با خود گفت:

-هر چی بد ذات‌تر میشه قدرت خدا کریه‌تر میشه. قربون خدا برم با ای خلقتش!

سپس با دقت بسیار گره‌ای دیگر زد و دوباره چشم به ارزینه دوخت تا عکس‌العملش را ببیند.

ارزینه دستی روی شانه‌اش زد و گفت:

-خوبه همیچور برو جلو، الانو برمی‌گردم.



این را گفت و دوان دوان از پله‌ها بالا آمد و به طرف سرویس دوید.

مینو گره می‌زد و با تردید پیش می‌رفت. سکوت اتاق با تق و توقی که به بافته‌اش می‌کوبید شکسته می‌شد.

برای لحظه‌ای آرزو کرد کاش به جای آن همه کار ریز و درشت، در این سکوت کارش را ادامه می‌داد.

سکوت اتاق به دلش نشسته بود. هیچ صدایی از بالا نمی‌آمد و دیگر غرولندهای بی‌بی اعصابش را به هم نمی‌ریخت.

اینجا از تمام هیاهوها به دور بود و می‌توانست در ذهن پریشانش به گذشته برگشته و خاطرات روزهای خوشش را مرور کند.

باور نمی‌کرد از آن زندگی شاهانه‌ی پدرش به اینجا رسیده باشد که حال، در این دخمه‌ی تنگ و تاریک پشت دار قالی نشسته و قالی ببافد. او کجا و دار قالی کجا؟ او کجا و این زندگی روستایی کجا؟

برای خودش نیز غیر قابل باور بود.

\*بی دقیقه: یک دقیقه

\*پوین: پایین

\*دسوم: دست‌هام

\*آمختی: یاد‌گرفتی

\*تویل: تحویل

\*\*\*

سه ماه بعد

مینو همان‌طور که غرق در خاطرات گذشته‌اش بود، گره می‌زد و جلو می‌رفت. با صدایی که از پشت سرش شنید، رو به عقب برگرداند که با غرولند ارزینه مواجه شد.

ارزینه دست به پهلو زده و با اخم گفت:

-ای چی چی کِ بوفتی؟ اسمِ اینارِ کِ بوفتی می‌ذاری رَج؟ پوشو پوشو نیگا چی چی کِردی!

رجی را که مینو بافته بود، گره در گره شده و کج بافته شده بود. ارزینه همان‌طور که به غرولندهایش ادامه می‌داد، اشاره‌ای به پشم‌های تلنبار شده‌ی گوشه‌ی زیرزمین کرد و گفت:

-اگِ گندکوری نمی‌کنی ای پَشمارِ ریسِ کن.

انگار مطمئن نبود و باز تاکید کرد:

-بلدی کِ؟ پی دونِ اَ ریسارِ نوشیونه پِیندی حسابت می‌رسم!

مینو زهرخندی زد و در دل گفت:

-بیچاره من! دستِ چه هیولایی افتادم. اگر محبت یدالله نبود!...

سپس از خیال بیرون شد. از پشت دار قالی بلند شده و کش و قوسی به بدنش داد. صدای شکستن مفصل‌هایش به گوش رسید.

همیشه با شکستن آنها قدری از خستگی‌اش را کم می‌کرد. نفسی آه مانند، از سینه بیرون داد و به سراغ گوله پشم رفت. ریشه کردن پشم سخت نبود؛ اما شاید کار او نبود!

اویی که با چنین زندگی طاقت فرسای آشنایی نداشت و هر لحظه نفس کشیدن در این دخمه برایش حکم سال‌ها حبس داشت.

اما چه می‌شد کرد وقتی انسان را توان مقابله با سرنوشت نبود!

گوله‌ی پشم را در دست گرفت و آرام آرام پشم را از هم باز کرده و به همان روشی که قبلاً ارزینه یادش داده بود، آن را کشید و باز با سر انگشتانش از هم باز کرد و دوباره کشید. به همین ترتیب مقداری از پشم را ریسه کرده و آن را به شکل گلوله درهم می‌پیچاند که ناگهان با کشش دستش پشم برید و از ریسه جدا شد.

ارزینه همان‌طور که گره‌های بافته شده توسط مینو را می‌شکافت، گاهی هم زیرچشمی کار او را زیر نظر داشت.

به ناگاه برقی در انگشت ظریف مینو توجه ارزینه را به خود جلب کرد. با تعجب چشم به انگشت مینو خیره داشت که با برق انگشت طلایی که شب گذشته یدالله به مناسبت تولدش به او هدیه داده بود، زیباتر و دل‌رباتر شده بود. ناگهان خشم و عصبانیت و حسادت ارزینه در هم آمیخت و بریدن ریسه را بهانه کرد و با خشم صندلی را به عقب راند و از جا برخاست و به طرف مینو حمله‌ور شد.

بازوی مینو را در دست گرفت و او را با شدت از روی زمین بلند نمود.

مینو که بازویش از فشار دست ارزینه درد گرفته بود، با ناراحتی و اندکی نفرت که در چهره‌اش ریخت، گفت:

-چی کار می‌کنی؟ مگه چی کار کردم؟ بازوم رو از جا درآوردی!

ارزینه او را به طرف پله‌ها راند و گفت:

-برو گم شو دختره‌ی ایکبیری! هر چی کوتوو میام هیچی نمیگم پرروتر میشه! نمی‌دونم  
ای یدی خیرندید به چی چی تو رفتی!  
مینو لب به شکوه گشود و گفت:

-بذار یدالله برگرده بهش میگم با من چه کردی تا حسابت رو کف دستت بذاره!  
ارزینه که خود به اندازه‌ی کافی از خشم یدالله واهمه داشت، مدام از پشت سرش او را  
به جلو می‌راند تا از پله‌ها یکی یکی بالا رفت. سپس از حیاط نیز گذشت و او را از خانه  
بیرون انداخت و با تغیر به او گفت:

-حالو برو گم شو هر غلطی می‌خوی بکن!  
سپس در را محکم به رویش بست.

مینو که اشک در چشمش جمع شده بود، نگاهی به در بسته کرد و با صدای نسبتاً  
بلندی گفت:

-تقاص این کارت رو پس میدی، مطمئن باش!

این را گفت و با عجله به طرف جوی آب رفت و همان جا چمباتمه زد و ناگهان از درون  
آشوب شده و عُق زد.

\*بوفتی: بافتی

\*پوشو: پاشو

\*گندکوری: گندکاری

پشمار: پشم‌ها را

\*ریسار: ریشه‌ها را

\*کوتوو: کوتاه

به قدری عق زد که حس می‌کرد دل و روده‌اش از دهانش بیرون خواهد زد؛ اما هنوز دلش آشوب بود و دلیل این التهاب و تغییر حال ناگهانی را متوجه نمی‌شد. هنوز سینه‌اش می‌سوخت و از بس هر چه بود و نبود در معده‌اش بالا آمده بود، دلش ضعف شدیدی داشت و رنگ از رخس پریده و نایی در دست و پایش نداشت.

با ناتوانی از جا برخاست و در زد؛ اما ارزینه با وقاحت تمام در را به رویش باز نکرد. انگار نه انگار که کسی در می‌زند!

بی‌بی هم خانه نبود تا در به رویش باز کند. خوبیت نداشت در میان کوچه با آن لباس بماند. تا مغازه‌ی یدالله هم راه زیادی بود و نمی‌توانست با پای پیاده به آنجا برود. در ضمن، شاید این همه راه تا آنجا می‌رفت و یدی برای سفارشی به مکان مورد نظر رفته و در مغازه حضور نداشت آن وقت با آن وضع چه باید می‌کرد؟

ذهنش کار نمی‌کرد و حال آشفته‌اش توان فکر کردن را از او گرفته بود. به همین منظور تنها راه را در این دید تا به خانه‌ی همسایه برود و بگوید که کلید به همراه ندارد و چون بی‌بی خانه نبود، پشت در مانده است.

با این فکر به طرف خانه‌ی استاد حبیب شیشه‌بر به راه افتاد؛ اما هنوز زنگ در را نفشرده بود که بی‌بی از خانه‌ی مش قربونعلی بیرون زد و سلانه سلانه به طرف خانه به راه افتاد. با دیدن مینو چشم‌هایش را گشاد کرد و با اندکی خشم رو به او گفت:

-ای چی چی وضشه؟ می‌خوی آبرو مارِ بیری؟ بَری چی اومدی؟ با معصومه کار دوری؟

مینو با بی‌حالی و ناراحتی گفت:

-نه ارزینه از خونه بیرونم کرد و در رو بست. هر چی در زدم در رو باز نکرد.

سپس قطره اشکی بر گونه‌اش جاری شد و بی‌بی دست او را گرفت و به دنبال خود کشید و گفت:

-بَری من اشک تمسا(تمساح) می‌ریزی؟ حتمنی پی غلطی کردی کِ ارزینه بیرونِت کِرد! این را گفت و او را به زور دنبال خود کشید و مقابل در ایستاد و در زد. وقتی دید ارزینه در را باز نکرد از پشت در صدایش زد و با صدای بلند گفت:

-ارزینه هوی! در رو وا کن دخترو کجویی؟

ارزینه با صدای مادر بزرگ دوان دوان به حیاط آمد و در را باز کرد. با تعجب دید که مینو نیز پشت سرش وارد شد.

مادر بزرگ قدمی جلو رفت. ارزینه سر در گوش مینو برد و به آرامی و تهدیدوار گفت:

-ووی به حالت اگِ پی کلمه آزی حرفو به بی‌بی یا یدی بزنی؛ روزگورت سیا می‌کنم.

مینو دندان‌هایش را با حرص روی هم فشار داد؛ اما طولی نکشید که دوباره عق زد و به طرف سرویس بهداشتی دوید و حال دگرگونش باعث شد تا نتواند جواب ارزینه را بدهد.

بی‌حال‌تر از پیش از سرویس بیرون آمد و به طرف اتاقش رفت.

شب وقتی یدی به منزل آمد، مینو نتوانست به جمع آنها آمده و شام را در کنارشان صرف کند. ترجیح داد شام نخورده بخوابد. به قدری دلش سنگین و غم زده بود که شام به چه کارش می‌آمد؟! اما یدی پس از این که خود شام خورد ظرفی برایش پر کرد و به اتاق برد تا هر وقت گرسنه شد به او داده و سر بی شام زمین نگذارد.

وارد اتاق شد که با تعجب دید مینو سر بر زانو گذاشته است و زانوی غم بغل گرفته و گوشه‌ای کز کرده و هنوز بیدار است. به محض دیدنش گفت:

-! تو هنوز بیداری؟ فکر کردم خوابیدی برات غذا آوردم که اگه بیدار شدی و گرسنه‌ات بود بخوری.

مینو سر بلند کرد و نگاهی سرد به او انداخت و گفت:

-گرسنه‌ام نیس بذار برای بعد.

یدالله که نمی‌توانست شاهد ناراحتی‌اش باشد کنارش زانو زد و دستی روی موهای پریشانش کشید و قدری به نوازش آنها پرداخت. سپس سرش را گرفت و به آغوش رساند و این بار او را به طرف خود کشید تا جثه‌ی ریزه‌اش تماماً در میان بازوانش اسیر شود.

پشت دستش را نوازش‌وار به گونه‌اش کشید و آرام بر پیشانی‌اش بوسه‌ای زد و با دست دیگر قاشقی از غذا برداشت و به دهان او نزدیک کرد و کودکانه گفت:

-آکن. آ...

و خود هم‌زمان دهانش را باز کرده تا مینو دهان گشوده و قاشق را به دهانش بگذارد. مینو با تمام غم درونش لبخندی به لب نشانده و دهانش را باز کرد و یدی قاشق را تا آخر در دهانش فرو کرد. مینو دهان را به روی قاشق بست، احساس خفگی او را به خنده واداشت و خندید که غذا به گلویش پرید. دستش را زیر دهانش گرفت و از جا برخاست تا سرفه کند که ناگهان حالت تهوعش عود کرد و دوباره...

هراسان به طرف حمام دوید. اشک در چشمانش جمع شده بود.

مگر بدتر از این می‌شد؟ این از زندگی‌اش که مجبور به تحملش بود و این هم از حالش که تا لقمه‌ای غذا به طرف دهانش می‌برد دلش آشوب شده و به هم می‌خورد.

وقتی حسابی رنگ از رخس پرید و چند برابر قاشق غذا را پس داد، از حمام بیرون آمد.

یدالله پشت در نگران و آشفته انتظارش را می‌کشید. در حالی که به فاصله‌ای نه چندان دور بی‌بی با لبی خندان با دهانی که دندان‌های افتاده‌اش در آن خودنمایی می‌کردند، کِل کشید و رو به یدی گفت:

-مبارکِ ننه

یدی عصبی شد و با ترشروی گفت:

-زنم حالوش خوب نیست ننه، بعد تو میگی مبارکه؟

بی‌بی نگاهی به رنگ پریده‌ی مینو کرد و دوباره رو به یدی لبخندی زد و در حالی که چشم‌هایش را برایش تنگ می‌کرد ادامه داد:

-چیه حالو تنگ و تُرش کردی و لو و لوچت اوزون کردی برام؟ بابو شدن ترش کردن داره؟

قیافش برام می‌گیره!

یدی با تعجب به بی‌بی نگاهی کرد و چشم‌ها را گشاد کرد و سرش را رو به پایین خم کرد و گفت "آره؟"

وقتی بی‌بی با تکانِ سر حرفش را تایید کرد، یدی با شوق به طرف مینو دوید و دست زیر بدنش زد و او را از جا بلند نمود و روی دست‌هایش خواباند و تا اتاق او را برد. بی‌بی خوشحال از این که به زودی یک نفر به جمع آنها اضافه می‌شود لبخند زد و به ارزشینه گفت:

-بدو یی او قندی بَری زن داداشت بیار.



اما ارزینه که از دور شاهد حرکات یدی بود و دستور مادر بزرگ چون پتکی بر سرش فرود آمده بود، با چهره‌ای غرق در نفرت زیر لب گفت:

-دختره خر شانسِ پالون سویده!

این را گفت و بلند شد تا دستور بی‌بی را اطاعت کند.

"هیچکس را توان مبارزه با حکمت خدا نیست. آنچه را او بخواهد، همان خواهد شد."

زینب میشی

\*مار: ما را

\*ووی: وای

\*ازی: از این

\*روزگورت: روزگارت

\*لو و لوچت: لب و لوچه‌ات

\*اوزون: آویزان

\*بابو: بابا

\*ترش کردن: ترشروی

\*او قندی: آب قندی

\*بری: برای

\*\*\*

با انجام آزمایش‌های متعدد، بارداری مینو ثابت شد. شاید این خواست خدا بود تا با این نوید در بچه‌ای نو به روی زندگی‌اش باز شده و رنگ محبت و عشق و طعم یک زندگی واقعی را بچشد.

خبر بارداری‌اش به سرعت در میان فامیل پیچید و سلیمی و برادران مینو شاد و خوشحال از این اتفاق یکی یکی تماس گرفته و تبریک گفتند.

رفتار بی‌بی دوباره تغییر کرد و چون گذشته که فخری زنده بود، مهربان شد و هوای مینو را داشت تا مبادا صدمه‌ای به جنینش وارد شود!

در این تغییر رفتارها، ارزینه شمشیرش را غلاف کرد و دست از آزار او برداشت. پس از آن که دید روز به روز شکم مینو بالاتر می‌آید، او را از قالی بافی و ریسه کردن پشم معاف کرد و خود به تنهایی قالی بافی را ادامه داد.

یدالله چهار چشمی مواظب خورد و خوراک مینو بود تا کمبودی نداشته باشد و جنینش به اندازه‌ی کافی تقویت شود.

چند ماهی گذشت و در این هیاهوها، ساخت خانه به پایان رسید و یدالله با کلیدی در دست به منزل آمد و رو به مینو و بی‌بی و ارزینه گفت:

-آموده شین پی جویی ببرمتون تْ دهننتون وا بمون.

بی‌بی نگاهی به او کرد و گوشه‌ای از پیراهنش را در دست گرفت و به جلو کشید و گفت:

-من ای قَبَارِ پورسول بَرِی عیش دختر عاموت دوختم؛ خوبه همین؟

یدی چشمی به طرفش گرداند و گفت:

-خو حالو اونا پی مانتوو چیزی بوپوشن و بیان. تو بیو ننه تو ماشینو تا اونام بیان.

بی‌بی یا علی گفت و دستش را تکیه‌گاهش زد و از جا بلند شد و به طرف ماشین حرکت کرد.

طولی نکشید که ارزینه و مینو نیز به جمع‌شان اضافه شدند و یدی حرکت کرد. با این که راه زیادی نبود اما یدی دوست داشت با ماشین این مسیر را طی کند.

داخل کوچه‌ای باریک شد و مقابل خانه‌ای نوساز در همان نزدیکی متوقف شد. از ماشین پیاده شد و کلید انداخت و در را باز کرد و ماشین را به داخل راند و در را بست و درها را یکی یکی برای مسافرینش باز و از آنها تقاضا کرد تا پیاده شوند.

همه با تعجب به در و دیوار خانه می‌نگریستند و یکی یکی پرسیدند:

-این‌جا کجاست؟

و این یدالله بود که با یک جمله‌ی کوتاه به پرسش‌هایشان پاسخ داد.

-ایجو خونو من و مینو. قشنگِ نه؟

چهره‌ها را تک تک از نظر گذراند تا واکنش‌هایشان را ببیند. واکنش مینو از همه جالب‌تر بود. برق شادمانی در چشم‌هایش موج می‌زد و شادی زایدالوصفی در دلش به یکباره لانه کرد.

باورش نمی‌شد که این حیاط بزرگ متعلق به آنها باشد و از فردا خودش خانمی و کدبانویی این خانه‌ی زیبا را به عهده خواهد داشت. ارزینه و مادر بزرگ تبریکی گفتند و البته که باز ارزینه حس حسادتش گل کرد و نتوانست کنترل زبانش را در دست گرفته و گفت:

-خدا شانس بده والو! دیگه چی چی کم دورین؟

و نگاهی با افاده و مخلوطی از خشم و حسادت به سر تا پای مینو کرد. حیاط خانه نسبتاً بزرگ بود که قسمتی از آن با دو پله از کنار جدا شده و حیاط را به دو بخش تقسیم کرده بود. در مقابل آنها پارکینگی نه چندان بزرگ بود که با سقفی پوشیده شده و در سمت راست پارکینگ در ورودی ساختمان به چشم می‌خورد. مینو پایی تند کرد و با شوق گفت:

-من میرم داخل ساختمون رو ببینم.

از سمت چپ پارکینگ که دری کوچک‌تر بود، وارد شد. در به راهرویی باریک راه داشت. از راهرو گذشت و به اتاقی رسید که تختخوابی دو نفره در آن دیده می‌شد. بالای تخت پوستر بزرگی به دیوار نصب شده بود که تصویر زیبایی از بازیگر زن بالیوود "کارینا کاپور" را نشان می‌داد. مینو این بازیگر را به خوبی می‌شناخت و فیلم‌های زیادی از او دیده بود. با دیدنش لبخندی به لبخند کارینا زد و به طرف پله‌ای که به راهروی باریکی منتهی می‌شد؛ رفت. راهرو او را به بالاتر از اتاق خواب راهنمایی می‌کرد.

چه ساختمان عجیب و پیچ در پیچی بود. این جمله‌ای بود که مینو با خود در ذهن گفت.

به انتهای راهرو رسید که باز با دو پله او را به سطحی بالاتر از راهرو کشاند.

از پله بالا آمد و با تعجب سر از آشپزخانه‌ی کابینت شده درآورد. بالا و پایین کابینت بود و یک گوشه از آشپزخانه میز غذاخوری با صندلی‌های ستش خودنمایی می‌کرد.

آشپزخانه اوپن بود و مینو از همان جا وارد پذیرایی شد. پذیرایی با پشتی‌هایی قرمز رنگ پوشیده و قالی‌هایی به همان رنگ کف اتاق را پوشانده بود.

از آشپزخانه که خارج می‌شدی، در سمت چپ پلکانی با نرده‌های آهنی؛ اما مدرن قرار داشت و در زیر پلکان دری به عنوان انباری دیده می‌شد و سپس در کنارش در ورودی ساختمان بود که ارزینه و مادر بزرگ از این در وارد شده بودند.

مینو آرام از پله‌ها بالا رفت. پله‌ها با پیچی از هم جدا می‌شدند و در آن پیچ که مربعی شکل بود و بین دیگر پله‌ها فاصله انداخته بود، گلدان بزرگ و زیبایی به چشم می‌خورد که با شاخه‌های خشکیده‌ی گندم تزیین و پر شده و به پله‌ها زینت خاصی بخشیده بود. در بالا دو اتاق روبه‌روی هم دیده می‌شد که بین فاصله‌ی اتاق‌ها سرویس بهداشتی و حمام بود.

مینو اتاق‌ها را نیز از نظر گذراند و سری به حمام و سرویس هم زد. اتاق‌ها را می‌شد اتاق مهمان نامید. چرا که اتاق‌خواب پایین بود و فعلاً نیازی به این دو اتاق نبود. مینو پس از این که همه جا را از نظر گذراند از پله‌ها پایین آمد که دید یدالله با شوق او را نگاه می‌کند و از او پرسید:

-چطور یاس به دلت بود؟

ارزینه نگذاشت مینو جواب دهد و پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-دلشم بخوود، بپتر از ای می‌خود؟

مینو لب و لوچه‌ای جمع کرد و رو از او گرفت و با شوق به آغوش یدی رفت و دست‌هایش را بر گردنش حلقه کرد و صورتش را به او نزدیک کرد تا نفس‌هایشان با هم تلاقی کرده که ناگهان با صدای ارزینه به خود آمد.

-هوی چی کاریه! حیام خوب چیزیه. اینگور نه انگور پی دختر چش و گوش بسی هه!

و اشاره‌ای به خود کرد.

مینو دست از گردنش جدا کرد و از او فاصله گرفت که باعث خنده‌ی یدی شد.  
مینو که ضد حال خورده بود، دلش گرفت؛ اما با چهره‌ای که سعی داشت تا غمش را  
پنهان کند، از یدالله تشکر کرد و سلیقه‌اش را ستود.  
یدالله گفت:

-کارگر گرفتم دو روز دیگه چیا کشی می‌کنیم. بار و بندیلت جلدی ببند.  
همین جمله ذوق و شوق را دوباره به چهره و قلب مینو راهی کرد و این بار مینو با  
لبخندی واقعی و با کج کردن سر به یدی پاسخ داد.  
در حالی که در دل به لهجه‌اش لبخند می‌زد.

\*قبار: قبا را. به منظور لباس

\*پورسول: پارسال

\*عیش: عروسی

\*عاموت: عموت

\*بوپوشن: بیوشن

\*آموده شین: آماده بشید

\*ایجو: اینجا

\*خونو: خونه‌ی

\*اونام: آنها هم

\*دورین: دارید

\*بخوود: بخواهد

\*هوی: خطاب بی‌ادبانه

\*انگور: انگار

\*چش: چشم

\*بسه‌هه: بسته هست

\*چپاکشی: اسباب‌کشی

\*جلدی: فوری

\*بار و بندیلت: اسباب و اثاثیه‌ات

\*\*\*

مینو اندکی خرید داشت که ترجیح داد با یدالله به خرید رفته و وسایل خانه را تکمیل کند.

یدی هم زودتر از مغازه آمده بود تا او را به بازار ببرد؛ زیرا با وضعی که داشت و شکمی که هر روز سنگین‌تر از روز پیشش می‌کرد، نمی‌توانست مسافت زیادی راه رفته و به تنهایی خرید کند.

با شغلی که یدالله داشت فرصتی برای این کارها نداشت. از این رو پیش از این مینو یا به تنهایی خرید می‌کرد و یا با ارزینه به بازار می‌آمد.

ساعتی از پیاده‌روی و خرید آنها می‌گذشت. از این مغازه به آن مغازه رفتن و با این فروشنده و آن فروشنده بحث کردن یدالله را خسته کرده بود.

هیچ‌وقت حوصله‌ی خرید را نداشت و از نظر او این مزخرف‌ترین کار دنیا بود.

اعصابش مشوش شده و کم کم طاقتش طاق می‌شد؛ اما سعی کرد به رو نیاورد تا مینو اذیت نشود.

سرانجام پس از چند ساعت رفت و آمد مینو رضایت داد و خرید را به پایان رساند و وسایل را درون صندوق جا داده و حرکت کردند.

خیابان‌ها مملو از ماشین و عابرانی بود که هر کدام عجله داشتند تا زودتر به مقصد برسند. صورت سفید یدی کم کم به سرخی می‌گرایید و عصبانیتش در آن هویدا می‌شد؛ اما تا خانه راهی نمانده و برای یدالله جای امیدواری بود. ماشین را به خیابان هدایت کرد که از آن جا به کوچه‌ی منزل‌شان رفته و وسایل را همان جا خالی کنند. همین که خواست به کوچه وارد شود، مرد همسایه را دید که بیل و کلنگ به دست گودالی حفر کرده و راه کوچه را سد کرده بود.

لوله‌ی فاضلاب از زیرزمین شکسته و او نیز ماموران آب را خبر داده بود تا به محل آمده و لوله را تعمیر کنند. پس می‌بایست زمین را حفر کرده تا به شکستگی برسند.

یدالله که خود عصبی بود و حوصله‌ی این بساط را نداشت، همان جا ایستاده و سر از پنجره بیرون کرد و دستی به طرف گودال کشید و رو به مرد گفت:

-عامو ای چی چیه؟ چی وضعی دُرُس کِردی مرد حسابی؟ را کوچوو بند آوردی کِ!

مرد پیش آمد و دستی به ادب به سینه زد و گفت:

-مَذرت می‌خوم عامو. لولو هو تِرکیدِ تِلفونو زدم الانو مامورا میون تَمیرش کنن

یدی که هر لحظه کارش دیرتر می‌شد با عصبانیت ادامه داد:

-حالو ای مَذرتت بَری من چی چی میشه؟ راهو باز می‌کنه؟

مرد که دید یدی اهل منطق نیست اندکی صدایش را بالاتر برد و ادامه داد:



-حالو می‌گی چی کار کنم؟ ینی دَس من لولو هو ترکید؟ اتفاقه میفته میگی ای خاکار کجو بذارم تا جنابعولی رد شین؟

یدی از ماشین پیاده شد و محکم در را بست و یقه‌ی مرد بیچاره را گرفت و با خشم گفت:

-با او بیلو وامونَدَت بزن کنار مرتیکه تا هَمَش تو حلقت نکردهم!

سپس با شدت یقه‌اش را رها کرد و همان‌طور که به طرف ماشین رفته تا سوار شود ادامه داد:

-کوچوو بند کرده دو قورت و نیمشم باقیه!

مینو با دیدن این صحنه تمام بدنش می‌لرزید و با صدای مرتعشی رو به یدی گفت:

-یدی جان بیا بریم فعلاً اثاثیه رو خونه‌ی مامان بزرگ می‌ذاریم بعد سر فرصت میاریم.

یدی با همان برافروختگی اشاره‌ای به مرد کرد و رو به مینو گفت:

-لازم نکرده نیگا!

مرد تند و تند بیل می‌زد و خاک‌ها را به گوشه‌ای دیگر پرت می‌کرد تا راهی برای عبور یدی درست شود.

یدی روی فرمان ضرب گرفته و زیر لب غرولند می‌کرد.

-امروز تمام وقتم هدر رفت و به کارهام نرسیدم. سفارش آقای حشمتی موند و بدقول شدم.

مینو در حالی که شالش را روی سر مرتب می‌کرد با ناراحتی رو به او گفت:

-تقصیر من شد، معذرت می‌خوام.

سپس اشاره‌ای به شکمش کرد و ادامه داد:

-آخه با ای وضع...

یدی با باقی‌مانده‌ی خشمش که هنوز به قدر کافی فروکش نکرده بود، دستی رو به او تکان داد و گفت:

-خب حالو! نمی‌خواد چیز بگی، ساکت.

مینو که اوضاعش را درهم دید سکوت کرد.

در این هنگام مرد که راهی هر چند باریک برای عبور ماشین باز کرده بود با دست اشاره داد تا یدالله رد شود و با جمله‌ی "بفرمویین آقو" او را به رفتن دعوت نمود.

یدی پا روی پدال گاز فشرد و ماشین با صدای جیغ و گازی درهم آمیخته از جا کنده و وارد کوچه شد.

\*تمیرش: تعمیرش

\*لولوهو: لوله‌ی

\*مذرت: معذرت

\*کوچوو: کوچه رو

\*تیلیفونو: تلفن

\*\*\*

-غلط کردی مرتیکه جفنگ باف! راس می‌گوی برو هر غلطی دوس داری بکن.

-سیکو! می‌رمُ حالو می‌بینی. می‌رمُ تا ببینی با کی طرفی! می‌دم پدرتم دربیارن. حقوقو  
مُن می‌خوری؟ کاریت می‌کنم تا یاد بیگیری حق پادوت نخوری!

با این حرف و شنیدن نام پدر، یدی عصبی شد و به طرفش یورش برد و با پا محکم  
لگدی نثارش کرد و او را با شدت به جلو راند.

بر اثر فشار زیادی که به او وارد شد، پخش زمین شد و سرش به گوشه‌ی دیوار خورد و  
شکست. خون از سرش روی ابروها و کم کم بر گونه‌اش جاری گشت.

چشم‌هایش سیاهی رفت؛ اما با ناتوانی از جا برخاست و به طرف خانه به راه افتاد. باید  
به درمانگاه می‌رفت و ابتدا سرش را بخیه زده و پانسمان می‌کرد.

خانه‌ی آنها تا مغازه فاصله‌ی چندانی نداشت و زود به در خانه رسید. همین که دست  
روی زنگ گذاشت و آن را فشرد، دید چشم‌هایش تار شد. دستش از زخم سرش غرق  
خون شده بود. با همان تاری دیدش نگاهی به دست غرق در خونس کرد و ناگهان از  
هوش رفت و همان جا بر زمین افتاد.

یدی زودتر از همیشه مغازه را تعطیل کرد و به طرف خانه حرکت کرد. چنان عصبی بود  
که مرتب بد و بی راه می‌گفت و با سرعت جلو رفته و پا را از روی پدال بر نمی‌داشت.

به چهارراه رسید و بدون توجه به چراغ قرمز جلو رفت. ماشینی که از چراغ سبز گذشته  
بود با شتاب از مقابلش گذشت. یدی با عجله کنار کشید و پا روی ترمز فشار داد. از  
ماشین پیاده شد و رو به راننده‌ای که اکنون فقط سایه‌ای از ماشینش مشخص بود،  
ناسزا و دشنام‌های رکیکی داد.

سپس عصبی‌تر از چند دقیقه قبل سوار ماشین شد و به راهش ادامه داد.

به خانه نرسیده بود که تلفن همراهش زنگ خورد. با همان عصبانیت گوشی را برداشت و گفت:

-چی چی میگی؟ زر بزنی.

صدای مرتعش ارزینه در گوشش پیچید که گفت:

-یدی کجویی؟ چرا نمیای؟ زود خودت برسون، مینو داره از دست میره!

یدی گوشی را قطع کرد و آن را با خشم روی داشبورت پرتاب نمود. با این که راه زیادی تا خانه نمانده بود؛ اما بر سرعتش افزود و زیر لب غرید:

-همینو کم داشتم حالو!

به خانه رسید و دوان دوان خود را به اتاق رساند. مینو از درد به خود می‌پیچید. رنگش کبود شده و توان حرف زدن نداشت.

یدی کمک کرد و بازوانش را از دو طرف گرفت و آرام آرام او را به ماشین رساند.

ارزینه و مادر بزرگ نیز سوار شده و یدی با سرعت به طرف بیمارستان حرکت کرد.

\*\*\*

صدای گریه‌ی آرمان فضای خانه را پر کرده و بهانه‌های رنگارنگش طاقت مینو را از سر برده بود. دو سال و نیم از سن آرمان می‌گذشت و در این دو سال و اندی چه اتفاق‌ها که نیفتاده و چه رازهایی که برملا نشده بود.

سلیمی زن گرفته و اکنون مینو یک نامادری نامهربان داشت و او حتی برای ثانیه‌ای تحمل خانه‌ی پدری را نداشت و وجود نامادری و درک این مسئله برایش سنگین بود.

از آن روز که مینو شنید یدالله با شاگردش جار و جنجال به پا کرده و شاگردش نیز از او شکایت کرده بود و یدی چند روز بعد از شکستن سر او بازداشت شد، حقیقت‌های تلخ دیگری نیز برایش آشکار شد.

یدی پرونده‌های قطوری در دادگاه داشت که هر کدام حکایت از اخلاق نابسامان و متشنج او داشت. هر کدام از آن پرونده‌ها داستانی از زد و خوردهای خیابانی یدالله بود که مینو اکنون با وجود آرمان پی به این مسائل برده و در دل افسوس می‌خورد.

مینو به یاد آورد آن روز را که یدی با مرد همسایه جر و بحث کرده و یقه‌ی او را چسبیده بود. این کوچک‌ترین جنجال خیابانی یدالله بود که مینو حضوری به چشم دیده بود.

پیش از آن و پس از آن نیز به کرات نظیر این اتفاقات افتاده بود که مینو اکنون از آنها خبردار شده بود.

باز صدای بهانه‌های آرمان روی مخش رژه رفت و خللی در افکارش به وجود می‌آورد. به کنارش رفت و او را به آغوش کشید و نوازش کرد. با زبان کودکانه‌ای از او پرسید:

-آخه مامان جانم چی می‌خوای؟ چرا این‌قدر گریه می‌کنی عزیزکم؟

و آرمان همان‌طور که با پشت دست به چشم‌هایش می‌مالید و اشک از دیده می‌گرفت، گفت:

-بابایی؛ من بابایی می‌خوام.

مینو او را از آغوشش جدا کرد و گفت:

-بیا بریم برای گل پسر قشنگم سیب زمینی بذارم بخوری، می‌خوای؟

سپس دست او را گرفت و به طرف آشپزخانه رفت. آرمان با ته مانده‌ی گریه‌ای که هنوز در گلویش مانده بود، گفت:

-دیب دمینی؟ آره می‌خوام.

مینو کاسه‌ای برداشت و مقداری سیب زمینی خلالی و سرخ شده درونش ریخت و به دست آرمان داد. آرمان با دست کوچکش خلالی برداشت و به دهان گذاشته و گریه را فراموش کرد.

دوباره مینو در فکر و خیال غرق شد. چقدر در طول این سال‌ها او را نصیحت کرده و به آرامش فرا خوانده بود؛ اما گویی گوش یدی بدهکار این حرف‌ها نبود و بر سر کوچک‌ترین مسئله‌ای با مردم درگیر می‌شد و جار و جنجال به پا می‌کرد. حرص و جوش خوردن مینو نیز کاری از پیش نمی‌برد و یدالله به جنجالش ادامه می‌داد تا طرف مقابل کوتاه آمده و از رو برود. گاهی نیز کوتاه نیامده و کار به این‌جا می‌کشید که الان دو شب از بازداشتش می‌گذشت و خبری از او نبود و آرمان کوچک بهانه‌اش را می‌گرفت.

حتی دخالت سلیمی و مسعود و بهنام نیز کاری از پیش نبرده و نتوانسته بودند تا تغییری در این رفتار یدی ایجاد کنند.

مینو با خود گفت:

-زندگی و این دنیای نابه‌کار خیلی بی‌رحم‌تر از این حرف‌هاست. خونه‌ی بابا که با وجود مهری جای موندن نیست، پس بساز مینو، بساز!

چه خیال خامی داشت مینو! خیال می‌کرد یدالله با پول و زحمت خودش این زمین را خریده و خانه را ساخته است.

اما آن روز میان متلک‌هایی که مهری زن پدرِ ناجوانمردش به او پراند، متوجه‌ی حقیقت شد و آه از نهادش برآمد.

گویی تازه داشت یدالله را می‌شناخت. اکنون بعد از تولد پسرش تمام رازهای نگفته‌ی یدالله کم کم آشکار می‌شد و مینو را بیش از پیش در غم فرو می‌برد.

چه بی‌رحمانه مهری دهان گشادش را باز نموده و گفت:

-به چی چی شوهرت می‌نازی دختر؟ اون معرفت نداشت بیاد و یه تبریک خشک و خالی به پدرت بگه و به من به چشم یه طماع نگاه کرد که می‌خوام مال و اموال پدرت رو بالا بکشم. خودش رو نمیگه که زمین مفت و مجانی پدرت رو بالا کشیده و به اسم خودش ساخته و تازشم با نامردی تموم نذاشته به گوش تو برسه! آخه این انصافه خودت بگو؟

و مینو حیرت زده با دهانی باز او را نگاه کرده که پدر از راه رسید و گفت:

-مهری من نگفتم مینو از این موضوع چیزی نفهمه؟ چرا بهش گفتی؟ مگه من فی سبیل الله بهش دادم؟ دادم بسازه تا گره از کارش باز بشه و بعد هم از اون‌ها می‌گیرم.

و سپس انگشت اشاره‌اش را به طرف مهری نشانه رفت و ادامه داد:

-یاد بگیر توی کاری که به تو مربوط نیس دخالت نکنی. اون زمین وقف امام حسین بود و دلم خواست فعلا در اختیار داماد و دخترم بذارم و بعد به موقعش از اون‌ها می‌گیرم.

چه روز سختی بود آن روز! مینو خانه را چون پتکی بر فرق سرش کوبیده حس می‌کرد.

این همه واقعه‌ی تلخ برایش اتفاق افتاده و او از همه‌ی آن بی‌خبر بود. خیال می‌کرد خانه‌ای که در آن نشسته حاصل دسترنج همسرش است. جای سوالی در ذهنش خالی بود. پس این همه سال یدی کار می‌کرد، دست‌مزدش چه می‌شد و به که می‌رسید؟ درست است که خانه‌ی مادر بزرگ و ارزینه خرج داشت اما، به یاد آورد که قبلاً از آنها شنیده بود یدی سرمایه‌ای دارد و ندار نیست؛ اما حالا...؟! رازی در این میان بود که باز او بی‌خبر بود. باید هر طور می‌شد از این راز پرده بردارد. با خود گفت:

-نکنه پای کسی دیگه در میونه؟ اگه یدی زنی دیگه داشته باشه چی؟ من با یه بچه باید چی کار کنم؟ الان که با وجود مهری حتی خونه پدرم هم جایی ندارم. یا خدا! خودت به فریادم برس.

\*\*\*

کارهای مشکوک یدی روز به روز بیشتر می‌شد. دوباره بعد از تایم کاری غیبتش زده و غیبتش طولانی می‌شد. شب‌ها گاهی دیروقت به منزل می‌آمد و اگر مینو به او گوشزد می‌کرد، می‌گفت:

-تو که با بچه درگیری، من رو می‌خوای چی کار؟

خوابش بیشتر از حد معمول شده و تیک‌های عصبی جدیدی پیدا کرده بود که مینو تا پیش از این از او ندیده بود.

مثلاً پلک زدن‌هایش تند و پشت سر هم شده و این از نگاه مینو آزاردهنده و غیر قابل تحمل بود. اخلاقش تندتر شده و شاهد این رفتارهای نابجایش فقط و فقط او بود. چرا که یدی در مقابل دیگران چنان با احترام و تواضع رفتار می‌کرد که هر کس شاهد



رفتارش بود؛ ناخودآگاه به همسرش غبطه می‌خورد و می‌گفت "خوش به حال زنش، دیگه چی کم داره؟ این از خونه و زندگی، این از قیافه که لنگه‌اش نیست و رفتارش هم که بیست بیسته! پس یه زن از مردش دیگه چی می‌خواد؟"

این زمزمه‌ها کم و بیش به گوش مینو می‌رسید و آتش درونش را شعله‌ورتر می‌ساخت و او را می‌سوزاند. هیچکس از درون ویران شده‌اش خبر نداشت. حتی نمی‌گذاشت خبر این شب نشینی‌های یدی به گوش برادرهایش برسد؛ چرا که می‌دانست اگر به گوش بهنام برسد، به حساب یدی رسیده و او را سالم نمی‌گذاشت و زیر مشتمت و لگدش می‌گرفت.

وقتی دید نصیحت‌هایش به گوش یدی فرو نمی‌رود، سعی کرد تا حدودی بی‌خیالش شود و تمام ذهنش را به آرمان و آینده‌اش متمرکز کند.

اما با آن همه مشکل و زمزمه‌ها که از هر سو بر سرش می‌بارید مگر می‌شد بی‌خیال بود و ذهن را درگیر نکرد؟

بدون آن که بخواهد ذهنش درگیر می‌شد و ساعت‌ها در فکر فرو می‌رفت. با هر کج خلقی یدی یاد بدرفتاری آن روزش می‌افتاد که در خفا با مادر بزرگ داشت و تنها او شاهدش بود. همان روز که فخری سنگش را به سینه می‌زد و او عشق شروین را در سینه می‌پروراند.

یاد شروین هنوز هم روحش را نوازش داده و غرق در لذتش می‌نمود و وجودش را به خلسه‌ای شیرین می‌برد؛ اما اکنون با زندگی در کنار یدالله، باید تمام آن خاطرات را در گور سرد دفن می‌نمود.

این روزها گذران زندگی برایش سخت و طاقت فرسا شده بود و هر گریه و بهانه‌ی آرمان نیز بر روحش چون سوهانی کشیده می‌شد.

رفت و آمدهای مشکوک یدی فشار عصبی بر وجودش وارد می‌آورد و دیدار او با آدم‌های ناشناخته‌ای که تا به حال آنها را در روستا ندیده بود، بر نگرانی‌هایش می‌افزود. روستا باغ‌های فراوانی داشت و زمزمه‌هایی که مینو در مورد رفت و آمدهای مشکوک در باغ‌ها می‌شنید، خودش ماجرای مجزا بود که باز هم یدی را از این زمزمه‌ها دور نمی‌دید.

\*\*\*

چمباتمه زده بود و یخچال را زیر و رو می‌کرد تا بتواند با سر هم کردن هر چه درونش هست، غذایی برای شام آماده کند.

وقتی دید هر طبقه‌ی یخچال به هم ریخته و اندکی کثیف شده است، تصمیم گرفت دستمال نمناکی برداشته و در حین گشتن طبقاتش را تمیز و مرتب کند.

به بخش داخلی در یخچال رسید که مملو از شیشه‌های شربت اکسپکتورانت و دیفن هیدرامین کامپاند و داروهای دیگر بود. یکی یکی شیشه‌ها را از درون طبقه جابه‌جا کرد و طبقه را با دستمال نمناک تمیز می‌نمود که ناگاه از لابه‌لای شیشه‌ها، نایلونی کوچک و پیچیده در هم و مچاله شده روی زمین افتاد.

با تعجب نایلون را برداشت. نایلون با تکه‌ای نوارچسب به هم چسبیده بود. به یاد نمی‌آورد چنین چیزی را در یخچال جا داده باشد! چسب را جدا و پیچ و تاب‌های نایلون را با حوصله از هم باز نمود.

قرصی قهوه‌ای رنگ و ضخیم به بزرگی سکه‌ای درونش بود. آن را با دو انگشت گرفت و جلوی دیدگانش زیر و رو کرد. سپس آن را بو کرد. بوی خوبی نداشت و این بهت و حیرتش را بیشتر نمود. این چه بود و این‌جا چه می‌کرد؟ اندکی با خود اندیشید. گویی مطلبی را به یاد آورده باشد، چشم‌هایش را تنگ کرد و با خود گفت:

-این قرص کمر این‌جا چی می‌خواد؟ مگه یدی مشکل خاصی داره که این قرص رو مصرف می‌کنه؟

وقتی جواب سوالش را پیدا نکرد، دوباره قرص را نایلون پیچ کرد و از آن‌جا برداشت تا آرمان با کنجکاوای کودکانه‌اش به اشتباه به آن دست نزنند.

باید شب آن را نشان یدی می‌داد و راجع به مشککش از او می‌پرسید. شاید مشکلی مردانه داشت که شرم می‌کرد تا در این باره با همسرش صحبت کند. پس این وظیفه‌ی او بود که پا پیش گذاشته و کاری کند تا یدی خجالت را کنار گذاشته و با او صحبت کند.

کار تمیزکاری یخچال را به اتمام رساند و تا آرمان خواب بود، به آشپزخانه رفت تا با آنچه درون یخچال یافته شامی آماده کند. امیدوار بود امشب یدی زودتر به خانه آمده و یک امشب را بی‌خیال شب‌نشینی می‌شد.

هنوز کاری از پخت غذا را پیش نبرده بود که با بوی غذا چندشش شد و برای چندمین بار حالش دگرگون شد و حالت تهوع شدیدی دل و روده‌اش را بر هم زد.

جواب آزمایشش را چند روز پیش از آزمایشگاه گرفته و به متخصص نشان داده بود. در این گیر و دار، اشتباهی باز باردار شده بود؛ اما هنوز در این‌باره به یدالله چیزی نگفته بود.

آخر در این هیاهو که خود درگیر مشکلات اخیر بود چه جای کودک طفل معصوم دیگری بود؟

با این‌چه می‌کرد حالا؟ در حکمت خدا مانده بود! آخر چه حکمتی در کار خدا بود که در چنین موقعیت بحرانی پای انسان بی‌گناه دیگری را به معرکه باز می‌کرد؟

در کمال تعجبِ مینو آن روز عصر، یدی زود از کار برگشت و به مینو گفت:

-مینو تا من میرم باک ماشین رو بنزین کنم تو زود بار و بندیلت بند، چند روز میریم بوشهر یا شاید هم چند ماه. مینو زود باش هان! وقت ندارم، کار مهمی پیش اومده، چند روز میریم مهمونی پیش بابات.

یدالله این را گفت و از خانه با عجله بیرون رفت. حتی فرصت جوابی به مینو نداد. مینو نیز که در این فرصت حسابی دلتنگ پدر و برادرهایش شده و به روی خودش نیاورده بود، از خدا خواسته به اتاق رفت و سرگرم بستن چمدان‌ها شد.

ابتدا وسایل آرمان را یکی یکی درون ساک کوچکی ریخت و سعی کرد تا چیزی را از قلم نیندازد.

سپس چمدان را از بالای کمد پایین آورد و ابتدا لباس‌ها را یکی یکی از کمد خارج کرده و روی تخت انداخت.

چنان با سرعت این کار را انجام داد که خودش باور نمی‌کرد. با این خبر تمام دلخوری چند ساعت پیشش را از یاد برد و حتی قرص قهوه‌ای رنگ را نیز فراموش کرد.

فکرش مشغول بود که نکند خبر بدی پشت این سفر ناگهانی خوابیده که یدی با چنین سرعتی تصمیم به مسافرت گرفته بود. آن هم این موقع از سال!

دلشوره‌ای عجیب به دلش چنگ می‌زد و نمی‌دانست چه اتفاقی رخ داده است. همان طور که با شتاب کارهایش را انجام می‌داد، در دل گفت:

-نکنه بابا طوریش شده و یدی چیزی نگفت؟

اما خیلی زود خودش به دلشوره‌هایش پاسخ داد و گفت:

-بهبتره صبر کنم تا یدی بیاد و عجله نکنم. در هر حال الان که یدی می‌آید!

فوری به آشپزخانه رفت و غذای آماده شده را درون ظرف‌های مسافرتی ریخت و در کنار بار و بُنه‌ای که یدی گفته بود، گذاشت.

سپس خود آماده شد و به سراغ آرمان رفت. او را به سرویس بهداشتی برد و آبی به صورتش زد. لباسش را تعویض کرد و موهایش را مرتب می‌کرد که یدی از راه رسید. یدی با سرعت به طرفش رفت و گفت:

-آماده شدی؟ کو چمدون‌هات؟

مینو سلامی گفت و اشاره‌ای به اتاق کرد. یدی با عجله به طرف اتاق رفت و همان‌طور که می‌رفت با صدای نسبتاً بلندی گفت:

-شما برید سوار شید تا من وسایل رو بیارم.

طولی نکشید که یدالله چمدان و ساک به دست از اتاق خارج شد و مینو را داخل حیاط دید.

-گفتم برید سوار شید! چرا این دست، اون دست می‌کنی مینو؟

مینو از این همه عجله متعجب‌تر شد و گفت:

-آخه از بی‌بی و ارزینه خداحافظی نکردیم، همین‌طوری بریم؟

یدی که کم‌کم از رفتار خونسردانه‌ی مینو عصبی می‌شد گفت:

-حالا برو سوار شو بعد تماس می‌گیریم و می‌گیریم کار پیش اومد با عجله رفتیم.

مینو که دید کم‌کم یدی عصبی شده و رنگ چهره‌اش تغییر می‌کند، دست آرمان را گرفت و به طرف ماشین رفت. در صورتی که هنوز نمی‌دانست چه جریانی پشت این مسافرت پرشتاب است.

همین که سوار شدند، یدی پا روی پدال گاز گذاشته و به سرعت روستا را پشت سر گذاشت. طولی نکشید که از روستا خارج شده و در جاده‌ی اصلی قرار گرفتند.

مینو هر از گاهی نیم‌نگاهی به چهره‌ی متفکر و پریشان یدی می‌انداخت؛ اما به خود جرات نمی‌داد تا سوالی در این‌باره از او بپرسد. دل در دلش نبود شاید یدی به حرف آید. وقتی دید او قصد حرف زدن ندارد، بر ترسش غلبه کرده و گفت:

-یدی نمی‌خوای بگی چرا با این همه عجله میریم؟ نکنه اتفاقی افتاده و نمی‌خوای بگی؟

وقتی دید یدی جوابش را نداد رو به او ابرویی بالا انداخت و گفت "هوم؟"

یدی که گرگ و میش شدن هوا را برای رانندگی خطرناک می‌دید، نیم‌نگاهی با احتیاط به او کرد و سپس به جلو خیره شد و گفت:

-خودت می‌فهمی، عجله‌ات چیه؟

اما نگرانی مینو بیشتر شده و ادامه داد:

-دارم می‌میرم از نگرانی! دل تو دلم نیست، دیگه نمی‌تونم تحمل کنم. حتماً اتفاق بدی افتاده که بی‌خبر و با این همه عجله میریم، نه؟

در این هنگام تلفن همراه یدی زنگ خورد. یدی گوشی را برداشت و بدون سلام و احوالپرسی در حد دو کلمه گفت:

-دارم میرم.

و تماس را قطع کرد.

مینو طاقت نیاورده و با استرس و اندکی خشم گفت:

-چی شده یدی میگی یا...

یدی مهلتش نداد و گفت:

-یا چی؟ چی کار می‌کنی؟

فکری به سرعتِ برق از سر یدی گذشت و ناگهان به قهقهه خندید و رو به چشم‌های غمگین و از حدقه درآمده‌ی مینو کرد و گفت:

-آخه زن مگه شش ماهه به دنیا اومدی که مهلت نمیدی؟

مینو وقتی قهقهه‌ی یدی را دید، اندکی آرامش یافت؛ اما با آن حال نتوانست جلوی بغضش را بگیرد و اشک در چشم‌هایش نشست و با بغض گفت:

-آخه تو یهو اومدی میگی بریم. علتش رو هم نمیگی! خودت باشی نگران نمیشی؟

اشک روی گونه‌اش سرازیر شد. یدی با یک دست سرش را نوازش کرد و گفت:

-آخی، عزیز دلِ یدی، نبینم خانم گلم نگران باشه و اشک بریزه. یدی بمیره الهی اگه بخواد دل کوچیک خانمش رو بشکنه!

مینو با صدا آب بینی‌اش را بالا کشید و آرام گفت:

-خدا نکنه. حالا که داری دوباره بابا میشی؟

یدی چشم‌هایش را گرد نمود و رو به او با شوق گفت:

-ای جونم! جون یدی راس میگی؟

مینو لبخندی به رویش زد و با سر تایید کرد.

یدی با ذوق و شوق با ریتمی خاص شروع به سوت زدن کرد و ادامه داد:

-خب حالا که خانمم خبر خوبی بهم داده، جا داره من هم یه خبر خوش بهت بدم.

مینو با عجله پرسید:

-چی؟ بگو زود باش.

یدی گفت:

-جونم برات بگه که دارم خانم گلم رو می‌برم تا برای داداش کوچولوش بره خواستگاری و بله دیگه! آق مهرداد هم داره قاطی مرغا میشه و...

مینو با خوشحالی پرسید:

-جون من جدی میگی؟

یدی نگاهی پر محبت به او انداخت و گفت:

-جون آرمان که باور کنی. خوبه؟ بابات امروز تماس گرفت گفت که تو رو برسونم تا بتونن تو رو هم همراهشون به مراسم ببرن؛ اما چون خودم هم یه مقدار کار دارم یک ماهه میریم تا بتونم کارهام رو انجام بدم.

مینو نگاهی به او انداخت و با تردید پرسید:

-کار؟ چه کاری؟ چرا اونجا؟

یدی که خوشش نمی‌آمد به چراهایش جواب بدهد و هر چرایش را دخالتی در کارش می‌دانست با اندکی دلخوری گفت:

-کار کاره دیگه! باز شش ماهه شدی؟

با این لحن، مینو ترجیح داد سکوت کند تا مبادا حال خوشی را که از خبر ازدواج برادر کوچکش شنیده بود، خراب کند.

\*\*\*



نیمه‌های شب بود که به مقصد رسیدند و مورد استقبال گرم سلیمی قرار گرفتند؛ اما مهری چون خوابش حرام شده و مانع استراحتش شده بودند، عصبی و بدخلق بود. با سردی با آنها برخورد کرد و گاهی نیز زیر لب حرف‌های نامفهومی را جویده جویده می‌گفت و غرولند می‌کرد.

آرمان در آغوش مینو بود که با گستردن رختخواب توسط مهری، مادر آن را از آغوشش جدا کرده و در آنجا خواباند.

همگی قدری کنار هم نشستند؛ اما خستگی راه چنان بر آنان مستولی شده بود که ترجیح دادند به خواب پناه برده و صبح با هم صحبت کنند؛ بنابراین هر که به بسترش رفته و زود خوابید.

صبح مینو با نوازش دستی درون موهایش در جا غلتی زده و آرام آرام چشم گشود. با دیدن دست پدر میان موهایش وحشت زده در جا نشست. گویی جا و مکانش را فراموش کرده و از یاد برده بود که در خانه‌ی پدر میهمان شده‌اند. سلیمی که چشم‌های وحشت زده‌ی مینو را دید دستش را سریع عقب کشید و سرش را به سینه چسباند و گفت:

-نترس بابا جان نترس!

و شروع به نوازش سرش کرد و موهایش را بو می‌کرد.

سلیمی نفسی عمیق کشید و چشم‌هایش را بست. گویی می‌خواست با در آغوش کشیدن تک دخترش خاطرات فخری را در ذهن زنده کند. قطره اشکی که لجوجانه بر گونه‌اش نشست را با پشت دست زدود تا مینو او را در این حال نبیند.

مینو نیز که از عطر پدر سرخوش شده بود، دل از آغوشش نمی‌گرفت و دوست نداشت به این زودی از حس و حال خوبش جدا شود. گویا کمبود این چند سال را می‌خواست در این لحظه جبران کند؛ اما به اجبار سر از سینه‌اش برداشت و نگاه در چشم‌های پدر کرد. بعد از کوچ مادر چقدر پای چشمانش چروک افتاده و گرد پیری چون طوفانی بر وجودش زده بود.

مینو دل به دریا زد و با صدای آرامی از پدر پرسید:

-بابا از زندگی جدیدت راضی هستی؟

سلیمی که از سوال ناگهانی مینو جا خورده بود، آهی از سینه بیرون داد و به همان آهستگی پاسخ داد:

-دخترم زندگی همیشه اون جوری که ما آدم‌ها دوست داریم پیش نمیره. گاهی نیازها و کمبودهامون رو می‌خوایم از جای دیگه و به طریقی دیگه جبران کنیم؛ اما هر چه سعی می‌کنیم همیشه! و ما هم‌چنان غافلیم و به راه اشتباهی که رفتیم ادامه میدیم تا از پا بیفتیم و وقتی به خودمون میایم که دیر شده و همه چی رو باختیم.

من از تنهایی کلافه شده بودم و نمی‌تونستم جای خالی مادرت رو تحمل کنم و راه اشتباهی رفتم که الان دیگه راه برگشتی ندارم. باید ادامه بدم تا آخر.

این را گفت و اشاره‌ای به جای خالی یدالله کرد و گفت:

-این شوهرت از راه نرسیده کجا غیبتش زد؟ زود عجله رفت بیرون و گفت کار دارم.

مینو با تعجب نگاهی به بستر خالی‌اش انداخت و گفت:

-اِ رفته بیرون؟! فکر کردم زودتر پاشده و رفته صورتش رو آب بزنه. دیشب گفت کار داره و باید بره انجامشون بده، حتما واجب بودن دیگه!

این را گفت و از جا برخاست و رختخوابش را جمع کرد. سلیمی نیز برخاست و گفت:  
-بابا زود بیا صبحونه بخور تا با هم گپ بزیم.

و مینو با گفتن "چشم" پاسخ پدر را داد.

\*\*\*

یدالله در شهر بوشهر هم یک جا بند نمی‌شد و مدام در حال رفت و آمد بود و این رفتارهای مشکوکش همه را نگران کرده بود. هر کس از او در مورد کارش می‌پرسید به طریقی جواب می‌داد که اصل ماجرا را نگوید و دست از سرش بردارند و به نوعی مخاطبش از پرسیدن سوالش پشیمان شود.

فقط مینو بود که حسابی ذهنش درگیر شده بود که یک نجار را چه به کار در خارج از استان خودش؟ آن هم با این همه رفت و آمد! مگر او در این شهر کسی را می‌شناخت؟ یا آشنایی این‌جا داشت؟

این سوالات ذهنش را پریشان و پریشان‌تر می‌کرد؛ اما با مراسم خواستگاری مهرداد و درگیر شدن با کارهای ازدواج او، قدری از این مسائل دور شد و به کار برادرش پرداخت.

\*\*\*

به سرعت یک ماه از سفر مینو گذشت. بماند که گاهی در این بین یدالله خرج و مخارج خورد و خوراک را به عهده می‌گرفت تا مهری زبان به گلایه باز نکند. هر چند سلیمی راضی نمی‌شد؛ اما روزی که مخارج به عهده‌ی یدی بود، مهری شاد و خوشحال، می‌گفت و می‌خندید و بذل و بخشش می‌کرد. تا روزی که یدی به عنوان کار مینو را رها کرد و به شهر و دیار برگشت تا به گفته‌ی خودش، پس از انجام کارهای واجبش بازگشته و زن و کودکش را به همراه ببرد.

روزی که یدی خداحافظی کرد و رفت، زبان مهری چون درنده‌ای وحشی و افسار گسیخته شده و هر چه از دهانش درآمدہ گفت؛ ولی در خفا به دور از چشم سلیمی و فقط در مقابل مینو.

اصرار مینو برای بازگشت همراه یدی فایده‌ای نداشت و او رفت و مینو در خانه‌ی پدر میهمان ماند و این عذابی سخت برای مینو شد؛ چرا که تحمل زبان مهری را نداشت و شیطنت‌های آرمان نیز مزید بر علت بود.

روزها گذشت و یدی تنها با تماسی حالی از مینو می‌پرسید و هر بار با بهانه‌های رنگارنگ از آمدن سرباز می‌زد و مینو را با چراهای ذهنش تنها می‌گذاشت.

یدی کار را بهانه کرد و گفت نه خود را و نه مادربزرگ را نمی‌تواند به مراسم مهرداد برساند؛ اما به مینو گفت:

-با اون پول‌هایی که برات گذاشتم برو لباس مجلسی قشنگی برای خودت بگیر. خانم گل گلاب یدالله باید مثل ستاره‌ای طلایی توی مجلس بدرخشه! مینو برای خودت کم نداری‌ها!

و مینو شادمان از حرف یدی خندید و گفت:

-باشه؛ اما کاش بودی یدی! آخه بی تو!...

یدی که صدای مینو را شاد و خندان شنید، بـوسه‌ای از پشت تلفن برایش فرستاد و با این کار دل او را شادتر کرد.

روز بعد مینو به همراه سرور به بازار رفت و لباس مجلسی شیک و زیبایی برای خود و برای آرمان نیز لباسی همراه با کراوات خرید.

خیلی زود مقدمات ازدواج مهرداد مهیا شد و روز جشن فرا رسید. پس از سال‌ها خانه رنگ و بوی شادی و جشن گرفت و دوباره اقوام دور و نزدیک به بهانه‌ای دور هم جمع شدند.

همه باری دیگر از دیدن هم خوشحال شده و هر کس با یکی جفت شده و می‌گفت و می‌خندید.

جشن در باغی بزرگ که سلیمی چند سال پیش قبل از فوت فخری خریداری نموده بود، برگزار می‌شد. چراغ‌های رنگارنگ آویزی، سر در باغ آویزان کرده و از دو طرف در ورودی چراغ‌های ریشه‌ای ریزی روی زمین کشیده بودند که تا در ویلایی باغ ادامه پیدا می‌کرد. هر دو طرف ریشه‌ها درخت‌های بلند با شاخ و برگ سبز و رقصان قد علم نموده بودند. درخت‌ها را با ریشه‌های رنگی تزئین کرده و زیبایی باغ را چندین برابر کرده بودند. تمام محوطه‌ی باغ را میز و صندلی چیده بودند تا مدعوین از فضای شاعرانه‌ی باغ لذت ببرند. رومیزی‌های سفید رنگ و براق توسط پایبونی قرمز رنگ جلوه‌ای گرفته و روی هر میز وسایل پذیرایی مهیا بود.

مینو لباس زیبایی‌اش را به تن کرده بود و به کار خدمتکاران نظارت داشت. دست آرمان میان دستش بود که با دیدن بهزاد، دست مادر را رها کرد و به طرف او دوید و گفت:

-مامان من میرم پیش پسر دایی مسعود.

این را گفت و رفت. مینو با گفتن "آرمان ندو مامان میفتی" او را بدرقه کرد.

هنوز مینو رو برنگردانده بود که دخترکی زیبا با موهایی بلند و صاف در حالی که آنها را از پشت سر حصیری بافته بود به طرفش آمد و دسته گلی را که در دست داشت به او داد و با شیرین زبانی کودکانه‌اش گفت:

-خاله بفرما، عروسیتون مبارک.

مینو لبخند به لب، دسته گل را از او گرفت که صدای خنده‌ی پدر و مادر دخترک توجه مینو را به خود جلب کرد. مادر دخترک از فاصله‌ای نه چندان دور به دخترش گفت:

-مامان دسته گل رو باید به عروس خانم بدی. خاله که عروس نیست.

این را گفت و به مینو نزدیک شد، در حالی که دستش در میان دست همسرش گره خورده بود.

مقابل هم قرار گرفتند. در حالی که زن دست شوهرش را رها کرده و خود را زودتر به مینو رسانده بود.

مینو با تعجب زیر لب زمزمه کرد:

-افسانه! خوش آمدی.

و او را در آغوش گرفت. افسانه لبخندی به او زد و قدری خم شد تا بتواند با او روبوسی کند. با آن کفش‌های پاشنه بلند قامتش خیلی بلندتر از مینو شده بود. پس از خوش‌آمدگویی افسانه دستش را به طرف مینو کشید و گفت:

-با عرض معذرت، این رو بده بدم به آنوشا تا برسونه به دست عروس خانم.

مینو نیز دسته گل را به او داد و گفت "بفرما". سپس پرسید:

-دخترتونه؟

افسانه لبخندی زد و با فخر سری به تایید تکان داد.

مینو با گفتن "زنده باشه دختر نازیه" چشم از او گرفت و به پشت سر او خیره شد.

افسانه آن را گرفت و به دنبال آنوشا که به طرف در ورودی ویلا می‌رفت، پا تند کرد.

و اکنون مینو بود و دنیایی خاطره از دوران مجردش که از مقابل خرامان خرامان به طرفش پیش می‌آمد.

هنوز هم ابهت داشت. هنوز هم جاذبه‌اش دل می‌ربود و چشم را خیره می‌داشت. عجب قدرتی دارد عشق! این واژه‌ی مخرب؛ اما شیرین و جان‌گداز. هنوز هم می‌تپید و نفس می‌کشید در پستوی سینه‌ای ویران شده!

مینو مات و مبهوت شروین بود که در مقابلش سلانه سلانه پیش می‌آمد. در دل با خود گفت:

چه خوب که یدی نیست وگرنه الان رگ غیرتش بالا می‌زد و...

اما زود از گفته‌اش پشیمان شد و از خدا طلب بخشش کرد.

شروین چون گذشته با لبخندی بر لب و خوش تیپ پیش می‌آمد. کت و شلواری خوش دوخت با رنگی روشن پوشیده و کروات‌ی مناسب با پیراهنی که پوشیده بود، زینت بخش لباسش شده و زیبایی‌اش را دو چندان نموده بود. متین و باوقار مقابلش تعظیم کوچکی نمود و سلام و احوالپرسی کرد. موهایش از کنار شقیقه اندکی رنگ باخته بودند؛ اما همان نیز به جذابیت چهره‌اش افزوده بود.

مینو چنان غرق در خاطراتش شده و مبهوت جذبه‌اش گشته که زبانش قدرت تکلم نداشت.

با مین و مین سلامی گفت و سپس خوش‌آمدی! با هزار زحمت توانست زبان در دهان بچرخاند و سراغی از خاله فاخته‌اش بگیرد.

شروین نیز که با دیدنش گل از گلش شکفته بود، لبخندی گیرا به رویش زد و گفت:

-چطوری دخترخاله؟ چه عجب ما شما رو زیارت کردیم؟ رفتید حاجی حاجی مکه؟  
خالهات دم در باغ با فامیل‌هاش داره حرف می‌زنه، نداشت تا از گرد راه برسه!  
گفت و خودش خندید.

مینو قدری خودش را جمع و جور کرد و دستی به لباس بلند و زیبایش کشید و لبخند  
ملیحی به لب نشانده و گفت:

-تشکر پسرخاله، خوبم. چه خوب، بذارید راحت باشن. من رفتم حاجی حاجی مکه؟ این  
شما بودید که ازدواج کردید و...

در این لحظه افسانه را دید که از پله‌های ورودی ویلا پایین می‌آمد و از همان جا گفت:  
-عروس که نیومده هنوز!

شروین با نیم‌نگاهی به افسانه به مینو اشاره‌ای کرد و گفت:

-بعد در این مورد حرف می‌زنیم.

این را گفت و به طرف افسانه رفت.

مینو به پیشواز خاله می‌رفت که هم زمان به افسانه گفت "هنوز از آرایشگاه نیومده، شما  
مهلت ندادی بگم و رفتی".

افسانه نگاهی به باغ کرد و گفت:

-توی باغ چرخی می‌زنم تا بیاد و چشممون به جمالش روشن بشه.

مینو در این لحظه به خاله رسیده و او را سخت در آغوش گرفت. بوی مادر از او  
برمی‌خاست. چقدر امروز جای مادر را خالی می‌دید. چقدر بوی مادر در این فضا کم بود.  
از آغوشش جدا شد و او را به ویلا راهنمایی کرد.



همه در تکاپو بودند. تعدادی نیز در سالن جمع شده بودند. صدای خواننده به همراه موسیقی که با ارگ می‌نواخت در باغ پیچیده و فضا را عاشقانه و مناسب مراسم ساخته بود.

با نواختن موسیقی، جوانان و کودکان در سالن جمع شدند. هر جوان با نامزد و هر زن به همراه شوهرش به میدان آمده و خودی نشان می‌داد. آنها نیز که هنوز عاشق دختر مورد علاقه‌شان بوده و دست به جایی نداشتند، آرزو می‌کردند کاش اکنون در کنارشان بود و با هم به میدان می‌رفتند.

مینو گوشه‌ای از سالن زانو زده و لباس آرمان را در شلوارش مرتب می‌کرد که صدایی مخاطبش قرار داد.

-یدالله خان تشریف نیاوردن؟

مینو همان‌طور که کمر بند آرمان را از نو می‌بست گفت:

-نه، کار داشت نشد که بیاد.

سپس به آرمان گفت:

-برو پیش دایی بهنام و تو هم برقص.

از جا برخاست و نگاهش را به پشت سرش انداخت.

شروین دو فنجان قهوه در دست داشت. یکی را تا نیمه خورده و دیگری را برای مینو آورده بود و گفت:

-بخورید خستگی‌تون رو در می‌کنه. قطعاً چند روزه سرپایید و هیچ‌کس هم توجه‌ای به خستگی‌تون نداره، درسته؟

مینو فنجان را از او گرفت و تشکر کرد. جوابی برایش نداشت. اگر تایید می‌کرد، دیگران را کوچک کرده بود، پس ترجیح داد سکوت کند. بدنه‌ی فنجان ولرم بود و این نشان می‌داد شروین صبر کرده تا اندکی خنک شود و سپس برای او بیاورد.

شروین اشاره‌ای به در ویلا نمود و ادامه داد:

-بهبتره بریم توی باغ و قدری گپ بزنیم.

مینو با ترس از متلک‌پرانی دیگران با مین و مین گفت:

-اما...

شروین دستی به جلو کشید و با گفتن "خواهش می‌کنم، زیاد وقت‌تون رو نمی‌گیرم" او را به سکوت و سپس همراهی دعوت کرد.

هر دو از ویلا خارج و به محوطه‌ی باغ رفتند.

ابتدا میزی در گوشه‌ای دنج از باغ انتخاب کرده و مقابل هم نشستند. فنجان‌ها را مقابل خود روی میز گذاشته و هر کدام در دنیای خود خیره به آن شدند. سپس شروین اشاره‌ای به فنجان کرد و گفت:

-نوش جون کنید، سرد میشه از دهن میفته.

و مینو با لبخندی و تشکری آن را برداشته و با ولعی کنترل شده که سعی در مخفی کردن هیجان‌ش داشت، آن را جرعه جرعه نوشید.

فنجان را روی میز گذاشت و با شرم نیم‌نگاهی به شروین انداخت و گفت:

-تشکر از محبت‌تون، چقدر بهش نیاز داشتم. انگار تموم خستگی‌م رو در کرد.

شرم و حیا نگذاشت تا بگوید:

-سال‌هاست منتظر همچین فرصتی بودم. سال‌هاست در تب انتظار و عشقت می‌سوزم تا چون الان در مقابلت نشسته و از هم صحبتی با تو غرق لذت شوم. شرم باعث می‌شد تا نگویم:

-از غسل به کامم شیرین‌تر بود و کاش سال‌ها پیش چنین فرصتی نصیب‌مون می‌شد و یا لااقل قدر لحظاتی که سال‌های پیش در کنار هم گذروندیم رو می‌دونستیم.

هر چه بود شرم و حیا احساس خوبی نبود که مانع از این حرف‌های شیرین می‌شد. حرف‌هایی که درون قلبش تلنبار شده و بالاخره یک روز خفه‌اش می‌کرد.

در دل با خودش در حال کلنجار بود که تقاضای شروین او را به خود آورد.

-اگه خوردید با هم قدم بزنیم؟

مینو که یک دستش زیر میز بود و از استرس گوشه‌ی رومیزی را دور انگشتش می‌پیچید، از جا بلند شد و با لبخندی دعوت او را پذیرفت. ابتدا با نگاهش اطراف را کاوید تا ببیند اطرافش چه می‌گذرد که هر کس را سرگرم کار خود دید. با این‌که نگران آرمان بود و خیلی وقت می‌شد که از او خبری نداشت؛ اما با خود گفت:

-مگه قراره از باغ بیرون بره؟ خب توی باغه و بهزاد مواظبشه و با بچه‌ها هم بازی می‌کنه!

با این حرف، دل خود را قدری آرام کرد و همپای شروین تا آخر باغ رفتند.

آرام آرام کنار هم قدم برمی‌داشتند. بوی عطر خوشش و صدای گام‌های محکم و پر صلابت و مردانه‌اش طنینی خوش به گوش مینو بود و آرامشی ژرف از بودنش می‌گرفت. گر چه در پستوی قلبش فکر یدی و زندگی‌اش چون خوره‌ای به جانش افتاده

و عذابش می‌داد؛ اما باز حاضر نبود تا همین یک لحظه سرمستی از عشق را از خود گرفته و بی‌خیالش شود.

در برابر خوره‌ی جاننش، در دل گفت:

-مگه چند قدمی کنار پسر خاله‌ام راه رفتن گناهه؟ مثلاً می‌خوام چی‌کار کنم در ملاء عام که تو وجدان نامراد سرزنشم می‌کنی؟ یعنی اجازه ندارم دو قدم با فامیلم راه برم؟ یا یه کوفتی باهاش بخورم؟ فرض کن اومدن خونه‌ام مهمونی و از اون‌ها پذیرایی کردم! باز که باید روبه‌روشون نشسته و حداقل چایی بخورم غیر از اینه؟  
خودش سعی در قانع کردن وجدان خودش داشت.

نمی‌دانست این رفتارش را کلاه شرعی می‌گفتند یا نه؟ اما هر چی بود او را راضی کرد تا هم قدم کسی شود که زمانی عشقش بود. صدای شروین دوباره او را از حال و هوایش بیرون کشید.

-دخترخاله با شمام! حالتون خوبه؟ اگه مشکلی پیش اومده برگردیم. من از گفتن حرف‌هام صرف نظر می‌کنم.

مینو با دستپاچگی گفت:

-نه، نه! چه مشکلی؟

شروین همان‌طور که دست در جیبش فرو کرده بود و آرام قدم برمی‌داشت، مکثی کرد و ایستاد و به طرف مینو چرخید و گفت:

-آخه انگار حواستون این‌جا نبود، درسته؟

مینو می‌خواست نشان دهد اتفاقی نیفتاده با لکنت زبان گفت:

-نه یه کم حواسم پرت آرمان پسرم شد. نمی‌دونم کجاست.

شروین با خوشحالی گفت:

-چه جالب، شما یه پسر دارید و سپس اشاره‌ای به شکم برآمده‌ی او کرد که باعث شرمش شد و مینو با گونه‌هایی عنابی رنگ سرش را پایین انداخت.

شروین با شیطنت لبخندی زد که از دید مینو مخفی نماند.

مینو دلش مالش رفت و آهی کشید که هنوز شروین شیطنتش را حفظ کرده بود.

شروین دوباره تاکید کرد "اگه براتون مقدور نیست برگردیم" که مینو معذرت خواهی و پافشاری کرد تا حرف نگفته‌ی شروین را بشنود.

شروین با کلمه‌ی "خب" حرفش را شروع کرد.

-خب، پس با این حساب معذرت می‌خوام که با این درخواستم معذب‌تون کردم.

این را گفت و اجازه‌ی پاسخ‌گویی به مینو نداد و بلافاصله ادامه داد:

-می‌دونید سال‌هاست می‌خوام این حرف‌ها رو بهتون بگم که فرصتش هیچ‌وقت پیش نیومد.

به یک‌باره غمی بزرگ در چهره‌ی شروین نشست و گفت:

-می‌خوام گریزی بزنم به خاطرات گذشته‌مون. اذیت که نمیشید؟

مینو چشم‌هایش را با ناراحتی بست و سپس باز نمود و آهی از سینه بیرون داد و آهسته گفت:

-نه.

شروین دوباره آرام آرام قدم برداشت و مینو را مجبور به تبعیت کرد.

-اون سال که با هم مسافرت رفتیم، من هنوز نمی‌دونستم از زندگی چی می‌خوام! هنوز تکلیفم با خودم روشن نبود و توی بدموقعیت شغلی قرار گرفته بودم.

تو همون وضعیت که من درگیر گرفتاری‌های شغلی بودم، بین مامان و خاله فخری یه بحث‌هایی پیش اومد و یه کلاغ خبرچین این وسط هیزم بیار معرکه شد و آتیشی روشن کرد که شعله‌هاش فقط...

نم اشکی در میان کاسه‌ی چشم‌هایش نشست. آهی کشید و دست برد تا اشک از دیده بگیرد که مینو دنباله‌ی حرفش را تکمیل کرد و گفت:

-که شعله‌هاش فقط شما و من رو سوزوند، درسته؟ آتیشی که زن دایی سیما روشن کرد و تهمتی که به من زد باعث شد نظر خاله رو نسبت به من تغییر بده و اون زن دایی...  
لاله الا الله بهتره هیچی نگم!

مینو در این لحظه با عصبانیت دستش را مشت کرد و بر پایش کوبید. لب‌هایش را برچید و با قورت دادن آب دهانش و پوفی که کشید تنفرش را از زن دایی نشان داد.

شروین که شاهد حالش بود با آرامشی که نمی‌دانست از کجا نشات گرفته گفت:

-به خودت مسلط باش دخترخاله. مسلط باش و باقیش رو تعریف کن، انگار بهتر از من در جریانی و من یه بخشی از ماجرا رو نمی‌دونم. اون هیزم بیار الان توی آتیش بدذاتیش داره ذوب میشه. زمین‌گیر شده و یکی می‌خواد تا تر و خشکش کنه.

چشم‌های مینو از تعجب گشاد شد؛ اما شروین نگذاشت از بحث دور شده و ادامه داد:

-دوست دارم ببینم چی شد که نداشتن به زندگی‌مون ادامه بدیم! شاید راهی رو که خودمون انتخاب می‌کردیم رو رفته و حالا...

و در این‌جا آهی سوزناک کشید.

-هر چند الان همه چی تموم شده و گذشته! اما خیلی مایلم بدونم چی باعث شد خاله فخری و مامانم بینشون شکرآب شده و فاصله‌ی بینشون عمیق و عمیق‌تر بشه تا خاله به رحمت خدا بره و بعدش هم که این شد زندگی ما!

با گفتن این حرف با دست اشاره‌ای به اطراف کرد و پیرامونش را نشان داد.

مینو دوباره آهی کشید و با ناراحتی گفت:

-اما آب ریخته شده جمع نمیشه دیگه! این آب ریخته شد و حالا چه سود؟

شروین باز دست از قدم برداشتن کشید و ایستاد. در حالی که راه زیادی تا ویلا نمانده بود. سپس نگاهی ملتمس به مینو کرد و دستی به جای خالی ریشش کشید و ادامه داد:

-خواهش می‌کنم. شما بهتر از من می‌دونید و نذارید تنهایی به قاضی برم و قضاوت کنم. من درخواستم برای حرف زدن موضوع دیگه‌ای بود؛ اما بحث جالب شد برام و از قضیه‌ای پرده برداری شد که من خبر نداشتم و فکر کنم حق دارم بدونم کی مسیر زندگیم رو تغییر داد.

مینو که اشتیاقش را برای شنیدن دید ادامه داد:

-آخه شاید گفتنش درست نباشه اون هم حالا که همه چی تموم شده!

شروین که سماجت او را دید دوباره گفت:

-مینو خواهش کردم!

مینو با شنیدن نامش از زبان شروین که بی‌اختیار بیرون پریده بود، بند دلش لرزید و در دل گفت "شیرین صدایم می‌کنی مرد! باز هم صدا بزن نامم را تا با شنیدن نامم از زبانت به اوج آسمان‌ها برسم و چون پرنده‌ای سبکبال خود را بر فراز ابرها ببینم. شاید من نیز به این طریق پرواز را آموختم."

شروین با گفتن "شرمنده" نظر او را جلب کرد و مینو در ادامه‌ی حرفش گفت:

-زن دایی آدم پست فطرتی بود که ذاتش رو بعدها نشون داد. از سادگی و دهن‌بینی مامانم استفاده کرد. تعریف یدالله اون پسر دهاتی رو پیش مامانم کرد و چپ و راست از خوبی‌هاش می‌گفت و مامانم رو تهدید کرد و گفت که اگه دخترت رو به یدی ندی من افسانه رو به عقدش درمی‌ارم و مامانم هم که خدایبامرز خودش شیفته‌ی مرام و قیافه‌ی جذاب یدالله شده بود، گول حرف‌هایش رو خورد. البته یدالله هم می‌دونست چه کنه تا توی دل مامانم جا باز کنه. بعد از اون‌ور شروع کرد به گفتن بدی‌های شما. بدی که چه عرض کنم!

سرش را پایین انداخت و گفت:

-ماجرای مسافرت و اون اتفاق رودخونه رو نمی‌دونم از کجا شنیده بود که همون رو بهونه کرد تا من و شما رو بدنام کنه و همین هم شد! همون یه شب تنهاییمون رو بهونه‌ی بدنامی کرد و هی گفت و گفت تا مامانم رو فریب داد و من رو به عقد یدی درآورد. هر چی بابام مخالفت کرد فایده نداشت و مامانم کار خودش رو کرد.

شروین لبخندی تلخ به لب نشان داد و گفت:

-اما من چند سال بعد فهمیدم بهترین شب عمرم همون شب بود که توی باغ و کنار حوری بودم که مثل فرشته‌ها پاک بود و یه دفعه از زندگیم پر کشید و رفت. تا چشم‌هام رو به روی حقیقت باز کردم اثری ازش ندیدم.



من اون موقع که مسافرت بودیم به خاطر گرفتاری کاری مغزم درگیر بود و متوجهی شیرینی اون اتفاق نبودم؛ اما وقتی به خودم اومدم، فهمیدم فرشته‌ی کوچولوم رو از دست دادم و به جای فرشته‌ی ریزنقشم دیوی با ظاهری انسان‌نما همخوابم شده و کار از کار گذشته بود.

گونه‌های مینو از حرف‌های شروین داغ شده بود. نمی‌دانست در جواب اعتراف صادقانه‌ی او چه پاسخی بدهد. لحظاتی که در آن قرار گرفته بود هم شیرین بود و هم تلخ! تلخ تلخ چون قهوه‌ای بی شکر.

دل را به دریا زد و گفت:

-کاش زودتر متوجه‌ی احساس‌تون می‌شدید. حالا خیلی دیره، خیلی دیر! من از همون موقع به شما...

نگاهش را از زمین برداشت و نگاه نمناکش را به چشمان شروین انداخت و از گفتن ادامه‌ی حرفش پشیمان شد. باز حس گناه گریبان‌گیرش شده بود.

اشاره‌ای به جلو کرد و گفت:

-بهبتره به جشن بریم، خیلی وقته تنهاییم و این چهره‌ی خوبی نداره! همیشه همون همیشه که ما دل‌مون می‌خواد. خیلی وقت‌ها خیلی چیزها برامون آرزو میشه که شاید در حد آرزو نباشن و خیلی کوچیک‌تر باشن. چیزهایی که شاید حق‌مون بوده؛ اما تبدیل به آرزویی دست نیافتنی با یه حسرتی پر از آه میشن که ممکنه مخرب باشن؛ چون همیشه اختیار همه چی توی دست‌های ما نیست!

این را گفت و حرکت کرد. شروین نیز به دنبالش حرکت کرد و به عنوان حرف آخر به او گفت:

-در هر حال معذرت می‌خوام. شاید این وسط مقصر منم بودم که دیر متوجه شدم. حالا از زندگی‌تون راضی هستین؟

مینو لب‌هایش را روی هم فشرد و با دهانی بسته نفسی آه مانند از بینی کشید و گفت: -ولش کنید، گذشته دیگه گذشته و برنمی‌گرده. زندگی چه خوب و چه بد بالاخره یه روز تموم میشه. چه راضی باشیم از تقدیرمون چه نباشیم. پس بهتره بتونیم خودمون رو با شرایط موجودمون وفق بدیم شاید کمتر عذاب بکشیم.

شروین دست در جیب فرو برد و سری به آرامی تکان داد و با گفتن "درسته" حرف او را تایید کرد.

وقتی دید به انتهای مسیر رسیدند و باید به طرف ویلا رفته و یکی یکی مدعوین ظاهر می‌شدند، گفت:

-دخترخاله ممنونم که وقت‌تون رو در اختیارم گذاشتین. خوش گذشت. امشب رو هیچ وقت فراموش نمی‌کنم.

مینو با لبخندی ملیح پاسخ او را داد و از پشت درخت‌ها به طرف ویلا حرکت کرد. وارد محوطه که شد، آرمان را دید که به طرفش دوید و گفت:

-مامان گُشنمه، کجا بودی؟ خیلی دنبالت گشتم.

مینو جلوی پایش چمباتمه زد و گفت:

-قربون پسر قشنگم، باز که این شلوارت نامرتب شده!

در حالی که شلوار آرمان را مرتب می‌کرد از کنار دستش و زیرچشمی نگاهی به گوشه‌ی درخت‌ها انداخت. شروین هنوز همان‌جا دست در جیب فرو رفته، او را می‌نگریست.

مینو از آن حال خارج شد و دست آرمان را گرفت و گفت:

-بیا بریم تا شام بهت بدم گل پسرم.

با هم به طرف ویلا رفتند در حالی که در دلش غوغایی از اعتراف چند ساله‌ی شروین برپا شده بود. آرزو می‌کرد کاش این حرف‌ها را چند سال زودتر از زبان او شنیده بود؛ اما اکنون با این وضع...

\*\*\*

عروس را با هلله و شادی و با همراهی ساقدوشان در جایگاه نشاندهند. با دیدن عروس و داماد باز همگی به میدان آمده و خودی نشان دادند. فیلم‌بردار نیز از این صحنه‌های به یاد ماندنی فیلم برداری کرده تا ثبت شده و یادگاری برای عروس و داماد بماند.

زمانی که عروس و داماد به صحنه آمده تا آنها نیز هنر خود را به نمایش بگذارند، صحنه‌ای جالب و تماشایی بود. همه میدان را برایشان خالی کرده و کنار رفتند و در جایگاه خود به تماشا ایستادند.

ریتم آهنگ عاشقانه شد و آرام. عروس و داماد مقابل هم قرار گرفتند.

با شروع آهنگ آنها نیز دست در دست هم گرفتند.

تو تپش قلبت به نفس‌هام بنده

غرق خنده میشم تا لب‌ت می‌خنده

فکرشم محاله که یه روز ما رو بی هم ببینن آدم‌ها عزیزم

زل زدی تو چشمم اسمو گم کردم

دور من بمونی دور تو می‌گردم

فکرشم محاله که یه روز ما رو بی هم ببینن آدمها عزیزم

کی فکرشو می‌کرد که نتونیم بشیم دور از هم

کی فکرشو می‌کرد که تا این حد بری تو قلبم

مثل تو کنارم کسی اصلاً نبوده قبلاً

کسی شبیهت نیست که کنارش آروم‌شه قلبم

شاعر: علی جهان دیده

چشم در چشم هم با تک تک بیت‌ها غرق در نگاه هم به صورت تانگو رقصیدند و قطعاً این یکی از بهترین لحظات این جشن هم برای عروس و داماد و هم برای مدعوین می‌شد.

مینو نیز با شادیِ برادر خوشحال بود. در این بین گاه گاهی زیرچشمی نگاهی به شروین که او نیز به تنهایی در گوشه‌ای ایستاده و نظاره‌گر صحنه بود و یا از دست کارهای افسانه افسوس می‌خورد که با آن لباس تنگ و مجلسی چسبان سر از همپایی با پسران اقوام درمی‌آورد، انداخته و حرف‌های یک ساعت پیشش را در ذهن مرور می‌کرد. شاید با دیدن این رفتارهای زنده‌ی افسانه اندکی به حال شروین پی می‌برد.

تا مینو غرق در خاطراتش شده بود و گاه گاه مدعوین را زیر نظر می‌گرفت، زمان گذشت و جشن به پایان رسید و مدعوین با دلی شاد ترک مجلس کرده و عروس و داماد را تا خانه‌ی خود بدرقه نمودند.

\*\*\*

چند روزی از جشن گذشت و دوباره یدی با مینو تماس گرفت. این بار آرمان نیز با زبانی کودکانه با پدر حرف زد و اظهار دلتنگی نمود. یدالله قول داد که هر چه زودتر به آنها پیوسته و آنها را به خانه بازگرداند.

مینو نیز به این امید روزها را سپری کرد. گذشت و گذشت و خبری از یدالله نبود و هر روز با یک وعده و وعید نو مینو را به صبر دعوت می‌کرد.

چند ماه گذشت. چند ماهی که برای مینو با متلک‌پرانی‌های مهری سخت‌ترین لحظات عمرش محسوب می‌شد. سرانجام زمان زایمانش فرا رسید و پدر باز به فریاد دخترش رسیده و او را با مهر و محبتی که سعی می‌کرد جای خالی مادرش را نیز پر کند، به بیمارستان رساند.

طولی نکشید که دخترکی سفید و چشم‌رنگی شبیه پدرش یدالله چشم به جهان گشود و خانواده‌ی سه نفره‌ی آنها را با وجود خود چهارنفره نمود.

مینو با دیدنش لبخند پرمهری به رویش زد و او را نرم به آغوش فشرد.

نوزاد نو رسیده با یدالله شبیه سیبی بود که از وسط به دو نیم شده باشد، با جثه‌ای ظریف که از مخلوط شدنش با مینو حکایت داشت.

از بس غیبت‌های یدی طولانی شده بود و مدام یا موبایلش خاموش بود و یا تماس نمی‌گرفت، شک مینو به یقین تبدیل شده که حتماً گرفتاری جدیدی برای خودش درست کرده است. با خود می‌گفت:

-آخه کدوم پدری تولد دخترش رو تبریک نمی‌گه که یدی نگفت؟

خدا به مینو عروسکی زنده هدیه داده بود. عروسکی که نگاه به چشمانش جنگل‌های سبز شمال را به یاد می‌آورد و دیدن گونه‌هایش گل‌های قرمز انار را بر شاخسار درختان پاییزی.

خدا را شاکر بود که چنین عروسک زیبا و سالمی نصیبش شده بود. دیدن بچه‌هایش غم‌ها را از دلش می‌شست و می‌برد. چه بسا بارها تصمیم گرفته بود از یدالله جدا شود؛ اما وجود کودکش او را از این کار شوم منصرف کرده بود. وقتی نوزاد را روی پایش می‌خواباند و از شیرهی جانش به او می‌خورانید با خود عهد می‌بست که تحت هیچ شرایطی کودکش را تنها نگذارد، حتی اگر روزگار با او ن سازد و از این سخت‌تر با او معامله کند.

گر چه لذتی از زندگی با یدالله در دل احساس نمی‌کرد و دلشوره‌ها و نگرانی‌هایش چندین برابر زیادتر شده بود اما؛ بودن با کودکش را به هر چیزی ترجیح می‌داد، اگر می‌دانست تا آخر عمر کنار کودکش خواهد ماند و از آنها جدا نمی‌شود.

اسم نوزاد را به انتخاب خود رومینا گذاشت تا مخلوطی از اسم خود را به همراه داشته باشد.

خیلی زود رومینا پوست نوزادی‌اش را انداخت و جانی به دست و پایش دوید. دو ماه از تولدش گذشت. دو ماه که زن برادرهای مینو هیچ‌گاه تنه‌ایش نگذاشته و هر گاه از گرد راه رسیده و می‌دیدند مه‌ری با او نامهربانی می‌کند و زبان به تلخی و نیش گشوده است، او را به همراه کودکش نوبت به نوبت نزد خود برده و از او نگهداری می‌کردند. بهنام و مسعود نیز به نوبه‌ی خود هوای او را داشتند. بهنام با زیرکی و کنجکاوای سرور را مامور کرد تا از زیر زبان مینو حقیقت را بیرون کشیده شاید بتواند برای تک خواهر عزیزدردانه‌اش کاری کند.

مدت‌ها بود او غم را در چشمان مینو دیده؛ اما به روی او نیاورده بود مبادا از گفتن حقیقت سرباز زده و یا اینکه شرم باعث نگفتن اصل ماجرا شود. به همین علت سرور را جلو انداخت تا بتواند همچون خواهری او را نوازش کرده و حرف دلش را برایش بازگوید.

مینو نیز ناخواسته از زبانش پرید که یدالله شب‌ها را به شب‌نشینی گذرانده و کمتر به خانه می‌آید.

بهنام با شنیدن این موضوع تلخ شد و خونش به جوش آمد. به سرور گفت:

-آشی برایش بپزم که یه وجب روغن روش باشه. هر چی ما هیچی نمیگیم اون سواستفاده کرده؟ حسابش رو کف دستش می‌ذارم. دختر یکی یه دونه‌مون رو برده و این جوری به چهارمیخ کشیده؟ کورخونده بذار بیاد. یه کم دیگه صبر می‌کنم اگه نیومد خودم میرم دنبالش!

سرور می‌دانست عصبانیت بهنام با چهارتا حرف فروکش نمی‌کند و کمتر وقتی دیده که بهنام به این شکل عصبی شود. پس ترجیح داد سکوت کند شاید با گذشت روزها و آمدن یدی، عصبانیت بهنام فرو نشسته و به این تلخی نباشد.

اما دلش حس خوبی نداشت و گواهی بد می‌داد. این خشم اگر به این شکل می‌ماند عواقب خوبی به دنبال نداشت.

دوست نداشت در زندگی خواهر شوهرش کوچک‌ترین دخالتی نماید، به همین منظور به بهنام سپرد تا هر چه خودش صلاح می‌داند انجام دهد شاید مینوی بیچاره از این وضع نجات یابد.

رومینا هر روز تغییر قابل توجه‌ای کرده و بزرگ‌تر می‌شد. دو ماه دیگر گذشت و رومینا چهار ماهه شد.

مینو به زخم زبان‌های مهری عادت کرده بود و سعی می‌کرد حرف‌هایش را به دل نگیرد؛ اما گاهی نیز چنان خنجرش را محکم در قلبش فرو می‌کرد که نمی‌توانست بی‌خیال شده و بی‌اختیار دلش می‌شکست و جای خالی مادر را به خوبی احساس می‌نمود.

به حیاط آمد تا اشک از دیده‌اش بشوید که صدای در بلند شد.

با شتاب آبی به صورتش زد و با آستینش صورتش را خشک می‌کرد و در این حال در را باز کرد.

نمی‌دانست خواب است یا بیدار! یدالله با کت و شلواری شیک و دسته گلی زیبا و لبخندی بر لب، پشت در ایستاده و به محض باز شدن در و دیدن مینو که با دیدنش مات و مبهوت خشکش زده بود، گفت:

-سلام خانم خانم‌های گل گلاب خودم تعارف نمی‌کنی پیام تو؟

مینو قدری از مقابل در فاصله گرفت و یدی وارد شد. دسته گل را به طرف مینو گرفت و مینو مسخ شده آن را از دستش گرفت.

به یک باره خود را در جایی گرم و امن دید و سیل اشک از دیده فرو چکاند. یدالله او را به آغوش کشیده و بر پیشانی‌اش بوسه‌ای نشانید و گفت:

-چه قدر دلم برات تنگ شده بود.

این را گفت و او را تنگ‌تر به خود فشرد.

یدالله یاالله گویان به همراه مینو وارد ساختمان شد. مهری پیش آمد و چون می‌دانست این بار یدالله حتماً زن و بچه‌اش را به همراه برده و شر مزاحمان را از سرش کم می‌کند، به گرمی از او استقبال نمود.

درست برعکس سلیمی که زیاد تحویلش نگرفته و با سردی با او برخورد کرد.



پس از تعارفات معمول، یدالله سراغ دخترش را گرفت و یکسره به اتاقی که مینو با دست اشاره کرده بود، رفت. دختری که چهار ماه از عمرش می‌گذشت و او تازه چشمش به جمالش افتاده بود. بر بسترش نشست و چشم به او دوخت. او چون عروسکی زیبا خفته بود و یدالله نتوانست چشم‌های رنگی‌اش را ببیند؛ اما با این حال با شوق به او نگاه کرده و رو به مینو گفت:

-چه پوست سفید و نازی داره!

مینو با خوشحالی سری تکان داد و حرفش را تایید کرد. یدالله با پشت انگشت به گونه‌ی نوزادی که جز اسمش چیزی از او نمی‌دانست، کشید.

رومینا تکانی خورد و چشم‌هایش را آرام باز کرد و به نق زدن افتاد. یدالله با شوقی بیشتر از پیش، رو به مینو کرد و گفت:

-چه قدر شبیه منه، این هم چشم‌های رنگیه!

سپس دست برد و او را از بستر جدا کرد و به آغوش کشید. رومینا گریه‌اش شدت گرفت و در آغوشش بی‌تابی نمود.

مینو اخمی به چهره نشاند و دست برد و نوزاد را از آغوشش جدا کرده و گفت:

-بده به من بچه رو! از بس باباش رو ندیده غریبی می‌کنه!

یدالله با دلخوری و اندکی شرم سر پایین انداخت و به آرامی گفت:

-چرا تخم لق تو دهن‌ها می‌شکونی؟ بچه چند ماهه که غریبه و آشنا نمی‌شناسه! گرفتار بودم نمی‌شد بیام.

مینو دلخورت‌تر از قبل بچه را روی پا خواباند تا به او شیر دهد و همان‌طور که کارش را ادامه می‌داد گفت:

-یعنی میگی دلخور هم نباشم؟ یه ساله که به اسم یه ماه من رو آوردی این‌جا و خودت رفتی و دیگه پیدات نشد، معلومه چی کار می‌کردی؟

یدی دست دور گردنش انداخت و تا خواست از او دلجویی کند، مهری با سینی چای در آستانه در ظاهر شد و با انگشتی تا خورده به در زد.

یدالله با عجله دست از گردن مینو برداشت و با گفتن "بفرمایید چرا زحمت کشیدید" او را به اتاق دعوت نمود.

مهری سینی را جلوی او گرفت و یدی با تشکری که بر زبان راند، چای از سینی برداشت. پشت سر مهری بهنام و سرور وارد شدند.

بهنام نیز تقه‌ای به در زد و گفت:

-مهمون‌ها مهمون اضافه نمی‌خوان؟

سپس چشم به یدی دوخت. یدالله با دیدنش به رسم ادب از جا برخاست و باز تعارفات شروع شد.

بهنام او را به آغوش کشید و با لحنی همراه با متلک گفت:

-به به داماد فراری حالش چطوره؟!

یدی تشکر کرد؛ اما بهنام او را به آغوش فشرد و آرام که کسی متوجه نشود در گوشش گفت:

-بیا بیرون کارت دارم و بلندتر ادامه داد:

چه خوب که یدالله جون اومد. کاری فوری برام پیش اومده به کمک نیاز دارم.

سپس از او جدا شد و رو به مینو گفت:

-مینو جون اجازه میدی یه ثانیه دومادمون رو ازت قرض بگیرم؟ یه توک پا خواستم تا جایی برم می‌خوام یدی منو برسونه.

مینو ابرویی بالا انداخت و رو به برادر گفت:

-داداش هنوز از گرد راه نرسیده کجا؟

بهنام دستی روی شانهای یدی زد که یعنی حرکت کن و به مینو با لبخند گفت:

-نمی‌خورمش نترس! الان زود برمی‌گردیم.

یدالله با اجازه از جمع حاضر با دلهره‌ای عجیب که به جانش افتاده بود و علتش را نمی‌دانست، به دنبالش راه افتاد.

مینو از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید. بالاخره از متلک‌پرانی‌های مهری راحت می‌شد.

رومینا را به سرور سپرده بود و خود به سراغ وسایلش رفت تا آنها را جمع کرده و آماده‌ی رفتن شود.

اما هنوز یدالله و بهنام برنگشته و از رفتن آنها دو ساعتی گذشته بود و این بر نگرانی‌اش می‌افزود. چرا که بهنام گفته بود کارش طول نکشیده و زود برمی‌گردند.

همان‌طور که وسایل آرمان و رومینا را درون ساک و چمدان می‌گذاشت، زیر لب با خود زمزمه کرد:

-یعنی چی شده؟ بهنام چی کارش داشت که این قده طول کشید؟!

در این هنگام سرور او را صدا کرد.

-آجی بیا که کارتِ دراومد! بیا لباسش رو عوض کن.

با گفتن "اومدم" خنده‌کنان به اتاق مجاور رفت.

\*\*\*

همه جا را سکوت فرا گرفته بود. در این منطقه پرنده هم پر نمی‌زد. بهنام ماشین را گوشه‌ای پارک کرد و پیاده شد و به طرف در شاگرد رفت و یقه‌ی پیراهنِ یدی را چسبید و او را با عصبانیت از ماشین بیرون کشید. ترس در چشمان یدالله بیداد می‌کرد. با چشم‌هایی دریده و زبانی که از ترس قدرت تکلم نداشت در برابر جثه‌ی ورزشکاری و مردانه‌ی بهنام چون موشی آب کشیده به نظر می‌آمد. هیکل باریک و بلندش در دستان تنومند بهنام گویی کوچک‌تر شده بود. نمی‌دانست به چه علت بهنام چنین رفتاری پیش گرفته است. با لکنت و من و من گفت:

-چ...ی...چ...چ...ی کار کردم؟

بهنام عصبی‌تر شد و یقه‌اش را رها کرده و گفت:

-تازه میگی چی کار کرده؟ عجب رویی داری والا!

سپس با شدت او را زیر مشتم و لگد گرفت و با همان خشم گفت:

-معلومه داری چه غلطی می‌کنی که خواهر عزیز دردونه‌مون رو بدبخت کردی؟ شب‌ها کجا میری مرتیکه ناحسابی!

بهنام چون کیسه بوکسی به او ضربه می‌زد و او را از این طرف به آن طرف پرتاب می‌کرد.

بدن لاغر و کشیده‌اش اسیر مشتم‌های بهنام شده بود. بهنام به او فرصت دفاع کردن نمی‌داد. گرچه گاهی دستش را بالا آورده و سپر خویش می‌کرد؛ اما باز نمی‌توانست در مقابل خشم او مقابله کند.

یدالله التماس می‌کرد و از بهنام می‌خواست تا رهایش کند.

- غلط کردم بهنام ولم کن. تو رو به جون دایی بهمن بس کن.

بهنام اما هنوز او را رها نکرده بود که یدی ادامه داد:

- تو رو به خاک زن دویی قسم میدم.

دست بهنام شل شد و او را رها کرد و همان جا نشست و دست بر پیشانی‌اش نهاد و با

تاسف رو به او که میان خاک‌ها غلت خورده بود گفت:

- آخه چی کارت کنم خودت بگو؟

بهنام چنان زهر چشمی از یدالله گرفت که حساب کار دستش آمد. آن روز در برابر سوال‌های دیگران که از یدی می‌پرسیدند چه اتفاقی برایش افتاده، بهنام دخالت کرده و نگذاشت کلمه‌ای حرف بزند و خودش جواب همه را داده و گفت:

- چیزی نیست سرش گیج رفت و خورد زمین! اگه به دادش نمی‌رسیدم الان بدتر از این شده بود.

این را گفته و خودش با نگاهی ریز به یدالله خندیده و آهسته در گوشش گفت "تا تو باشی دیگه از این غلط نکنی".

\*\*\*

سه سال از این ماجرا گذشت و یدی و مینو زندگی شیرینی را در کنار هم و فرزندانشان سپری نمودند. مینو سعی می‌کرد گذشته را فراموش کند و فقط به آینده بیاندیشد. هر چند هنوز هم یدی با بعضی کارهای او مخالفت می‌کرد.

مثلاً نه اجازه‌ی ادامه تحصیل و دانشگاه رفتن به او داد و نه گذاشت تا در کلاس موسیقی ثبت نام کند. با این که مینو علاقه‌ی زیادی به هر دو داشت؛ اما باز به خاطر یدی چشم به روی علاقه‌هایش بست و به خانه‌داری و رسیدگی به کودکانش پرداخت.

شاید در این سه سال که گذشت مینو طعم زندگی مشترک را چشید؛ اما این چند سال نیز بدون اتفاق بد سپری نشد.

مادربزرگ از دنیا رفت و برای مدتی بازماندگان را سیاه پوش کرد و ارزینه را تنهاتر از پیش نمود و او اجباراً در خانه تنها زندگی می‌کرد. سنی از او گذشته بود و هنوز هم فردی شایسته برای زندگی مشترکش پا پیش نگذاشته بود. یکی هم که پیشقدم شده بود، مردی بود که بیشتر دایه‌ای برای فرزندانش می‌خواست تا همسری برای خودش. مردی که از زنش جدا شده و چند بچه‌ی قد و نیم قد از ازدواج ناموفقش داشت که ارزینه او را گزینه‌ای مناسب برای خویش نمی‌دید. ترجیح می‌داد تنها باشد تا لاله‌ای برای کودکانی بی‌مادر شود. همچنان قالی می‌بافت و از این راه امرار معاش می‌کرد.

\*\*\*

آن روز یدی از صبح زود مینو و بچه‌ها را برای گردش به خارج از شهر برده بود که بعد از صرف ناهار ناگهان هوا مه آلود و سرد شد.

تصمیم گرفتند بساطشان را جمع کرده و به خانه برگردند. راه طولانی بود و از خانه فاصله‌ی زیادی داشت. قسمتی از راه را باران باریده و جاده لغزنده شده بود. جایی که باران باریده خبری از مه نبود و جاده لغزنده و جایی که مه بود، دید کافی برای رانندگی نداشت. در چنین شرایطی رانندگی سخت‌تر شده و اعصابی آرام می‌خواست که متاسفانه یدالله این گزینه را هنوز در خویش تقویت نکرده بود.

مینو مدام به یدالله گوشزد می‌کرد که احتیاط کرده و آرام برود؛ اما راننده‌های دیگر عجله داشته و زودتر به مقصد رسیدن را بر ماندن در هوای سرد ترجیح می‌دادند.

هوا به گونه‌ای بود که اگر ماشین یکی از راننده‌ها پنچر می‌شد، یکی دیگر به فریادش نمی‌رسید. هوا رو به غروب بود و در گرگ و میش هوا با چنان شرایطی، احتیاط و آرام رفتن شرط عقل بود.

اما گاهی اوقات آدم‌ها ناخواسته و بدون تفکر و از روی احساس دست به کاری می‌زنند که برایشان نه تنها سودی ندارد، بلکه مضر و عمری پشیمانی به دنبال خواهد داشت. بچه‌ها با سر و صدا و بهانه‌های مختلف روی مغز یدی رژه می‌رفتند. او نیز تحملش را از دست داده و پا روی پدال گاز فشرد تا زودتر به مقصد برسند.

از ماشینی به سرعت سبقت گرفت که نزدیک بود با او برخورد کند. راننده‌ی کناری که جوانی به همراه دوستش بود، از این کارش عصبانی شده و دستش را به طور ممتد روی بوق فشرد. سپس با شتاب به دنبالش روان شد. ماشین با سرعت از جا کنده و خود را به کنار ماشین یدی رساند و با اشاره و بوق از او خواست تا سرعتش را بکاهد. یدی اندکی از سرعتش کم نمود که شاگرد راننده شیشه را پایین داد و لب به ناسزا گشود. یدی نیز عصبی‌تر شد و با داد و فریاد همان‌طور که به جلو می‌راند و چشم به جاده داشت و گاهی نیز ماشین کناری را نگاه می‌کرد، برایش خط و نشان کشید که:

-اگه راست میگی ماشینت رو نگه دار تا حالت کنم با کی طرفی!

راننده لجبازتر از یدی با سرعت جلو رفت و ماشین را گوشه‌ای پارک نمود.

مینو التماس یدالله کرد و گفت:

-یدی هوا خرابه بذار بره ولش کن! حالا اون یه چیزی گفت، تو که نباید عقلت رو دست اون بدی!

اما گوش یدالله به حرفش بدهکار نبود. هر چه تلاش کرد تا او را سرد کند موفق نشد. یدی نیز با عصبانیت قفل فرمان را برداشت و با شتاب پیاده شد و همان‌طور که جواب ناسزاهای او را می‌داد به طرفش رفت.

نگاهی به ماشین جلویی که متوقف شده بود انداخت. بدون توجه به اطرافش با شتاب به طرف آنها رفت و هنوز از ماشین خودش فاصله‌ی چندانی نگرفته بود که ماشین جلویی به حرکت درآمد. چشمش به او افتاد که حرکت کرد. با عصبانیت بر سرعتش افزود؛ اما ناگهان میان آسمان و زمین معلق شد و صدای جیغی که در گوشش پیچید و دیگر هیچ نفهمید.

مینو وقتی دید التماس‌هایش در گوش یدی اثری ندارد، دل نگران شد و با دلشوره او را نگریست که عصبی به طرف راننده‌ی گستاخ رفته. هراسان و پشت سر هم او را صدا زد؛ اما فایده‌ای نداشت.

یک لحظه بعد، در کمال ناباوری مینو شاهد اتفاقی ناگوار بود. یدالله میان آسمان و زمین معلق شد و قفل فرمان از دستش به سوی پرتاب شد و جسم غرق در خون خودش به طرفی پرتاب شده و بر روی زمین نقش بست.

ماشینی با سرعت به یدی برخورد کرد و با دیدن این حادثه با شتاب از معرکه گریخت. مینو حتی فرصت نکرد تا شماره‌ی ماشین را بردارد. او فقط جسم غرق در خون یدی را دید که با فاصله‌ی دورتر نقش بر زمین شده بود. نالان و گریان بچه را از آغوشش جدا کرده و از ماشین پیاده شده و دوان دوان خود را بالای سر یدالله رساند.

سرش را از زمین بلند نمود و به دامن گرفت و او را صدا زد؛ اما صدایی از یدالله بالا نمی‌آمد.



دامنش غرق در خون بود. از جا برخاست و ضجه زنان به ماشین‌ها علامت می‌داد تا نگه داشته و به آنها کمک کنند؛ اما هیچ راننده‌ای محض رضای خدا پا روی ترمز نمی‌گذاشت. تا شهر فاصله‌ی زیادی داشتند و در آن موقعیت حساس مغز مینو از کار افتاده و فراموش کرده بود که خود رانندگی می‌داند. هر چند از آنجا مسیر بیمارستان را نمی‌دانست؛ اما امیدوار بود شاید یک نفر دلش به رحم آمده و آنها را به بیمارستان برساند.

هوا سردتر و سردتر می‌شد. مینو فقط بی مهابا اشک می‌ریخت و به خود می‌لرزید. حتی دیگر ماشینی از راه عبور نمی‌کرد تا به آنها کمک کند. بچه‌ها گریه می‌کردند و مینو اجازه‌ی پیاده شدن به آنها را نمی‌داد.

سرانجام پس از گذشت یک ساعتی که به کندی گذشت و هر ثانیه‌اش جان بر لب مینو آورده و ثانیه به ثانیه‌اش برای یدالله حیاتی بود و زندگی و مرگش را رقم می‌زد، اتومبیلی از راه رسید و با دیدن وضع آشفته‌ی آنها، با سرعت آنها را به نزدیک‌ترین بیمارستان رساند؛ اما به علت کمبود امکانات او را به بیمارستان مجهز و معروف شهر منتقل نمودند.

مینو از آنجا با ارزینه تماس گرفت. خبر تصادف یدی به سرعت در اقوام پیچید و هر کس به نوبه‌ی خویش برای سلامت او دست به آسمان بلند نمود و خود را در غم خانواده‌ی کوچک آنها شریک دانست. بچه‌ها به ارزینه سپرده شدند و مینو همراه بیمار معرفی شد.

یدالله به خاطر تصادف شدید به کما رفت و به هوش آمدنش فقط و فقط به خدا بستگی داشت و از هیچ‌کس کاری بر نمی‌آمد.

با این حادثه‌ی ناگوار همه در شوکی بزرگ فرو رفتند و هر کس به نوبه‌ی خود غصه‌دار شد.

یدی تحت مراقبت‌های ویژه قرار گرفت. به خاطر ضربه‌ای که بر سرش وارد شده بود، حجمه‌اش شکسته و خون در سرش لخته شده و خونریزی داخلی کرده بود. دکترها عملی بر سرش انجام داده بودند؛ اما چون هنوز به هوش نیامده و در کما به سر می‌برد و خونریزی‌اش قطع نشده و از آن طرف مدت زمان بی‌هوشی‌اش مشخص نبود، شکمش را باز کرده و موقتاً نیمی از حجمه‌اش را در شکمش قرار دادند که از بدنش دور نشده و خراب نگردد تا زمانی که امکان عمل دوباره‌اش شد، زیر تیغش کشیده و عملش کنند تا شاید بتوانند دوباره بدنش را احیا کرده و به زندگی بازگردانند.

یک ماه از وضعیت بحرانی‌اش گذشت و خبری از سلامت‌ش نشد. در این مدت بهنام و مسعود و سلیمی نوبت به نوبت به مینو سر زده و او را تنها نگذاشتند. حتی سلیمی به مینو گفت "می‌رود و کارهایش را انجام داده و باز برمی‌گردد تا مدتی در کنار او بماند. به بیمارستان هم سپرد تا از هیچ کمک و درمانی دریغ نکنند و هر چه بیمار نیاز داشت در اسرع وقت مهیا کرده چرا که او هزینه‌ی درمان را تمام و کمال خواهد پرداخت.

یدی تنها نشانی از حیات داشت که زنده است؛ اما چندان امیدى به بازگشتش نبود و مرگ و زندگی‌اش فقط در دستان خدا بود و بس.

سرش را کامل تراشیده بودند. تمام قسمت پیشانی‌اش فرو رفته و بخیه‌های زیادی یک طرف از سرش را پوشانده بود. صورتش استخوانی و پای چشم‌هایش گود شده بود. با فرو رفتن پیشانی، حالت ابروهایش از دست رفته و از آن همه زیبایی چهره چیزی باقی نمانده بود. دیدن آن منظره دل هر بیننده‌ای را به درد می‌آورد.

مینو با هر چشم انداختن به او شفایش را از خدا می‌خواست و ماتم زده و غصه‌دار دعا‌های مختلف و سریع الاجابه را می‌خواند.

در این مدت مدام در بین خانه و بیمارستان در رفت و آمد بود. زندگی کردن علناً از او و طفلان مظلومش سلب شده بود. بچه‌ها بهانه‌اش را گرفته و در کنار ارزینه بی‌تابی می‌کردند.

در مدتی که یدی آنجا بستری شده بود، تمام پرستاران بخش مینو را می‌شناختند و به حالش دل می‌سوزاندند.

پس از عمل و بررسی‌های پزشکان مربوطه، دکتر موقت اعلام کرد که بیمار نیاز به همراه ندارد و مینو می‌تواند برای مدتی به خانه رفته و به کودکانش برسد و فقط در ساعات ملاقات سر بزند.

مینو با دلی خون به خانه برگشت و استحمام کرد. سپس به سراغ کودکانش رفت تا برای مدتی آنها را به خانه بازگرداند و استراحتی به ارزینه بدهد. او ماقوع را برای ارزینه تعریف کرد. ارزینه سرش را به آغوش گرفت و هر دو از سوز دل اشک ریختند.

فردا اولین روز از ماه مبارک رمضان بود و همه خود را برای تزکیه‌ی روح آماده می‌کردند. مینو نیز پس از ساعتی برخاست و در برابر تعارفات ارزینه که از او خواست آنجا بماند گفت:

-نه عزیزم این چند وقت خیلی بچه‌ها اذیتت کردن و شرمنده‌ی محبتت شدم. فردا اول ماه رمضونه و باید برای روزه آماده بشیم. امیدوارم خدا دعاهامون رو قبول کنه. من هم برم و این‌ها رو ببرم و یه کم به خونه برسم. خونه‌ام هم مثل خودم طوفان زده‌ست. خونه نباید بی‌صاحب بمونه تا یدی برگرده و نگه زن چرا من نبودم دستی به سر و روی خونه نکشیدی! باید برای برگشتنش آماده‌اش کنم. بمیرم براش که با اون وضعش... حرف که به اینجا رسید باز اشکش سرازیر شد و هق هق کرد.

ارزینه وقتی روحیه‌ی خرابش را دید، دستی روی شانه‌اش گذاشت و گفت:

-زن داداش قوی باش! درسته اتفاق خیلی سنگینه و کوه می‌خواد تحمل کنه؛ اما اگه قرار باشه تو هم خودتو ببازی پِ تکلیف ای طفل معصوما چی چی میشه؟  
همان لحظه با دست اشاره‌ای به بچه‌ها کرد.

مینو نگاهی به فرزندانش انداخت و آهی کشید و ادامه داد:

-این‌ها هم بالاخره خدایی دارن، توکل به خدا.

این را گفت و آرمان را صدا کرد و رومینا را به آغوش گرفت و از ارزینه خداحافظی کرد و راهی خانه شد.

ماه رمضان شد و تمام اقوام برای یدالله دست به آسمان بلند کرده و شفایش را از خدا خواستند. همه از خدا طلب آمرزش برایش کرده و از خدا خواستند تا پیمانهای عمرش را خالی و باری دیگر از نو بنا کند.

چه روزهای سخت و نفس‌گیری بودند، روزهایی که مینو می‌گذراند. هرگاه چشمش به ماشین پارک شده گوشه‌ی پارکینگ خانه می‌افتاد، خاطرات تلخ آن روز لحظه به لحظه در سرش جان می‌گرفت و دلش از غصه پر شده و در حال انفجار بود.

گاهی اصرار و پافشاری بیهوده‌ی ما در کار خدا و شاید هم دعاهایی بی‌جا سرنوشت ما انسان‌ها را تغییر می‌دهد؛ اما این تغییر گرچه به ظاهر نیکوست؛ ولی در باطن برخلاف خواسته‌ی خدا و تقدیر ماست و ما تنها با گذر زمان متوجه‌ی این خواسته‌ی نابه‌جا می‌شویم که آن وقت دیر و کار از کار گذشته است. سپس پس از آن ما به همین راحتی در حکمت خدا مداخله کرده و آن چه نباید بشود؛ می‌شود و این ماییم که متضرر شده و عمری باید با تقدیری نانوشته که به اجبار گرفته‌ایم، دست و پنجه نرم کنیم.

کاش می‌آموختیم تا در دعاهایمان بگوییم "بارخدا یا آن‌چه را تو صلاح ما می‌دانی  
برایمان مقدر کن نه آن‌چه را ما خواهانیم و از تو طلب می‌کنیم که از عاقبتش  
ناآگاهیم".

فکرش را هم نمی‌کرد روزی چنین غصه‌دار یدالله شود. یداللهی که چه شب‌ها با تا صبح  
نیامدنش او را آزرده و تنهایش گذاشته و در پی خوش‌گذرانی‌های شبانه‌اش بوده و او را  
به باد فراموشی سپرده بود.

اما اکنون هر قدم که برمی‌داشت او را از میان دست‌های خدا می‌طلبید و خدا را به  
برگزیدگان درگاهش قسم می‌داد تا سایه‌ی یدالله را از سر کودکانش کم نکند.  
نمی‌توانست درد یتیمی را بر جان طفلان معصومش ببیند. حتی فکرش نیز تنش را  
می‌لرزاند که روزی بیوه شده و کودکانش را بی‌پدر بزرگ کند. استغفاری کرد و با ذکر  
صلواتی فکرهای آشفته و منفی را از خود دور کرد.

گرچه دست و دلش به کار نمی‌رفت؛ اما از صبح خود را اجباراً به کارهای خانه مشغول  
ساخته بود تا کمتر به آینده‌ای نامعلوم بیندیشد.

روزها به سختی می‌گذشت و مینو هر روز را سخت‌تر از روز پیش سپری می‌ساخت. گر  
چه پدر به بیمارستان سپرده بود که تمام هزینه‌ی بیمار را پرداخت می‌کند؛ اما هر شب  
بستری و استفاده از امکانات بیمارستان هزینه‌ای سرسام‌آور به دنبال داشت که مینو از  
پدر شرم داشت تا همه را او پرداخت کند. چه بسا هنوز آنها در همان خانه‌ی پدر که  
زمینش را وقف امام حسین ع کرده بود، نشسته بودند.

گرچه پدر به جای آن زمین، زمینی بزرگ‌تر وقف کرده بود؛ اما مینو خود را در مقابلش  
شرمسار می‌دید.

با خود می‌گفت "یعنی بلایی آسمونی به سرش نازل شده که دختردار شده و من نصیبش شدم؟ یا تا آخر عمر باید جور منو بکشه؟"

کار هر روزش طی کردن مسافت بین بیمارستان تا خانه بود. هر روز با ذوق و شوق به بیمارستان می‌رفت و در دل امیدوار بود که شاید امروز یدی باری دیگر چشم به جهان گشوده باشد.

\*\*\*

قریب به دو ماه از بیهوشی یدی گذشت. در این مدت سلیمی به کمک مینو آمده بود؛ اما او نیز به علت سختگیری‌های بی‌مورد مهری نتوانست در کنار دخترش بماند و ترجیح داد برود تا بیش از این غرولندهای مهری را نشنود.

قصد رفتن کرده بود و برای آخرین بار هر دو به ملاقات رفتند. اقوام دور و نزدیک همه روزه در ساعات ملاقات به بیمارستان می‌آمدند و از بیمار ملاقات کرده و قدری برایش دل سوزانده و سپس آرزوی سلامتی کرده و می‌رفتند.

حتی از شهرستان نیز اقوام پدری‌اش آمده و احوالپرس او می‌شدند؛ اما او همچنان بیهوش بود و فارغ از این رفت و آمدهای دنیوی گشته و در عالم خویش سرگردان و حیران دست و پا می‌زد.

سرانجام در روزهای ماه مبارک رمضان و به مرحمت خدا و لطف دوستان و آشنایان که با دعاهایشان باعث دلگرمی مینو شده بودند، چشم‌های یدی بار دیگر به روی دنیا گشوده شد تا زندگی را از نو شروع کند.

مینو از خوشحالی اشک می‌ریخت و خدا را شکر می‌گفت. پرستار سریعاً دکتر را خبر کرد و دکتر نیز خود را به بالای سرش رساند و معایناتش را شروع کرد. به پرستار گفت تا

سرم جدیدی به او وصل کرده و پرستار نیز با سرعت دستور پزشک را اجرا کرد. دکتر سرنگی را آماده کرد و به دست پرستار داد تا در سرمش خالی کند.

یدی به اطرافش نگاه کرد و از پشت شیشه مینو را دید که اشک می‌ریزد و به رویش لبخند می‌زند.

او نیز با ناتوانی نیمچه لبخندی به رویش زد و سپس به دکتر خیره شد که با دقت او را این طرف و آن طرف کرده و معاینات مختلفی از او کرده و گاهی نیز او را مخاطب قرار داده و سوالاتی می‌پرسید. اما یدی درست متوجهی سوالاتش نمی‌شد و از هر ده کلمه دو کلمه را شنیده و توان پاسخ گویی نداشت.

دهانش همچون زهر تلخ بود و در سر و شکمش درد شدیدی احساس می‌کرد. سرگیجه داشت و نمی‌توانست چشم‌هایش را باز نگه دارد. ترجیح داد دوباره چشم‌ها را ببندد. تمام تنش لهیده و گویی آن را در هم کوبیده بودند. توان حرکت کردن نداشت و حس می‌کرد در چشم‌هایش نمک پاشیده‌اند.

خستگی مفرطش باعث شد بخوابد و دیگر چیزی متوجه نشود.

دکتر که در این مدت از چگونگی تصادف یدالله مطلع شده بود، پس از معایناتش با چهره‌ای غرق در تاسف چیزهایی در برگه‌ی مشخصات بیمار یادداشت کرد و از اتاق ویژه خارج شد.

از اتاق که بیرون آمد، مینو با شوق به طرفش رفت؛ اما پیش از آن که مینو حرفی بزند دکتر رو به مینو کرد و گفت:

-تولد دوباره‌ی همسرتون رو بهتون تبریک میگم. به یاری خدا تا پس فردا دوباره سرش رو عمل می‌کنیم و جمجمه‌اش رو سر جاش برمی‌گردونیم و ان‌شالله که بعضی مشکلات پیش اومده‌ش با این عمل حل میشن و برای باقیشون متاسفم!

مینو دستش را جلوی دهانش گرفت و " وای نه‌ای " گفت و ابروها را بالا داد و با ناراحتی گفت:

-چه مشکلی؟ مگه چی شده؟

دکتر زیرچشمی نگاهی به مینو انداخت و وقتی حال پریشانش را دید دست از جیب روپوشش درآورد و سری خاراند و گفت:

-بی‌اختیاری در ادرار و ناشنوایی در یک گوش. البته فعلا سوند بهش وصل کردیم و تا اینجاست از این نظر مشکلی نداره.

حرف دکتر که به اینجا رسید، مینو با دو دست بر سرش کوبید و با ناراحتی در حالی که اشک در چشم‌هایش حلقه بسته بود گفت:

-خونه خراب شدم دکتر!

دکتر ادامه‌ی حرفش را نزد و با لحنی مهربان ادامه داد:

-توکلت به خدا باشه دخترم. ما فقط وسیله‌ایم؛ اما طبیب اصلی اونه. من که گفتم ممکنه بعضی از مشکلاتش با عمل دو روز دیگه حل بشه! دخترم اون هنوز جمجمه‌اش سر جاش قرار نگرفته و درست در همون قسمت مویرگ‌هایی گرفته وجود داره که نیاز به هوشیاری همسرتون بود تا بتونیم عملش کنیم که به یاری خدا دیگه میشه عملش کرد. پس از رحمت خدا ناامید نباشید که هر چی خودش بخواد همون میشه! ما هم تمام تلاشمون رو می‌کنیم.

دکتر این را گفت و به طرف انتهای سالن قدمی برداشت؛ اما گویی چیزی را به خاطر آورده باشد سر به عقب برگردانده و تنی مایل به مینو چرخاند که با درماندگی رفتنش را می‌نگریست و گفت:



-راستی! فعلا علی‌الحساب مبلغ ده میلیون به حساب بیمارستان واریز کنید تا برای مخارج فردا به مشکلی برنخوریم.

وقتی دکتر به اتاق رسید رو به همکارش دکتر حسینی کرد و با چهره‌ای گرفته گفت:  
-زن بیچاره! چنان با شنیدن وضع همسرش به هم ریخت که نتونستم باقی حرفم رو بهش بزنم.

دکتر حسینی که سنی گذرانده بود، همان‌طور که روپوشش را تعویض می‌کرد در جوابش گفت:

-کی؟ همین بیمار تصادفیه رو میگی؟

دکتر با سر تایید کرد و حسینی ادامه داد:

-چیه مهرزاد خودت رو باختی؟

دکتر مهرزاد نگاهی عمیق همراه با تفکر به او انداخت و گفت:

-نه ما که از این مسائل زیاد می‌بینیم؛ اما بیچاره زنش، خیلی جوونه و سنی نداره!

مینو که حساب بانکی‌اش را قبلاً خالی کرده بود و اکنون شاید دو میلیون آن را پر کرده باشد، با لکنت زبانی سنگین "چشمی" گفت و به فکری عمیق فرو رفت. دکتر سری در جوابش تکان داد و به راهش ادامه داد.

مینو با خود اندیشید:

-عجب گرفتار شدم خدا! حالا چی کار کنم؟ به کی رو بندازم؟ دوباره بابا؟ آخه با چه رویی؟

سپس به فکر خود سری تکان داد و بلندتر از اندیشه‌اش گفت:

-نه؛ این دفعه باید رو پای خودم وایسم! همیشه که تا آخر عمر سربار بابا و داداش‌ها باشم. هر کی برای خودش زندگی داره و خرج و مخارجی! انصاف نیس که من هم قوز بالا قوز زندگیشون باشم.

دوباره قدمی به طرف شیشه‌ی اتاق یدی برداشت و از پشت شیشه او را نگریست که چون کودکی معصوم به خواب رفته.

رو به او ادامه داد:

-چقدر بهت گفتم جوش نیار! چقدر گفتم زود عصبی نشو و ول کن! یه بار حرفم رو گوش کردی؟ یه بار خواستی من رو ببینی و حرفم رو گوش کنی؟

حالا خوب بلایی سر خودت و زندگیت آوردی؟ خودت این‌جا با همچین وضعی...

و به سمت سرش اشاره رفت.

... -بچه‌ها آواره و سرگردون از این خونه به اون خونه و این هم حال و روز من!

سپس نگاهی به سر تا پای خودش انداخت و دهانش را بست و سکوت کرد. حس می‌کرد در این چند ماه چند سال پیرتر و ژولیده‌تر شده است.

واقعا جز خدا چه کسی از حال و روز درونی‌اش خبر داشت؟ چه کسی درکش می‌کرد؟

غیر از این بود که همه سر خانه و زندگی خودشان بودند و فقط او بود که آواره و در به در بیمارستان شده و زندگی‌اش با کاری نسنجیده و یک ثانیه عصبانیت بی‌جا به هم ریخته شده بود!

باید فکری می‌کرد. فعلا و در حال حاضر پولی برای عمل یدی نداشت و این معضل بزرگی بود.

نباید دست روی دست می‌گذاشت. فکری مثل برق از سرش گذشت. با خود گفت:

-آره همینه! باید ماشین رو بفروشم. من که با هر بار دیدنش یاد خاطره‌ی تلخ اون روز می‌افتم، پس بهتره نباشه تا بیشتر از این غصه‌دار نشم.

پولش رو برای عمل میدم شاید خدا مرحمتی کرد و با همین عمل نیمی از مشکلات یدی حل شد و شفا پیدا کرد.

مینو با کمک پدر که با یکی از دوستان تماس گرفته بود، توانست ماشین را به پول تبدیل کند و به دست بیمارستان بسپارد.

اکنون ساعت‌ها گذشته و هنوز یدالله در اتاق عمل بود. مینو باز دوباره بچه‌ها را به ارزینه سپرده و به بیمارستان آمده بود. بیچاره رومینا که به این زودی از شیر مادر محروم و خوراکش شیر خشک شده بود.

این بار مهرداد و مسعود قصد ده روز کرده تا روزه‌هایشان از دست نرفته و به کمک مینو شتافته بودند. چه ساعت‌ها و لحظه‌ها، سخت و طاقت‌فرسا در انتظاری کشنده می‌گذشتند. مینو حس می‌کرد لحظه به لحظه هراسان‌تر و پریشان‌تر می‌شود و تحمل هوای خفقان‌آور بیمارستان را نداشت. گویی دستی بر گلویش فشرده می‌شد و قصد خفه کردنش را داشت. چقدر نفس کشیدن برایش مشکل شده بود!

سرانجام پس از هفت ساعت، دکتر از اتاق عمل بیرون آمد و هر سه نفر به طرف او دویدند.

مسعود جلوتر از همه رو به دکتر گفت:

-خسته نباشید، چی شد دکتر؟ عمل چطور بود؟

دکتر همان‌طور که کلاه مخصوصش را از سر برمی‌داشت نگاهی به چهره‌های نگران‌شان انداخت و با تمام خستگی که در چهره‌اش پیدا بود، رو به آنها کرد و گفت:

-به خودتون مسلط باشید. عمل موفقیت‌آمیز بود؛ اما باید دید واکنش بدنش در برابر این عمل چگونه! اگر بدنش قوی باشه و دوام بیاره که نیمی از مشکلاتش حل میشه؛ اما اگر بدنش واکنش نشون بده که دیگه از ما کاری ساخته نیست و باقیش دست خداست. توکل‌تون به خدا باشه.

این را گفت و با تشکر همراهان بیمار، راهی اتاقش شد تا پس از چند ساعت کار نفس‌گیر استراحتی نماید.

دکتر که رفت، نگاه خواهر در نگاه برادرانش گره خورد. با نگاهی از آنها با تردید می‌پرسید معنی این حرفش چه بود؟

مسعود که بزرگ‌تر از مهرداد بود، دست‌هایش را روی شانه‌ی مینو گذاشت و با نفس عمیقی که کشید بر خود مسلط شد و چشم‌هایش را باز و بسته کرد و با آرامشی که خاص خودش بود گفت:

-نگران نباش آبجی کوچیکه، خدا بزرگه! اگر خودش بخواد هیچ اتفاقی نمی‌افته. خدایی که مواظبه تا پرنده‌ی به خواب رفته از روی شاخه‌ی درخت نیفته و هیچ برگی بی‌حکم خودش به زمین نمی‌افته؛ پس مطمئن باش تا حکمت خودش نباشه هیچ اتفاقی برایش نمی‌افته!

مینو با حرف‌های مسعود آهی کشید و حس کرد محکم‌تر از قبل می‌تونه با این اتفاق کنار بیاد و با سر حرف‌های برادر را تایید کرد.

گرچه چشم‌هایش از غم و اشک لبریز شده بود؛ اما وارفته و بی‌حس عقب عقب رفت تا روی نیمکت نشست. نمی‌دانست چه قدر موفق می‌شود؛ اما سعی کرد خود را مقاوم‌تر نشان داده و توکل به خدا کند.

سال‌ها بود که او خود را دست تقدیر سپرده و نمی‌دانست روزگار بی‌رحم هنوز چه بازی‌هایی برایش در پس پرده دارد. پس با خود گفت:

-الان موقع کم آوردن نیست، باید مثل کوه محکم باشم! الان تنها امید بچه‌هام منم تا یدی دوباره رو به راه بشه و به زندگی برگرده!

پس از انتظاری طولانی یدی به بخش منتقل شد و از آن لحظه به بعد چون بیماری عادی بستری گردید اما...

گرچه همچون بیماری عادی بستری گردیده بود؛ ولی با بیمارهای عادی خیلی فرق داشت و شاید بخشی از این فرق را خود باعث می‌شد.

در هر حال، باز نیاز به همراه داشت و این یعنی مصیبت دوباره‌ی مینو!

و این بار با دفعات قبل تفاوت‌های فاحشی داشت. این بار یدی چشم باز کرده و اطرافش را می‌دید و بیهوش نبود. اطرافیانش را می‌شناخت و از این نظر مشکلی نداشت و دکتر از عملش رضایت داشت.

چند روزی گذشت و به نوبت مهرداد و یا مسعود در بیمارستان مانده و همراه یدی گشتند؛ اما آنها هر دو مسافر بودند و می‌بایست به وطن بازمی‌گشتند. حال یدی نیز از نظر جسمی تا حدودی تغییر کرده و اندکی بهتر شده بود؛ اما درد غیرقابل تحملی داشت که طبیعی بود و مشکلاتی خاص که مینو کم کم متوجه‌ی آنها می‌شد.

پس از چند روز همراهی و مراقبت، مسعود و مهرداد با بدرقه‌ی مخصوص مینو که نمی‌دانست با چه زبانی از آنها تشکر کرده و چگونه محبتشان را جبران کند، راهی دیار خود شدند.

هر دو برادر منتهی بر سرش نداشتند و کمک به تک خواهر را وظیفه‌ی خود می‌دانستند. همین باعث دلگرمی مینو شده که هنوز خانواده‌اش را چون کوهی تکیه‌گاه خود می‌دید. آنها رفتند و مینو ماند و سرنوشت جدیدی که روزگار برایش رقم زده بود.

\*\*\*

دوباره مینو در کنار یدی ماند و یکی از تفاوت‌های فاحشی که گفته شد این بود که یدی تحمل درد را نداشت و رعایت این که در بیمارستان بستری و بیمار به حساب می‌آمد را نمی‌کرد.

اتاقش دو نفره بود و جز او بیماری دیگر نیز در تخت کناری بستری بود. مینو بر بالینش آمده و به چشم‌های بسته‌اش زل زده بود و با دلسوزی او را نگاه می‌کرد که گویی حضورش باعث شد تا یدی چشم بگشاید.

همین که چشم گشود با لبخند پر از مهر مینو رو به رو شد و او نیز لبخند بی‌جانی به رویش زد.

-قربون اون لبخندت! بالاخره چشم‌های قشنگت رو باز کردی؟

یدی با زحمت زبانی بر لب کشید و لبی تر کرد و با ناتوانی گفت:

-مینو من رو ببخش اگه اذیتت کردم! تو خیلی برام زحمت کشیدی و من لایق این همه محبت نبودم!

مینو لبی به دندان گزید و گفت:

-جانِ دلم این حرف رو نزن! من وظیفه‌ام رو انجام دادم. اگه من مواظبت نباشم کی باشه؟

یدی چشم‌هایش را آرام بست و تمام توانش را در دستش ریخت و دستش را اندکی از تخت فاصله داد و دست روی دست مینو گذاشت و به این صورت محبتش را نشان داد. درست به خاطر نداشت چه اتفاقی برایش افتاده بود؛ اما در این مدت که متوجه شده بود در بیمارستان بستری شده، شاهد زحمات مینو بود که مدام از او پرستاری می‌کرد.

مینو چشم به او دوخته و خدا را در دل ستایش می‌کرد که پیشانی یدی به حالت اولیه برگشته و از آن منظره‌ی کربه‌المنظر خبری نبود. اگر به آن وضع می‌ماند، قطعاً آرمان نیز از دیدن چهره‌ی پدرش وحشت کرده و می‌ترسید تا به او نگاه کند؛ اما حال گر چه سرش تراشیده و از این طرف تا آن طرف سرش را بخیه‌هایی درشت و سیاه در برگرفته بود؛ ولی دیدنش اندکی قابل تحمل‌تر از قبل بود.

همان‌طور که یدی دست بر روی دست مینو داشت آرام گفت:

-مینو بیا اینورِ تخت وایسا. از اینجا نمی‌تونم خوب نگاهت کنم. چشمم درد می‌گیره.

مینو به دستور او جابه‌جا شد؛ اما هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته بود که رو به او گفت:

-وایسا الان برمی‌گردم.

سپس به طرف در اتاق رفت. به ایستگاه پرستاری رفت و به پرستار گفت:

-خسته نباشید خانم محمدی. ببخشید من می‌تونم به بیمار تخت ۴۰۵ آب میوه بدم؟

خانم محمدی سر از روی برگه بلند کرد و به روی او لبخندی زد و گفت:

-شما خسته نباشید خانم. اجازه بده!

پشت سیستم رفت و با صفحه کلید عددها و کلماتی تایپ کرد و رو به مینو گفت:

-تا فردا فقط آب میوه؛ اما از فردا کمپوت هم میشه بدید.

مینو تشکر کرد و به اتاق یدی برگشت.

آب میوه‌ای از یخچال کوچک اتاق بیرون کشید و نی را درونش زد. سپس تخت یدی را

اندکی بالا داد تا راحت‌تر بتواند آب میوه را قورت دهد. نی را آرام روی لب‌های یدی

گذاشت و قدری آن را به داخل دهانش فرو برد.

یدی مکی زد و در حالی که به سختی قورتش می‌داد گفت:

-بی‌مزه‌ست!

مینو با مهربانی گفت:

-بخور یدی جان. مگه ممکنه بی‌مزه باشه؟ آب میوه به این شیرینی! چند ماهه که جز

سرم چیزی نخوردی. دکتر گفته باید یواش یواش تقویت بشی تا زود حالت خوب بشه.

یدی مانند کودکی مطیع حرفش را گوش کرده و با بی‌میلی مکی دیگر زد؛ اما در دهانش

مزه‌ای حس نمی‌کرد.

مینو نیز در دل گفت:

-بیچاره از بس دارو به حلقش ریختن و طعم غذا نچشیده حتی آب‌میوه هم به دهنش

مزه نمیده!

یدی دوباره اشاره‌ای به مینو کرد و گفت:

-بیا این‌ور، من از این‌جا نمی‌بینمت. هنوز مینو جابه‌جا نشده بود که عربده‌ی یدی بلند

شد و صدای آخ گفتنش در اتاق پیچید و بیمار تخت کناری‌اش هراسان از خواب پرید.



مینو هر چه تلاش می‌کرد یدی ساکت نمی‌شد و فریاد می‌زد. در یک لحظه دو پرستار به اتاق آمدند. یکی از آنها به طرف یدی آمد و دیگری به طرف هم اتاقی او رفت.

پرستاری که به سمت یدی رفته بود با عصبانیت گفت:

-چته آقا؟ چی شده؟ این‌جا بیمارستانه خونه خودتون که نیست عربده می‌کشی!

سپس رو به مینو کرد و ادامه داد:

-چی شده چرا یهو اینجوری شد؟

مینو که وحشت کرده و انتظار چنین فریادی را پس از آن محبت نداشت، با ترس و لرز همراه با لکنت زبان گفت:

-ن... نم... نمی‌دونم داشت آب میوه می‌خورد یهو داد زد! قالب تهی کردم. فقط آخ و واخ می‌کنه و سرش رو این طرف و اون طرف می‌چرخونه!

پرستار سریع آرام بخشی به او تزریق کرد و چند ثانیه بعد یدی آرام شد و خیلی زود به خواب رفت.

مینو روی صندلی کنار تخت نشست و سرش را میان دست‌هایش فشرد. کلافه شده بود و نمی‌دانست چه کند!

وقتی یدی را آرام روی تخت دید، با درماندگی نفسی عمیق کشید و به طرف ایستگاه پرستاری رفت تا علت را بپرسد.

پرستار در جوابش سری تکان داد و گفت:

-مناسفم من فراموش کردم بگم آب میوه‌ی سرد بهش نده. سرمای آب میوه درد سرش رو زیادت‌تر کرده. باید قبل از خوردن از یخچال در بیاری تا کمی از سرماش کم بشه و بعد بهش بدی.

مینو با تاسف و ناراحتی در حالی که غمی سنگین بر دلش نشسته بود، گفت:  
-نمی‌دونستم.

پرستار ادامه داد:

-چند روز آینده رو رعایت کنی، بعدش بهتر میشه و نیازی نیست! نه که خودش گوشش ناشنواست صدای فریادش رو اون‌جوری که باید، متوجه نمیشه!

مینو با چشم‌هایی از حدقه درآمده و دهانی باز از حیرت رو به او گفت:

-یعنی چی ناشنواست؟ یعنی یدالله من ناشنواست؟

پرستار گفت:

-تو پرونده پزشکی که این‌طور نوشته! چه طور نمی‌دونی؟ یعنی پزشک معالجش بهتون نگفته که بر اثر عمل هم یه گوشش ناشنوا شده و هم حس چشاییش رو از دست داده و هم یه چشمش بیناییش رو تا حدودی از دست داده؟ یعنی نگفته اگه بعضی نکات رو رعایت نکنه باعث کوری کامل چشم کم سوش میشه؟

مینو که صدای پرستار چون ناقوسی در سر و گوشش می‌پیچید، دست بر گوش‌هایش فشرد تا شاید اندکی از صدا را کم کند و مدام صدای دکتر در سرش با صدای پرستار مخلوط شده و در هم می‌پیچید که بی‌اختیاری در ادرار و ناشنوایی گوش و نابینایی چشم و از بین رفتن حس چشایی و...

با خود زمزمه کرد:

-یدی با خودت چه کردی؟ از خودت چی جا گذاشتی؟ با یه عصبانیت نا به جا چه به روزگار خودت آوردی؟ اصلاً چیزی هم جات مونده؟ یا اینی هم که هست هنوز ناقصه و من بی خبرم؟!

ناگهان بر اثر شوکی که بر او وارد شد از هوش رفت و نقش زمین شد.

پرستار با دیدن او به طرفش دوید؛ اما او از هوش رفته بود.

\*\*\*

سرم به مینو وصل شده بود و چون آرام‌بخش به او تزریق کرده بودند به خوابی عمیق فرو رفته بود.

از بیمارستان با ارزینه تماس گرفته و از او خواسته بودند تا به آنجا رفته و به عنوان همراه به فریاد یدالله برسد. چرا که یدالله بیدار شده و چنان داد و فریادی راه انداخته و سراغ مینو را گرفته و او را به بالین خواسته که پرستارها درمانده شده و نمی‌دانستند چه کنند! آنها بیش از این تزریق آرام‌بخش را صلاح نمی‌دانستند و از طرفی نمی‌شد به او بگویند که مینو حالش بد شده و تحت مراقبت قرار گرفته. به همین منظور به اجبار با ارزینه تماس گرفته تا شاید با دیدن او یدی آرام شده و فریاد نزنند. با این فریادها و آزارها تخت کناری‌اش را خالی و هم اتاقی بیمارش را به اتاقی دیگر منتقل کرده بودند. فریادهای یدی در سالن می‌پیچید و باعث اذیت و آزار بیماران اتاق‌های دیگر می‌شد.

\*\*\*

ارزینه تند و تند در می‌زد. وقتی زن قربانعلی در را باز کرد با عجله سلامی کرد و گفت:

-قیومت تو سرت، اینار دَسِت می‌دُم جون تو و جون اینا! برم بینم چه خاکی به سُرْم ریخت!

سپس جسته و گریخته جریان از هوش رفتن مینو را گفت و رو به آرمان گفت:

-عمه برو پیش خاله بمون تا پیام.

آرمان کودکانه دست‌ها را در هم گره داد و با بغضی در گلو "باشه‌ای" گفت و حرف عمه را گوش کرد و داخل خانه‌ی همسایه شد.

زن قربانعلی رومینا را از آغوش ارزینه جدا کرد و با دست دیگر شیشه‌ی شیرش را از او گرفت و در جواب ارزینه گفت:

-برو گمپ گلم. دلوپس مرو.

ارزینه تشکری کرد و سریع به طرف بیمارستان حرکت کرد.

طولی نکشید که به بیمارستان رسید و از حال مینو جویا شد. وقتی بالای سرش رسید خواب بود. آهسته از اتاق بیرون رفت و با پرستار از احوال یدی باخبر شد.

ارزینه خود را به اتاق یدالله رساند. وقتی وارد شد یدی از درد به خود می‌پیچید. با دیدنش اندکی صدایش را پایین کشید؛ اما باز با بدخلقی از ارزینه سراغ مینو را گرفت و گفت:

-چرا نمیاد پیشم؟ خسته‌ست نه؟ نمی‌دونه من درد دارم؟ باز منو ول کرده و رفته؟

ارزینه دستی از مهر به سر برادر دوقلویش کشید و با محبت گفت:

-چیطو شده بیمارسونو گذوشتی رو سرت! ای حرفا چی چیه می‌زنی کاکوم؟ مینو رفت یه سر به بچه‌ها بزنه الانو میاد! من اومدم پیشت تا او برگرده.

یدی یک دنده و لجباز شده و گفت:

-دروغ میگی، نه؟

ارزینه لبی تر کرد و لبخندی چاشنی حرفش کرد تا یدالله حرفش را باور کرده و قدری آرام شود و با سر " نه‌ای " تحویلش داد و سریع موضوع را عوض کرد و گفت:

-بذار پی استکانو دم نوشو به کاکوم بدم. از اونا کِ خیلی دوس دوشتی، می‌خوی؟

یدی که قدری از عصبانیتش کاسته شده اما همچنان درد داشت با بستن چشم‌هایش تایید کرد و از درد ناله کرد.

ارزینه از فلاسکی که هر روز مینو آب جوش کرده و به همراه خود آورده و در کنار وسایل شخصی گذاشته بود، آبی درون استکان ریخت. سپس گرهی گوشه‌ی روسری‌اش را باز کرد و تکه‌ای کوچک از قرصی قهوه‌ای رنگ جدا کرد و درون استکان انداخت و آن را هم زد. قدری که سردتر شد سر یدی را بلند کرد و بالش را پشت سرش گذاشت و آرام آرام آن را به خورد برادر داد.

یدی که با خوردن آن گویی آبی بر آتش درونش ریخته باشند، قدری آرام‌تر گرفته بود، احساس خوشایندی پیدا کرد.

طولی نکشید که دردش ساکت شد و خیلی زود به خواب رفت.

وقتی خوابید ارزینه نفسی به آرامی کشید و نگاهش را به برادر دوخت. در این هنگام پرستار وارد شد و گفت:

-چه عجب ساکت شد بیمار عربده‌کش! باید اعتراف کنم اولین باره بیماری به این بدعنقی دیدم. دردش خیلی زیاده عوض این‌که که تحمل کنه مدام عربده می‌زنه و هوار راه میندازه!

سپس ادامه داد:

-چی کارش کردی آرام گرفت و خوابید؟

ارزینه لبخندی کج زد و گفت:

-باید زودتر خودم می‌اومدم. دواش پیش من بود! من درد کاکوی جونی دوقلومو می‌دونم چی چیه!

پرستار که محبت خواهر را به برادر دید با ابرویی بالا انداخته گفت:

-ا، دوقلویید؟ چه جالب!

ارزینه با لبخندی تایید کرد و کناری ایستاد تا پرستار سرم یدی را تعویض کرد.

سپس رو به پرستار گفت:

-من برم سراغ زن کاکوم بینم چی‌طو شد!

\*\*\*

چشم‌هایش را نیمه باز کرد. با این که دردی خفیف در بدنش احساس کرده و گویا تمام تنش را کوفته بودند اما؛ چنان آرامشی داشت که حس می‌کرد مدت‌هاست چنین احساس خوشایندی نداشته است. آرام بدون آن که کنجاو شود کجاست، چشم‌هایش را دوباره بست تا از این حس خوش نهایت بهره را برده باشد!

پس از سال‌ها خود را در کنار شروین دیده بود. چه با محبت و عشق به یکدیگر نگاه می‌کردند و به آن درخت بید مجنونی که شاخه‌هایش آویزان و تا نزدیکی زمین می‌رسید تکیه داده بودند. همان درختی که بارها آن را در خواب دیده بود. دست در دست هم مست از عطر هم غرق در خوشبختی به دوردست‌ها خیره شده و از هر درد و مصیبت به دور بودند. تا خواست سر بر شانه‌ی شروین بگذارد، تند بادی وزید و موهایش را در باد پریشان کرد. موها مقابل دیدش را گرفتند و برای لحظه‌ای جایی را ندید. موها را که از صورتش کنار زد، خبری از شروین نبود و او بود و بیابانی خشک و

برهوت و بی‌آب و علف! هراسان چشم باز کرد و در جایش جابه‌جا شد تا بهتر جاگیر شود. نم نم پلک‌هایش روی هم می‌افتاد که پرستار وارد اتاق شد.

-به به! می‌بینم که خانم کوچولوی ما بیدار شدن و دلشون نمیاد تا دل از خواب نازنینشون بکنن!

مینو با صدای خانم محمدی که پرستار کهنه‌کار و دنیا دیده‌ی بیمارستان بود، چشم باز کرد و در برابر حرف‌های او لبخندی بی‌رمق زد. گویی تازه یادش آمده بود در بیمارستان است و چه وضعی انتظارش را می‌کشد! تازه به یاد کودکان در به در شده‌اش افتاد و همسری که مشخص نبود عاقبتش به کجا خواهد رسید! چقدر دوست داشت مثل سابق، کودکانش را در آغوش گرفته و بدون دلهره نوازش کند.

چه دردناک بود برایش که آن حس خوشایند رویایی بیش نبود. رویایی که با واقعیت زندگی‌اش فرسنگ‌ها فاصله داشت. خسته بود، خسته‌تر از هر خسته‌ای که به ذهنش خطور می‌کرد.

پرستار آمپول تقویت کننده‌ای به او تزریق کرد و ادامه داد:

-عجب همسر عاشق پیشه‌ای داری! از دیروز که بی‌هوش شدی بیمارستان رو روی سرش گذاشته! نفس می‌زنه و میگه مینو رو می‌خوام! تماس گرفتیم خواهرش اومد یه ساعتی پیشش بود و آرومش کرد و رفت.

مینو توانی در خویش نمی‌دید تا جوابش را بدهد و تنها به حرف‌هایش گوش می‌داد؛ اما دلشوره باز به جانش افتاد که:

-اگه ارزینه اینجا بوده پس بچه‌هام دست کی بودن؟

بی‌صدا اشک بر گونه‌اش جاری شد و با پشت دست آرام آن را زدود تا از چشم پرستار دور بماند.

پرستار با گفتن "خب دیگه این آمپول حسابی رو به راهت می‌کنه" او را تنها گذاشت و رفت.

پس از رفتن پرستار، موعد غذا بود و صدای جیرجیر چرخ‌های میز روانی که مخصوص حمل غذای بیماران بود در سالن پیچید.

پس از آن رویا، مینو چقدر دل ضعفه داشت و گرسنه‌اش شده بود.

پس از مداوا مینو سری به خانه زد و به سفارش پزشک معالج روزی را در خانه گذراند و به کودکانش رسید.

همین رسیدگی روحیه‌اش را بهتر کرد تا بتواند با روحیه‌ای مقاوم‌تر و شکست‌ناپذیرتر از همسرش مراقبت کند. چرا که راهی بس طولانی و طاقت فرسا در پیش رو داشت. گرچه حس می‌کرد با دیدن حال یدالله خودش آرام آرام در خود فرو رفته و می‌شکند و گوشه گیرتر و درمانده‌تر می‌شود؛ اما این امر خطیر را وظیفه‌ی خود می‌دانست که تا پای جان از پدر کودکانش مواظبت کرده تا روزی بتواند سلامت خود را باز یابد.

غافل از این‌که دست تقدیر، برگ جدیدی را برایش رو کرده و قصد داشت با او بازی دیگری را شروع کند. بازی که شاید تاکنون بازی‌اش نکرده و هیچ شناختی از آن نداشت.

در این چند روزی که او بیمار و سپس به منزل سر زده و از کودکانش مراقبت کرده بود، ارزینه جایگزینش شده و هر طور بود، یدالله را آرام کرده بود.



آرامشی که پس از آن طوفانی مهیب به همراه داشت و ارزینه از این طوفان باخبر و یدالله و مینو بی‌اطلاع بودند.

به قول ارزینه دم‌نوش‌هایش یدالله را حسابی آرام کرده بود و یدالله از این دم‌نوش‌ها بسیار خوشش آمده و شاید از این پس همیشه خوردن این دم‌نوش را بهانه و از ارزینه طلب می‌کرد.

مینو پس از چند روز به بیمارستان بازگشت. در حالی که حال یدالله بهتر شده و او را سرحال‌تر از پیش دید و امیدوار شد که شاید به زودی حالش خوب شده و مرخص شود.

هنوز چند ساعتی از این حال خوش مینو نگذشته بود که دوباره فریاد یدالله در اتاق پیچید. این بار سوزش چشم را بر دردِ سر و دیگر دردها بهانه کرده و بر سر این همه درد، ارزینه را می‌خواست و می‌گفت:

-مینو به ارزینه بگو از اون دم‌نوش‌ها برام بیاره. من از اون‌ها می‌خوام. این دکترها درد من رو نمی‌دونن و بلد نیستن حال من رو خوب کنن؛ اما ارزینه با اون دم‌نوش حالم رو بهتر کرد!

مینو با تعجب و وحشت دستی بر طاق صورتش کوبید و گفت:

-چه دم‌نوشی؟ تو اجازه نداری بدون تجویز دکتر هر چی دوست داشتی بخوری! چی به خوردت داده؟

یدی عصبی‌تر شده و صدایش را بر سر انداخت و ادامه داد:

-یعنی می‌خوای بگی من حال خودم رو نمی‌فهمم؟ من میگم اون دم‌نوش حالم رو بهتر کرد تو میگی برام خوب نیست؟

پرستار به اتاق آمد و رو به یدالله گفت:

-باز چی شدهیدی؟ باز این زن بیچاره رو دیدی و صدات رو روی سرت انداختی؟ خوب برای خواهرت ساکت بودی! مراعات کن این‌جا بیمارستانه و غیر از تو بیمارهای دیگه هم هستن که نیاز به استراحت دارن

و رو به مینو اندکی آرام‌تر و با ملایمت ادامه داد:

-لطفا ساکتش کن وگرنه مجبور میشم باز از آرام‌بخش استفاده کنم.

مینو با شرمندگی گفت:

-خانم پرستار میگه چشمم می‌سوزه و درد داره.

پرستار چشم غره‌ای به یدالله رفت و سپس رو به مینو گفت:

-الان دکتر رو می‌فرستم معاینه‌اش کنه.

این را گفت و دست در جیب روپوشش کرد و از اتاق بیرون رفت.

یدالله بی تابی می‌کرد و از درد چشم می‌نالید. حس می‌کرد هر لحظه دید چشمش کمتر شده و همه‌جا را تاریک می‌بیند.

هنگام تعویض شیفت بود و تا آمدن دکتر ساعتی طول کشید. در این مدت یدالله با خوردن داروهایش که سر ساعت مقرر می‌خورد، اندکی آرام شده و به خواب رفت.

زمانی که دکتر برای معاینه بالای سرش آمد از خواب بیدار شد و دکتر نظر قطعی خودش را این‌گونه اعلام کرد:

-متاسفانه دید چشمش برای همیشه از دست رفته و از این به بعد باید با یک چشم

دنیا رو ببینه!

مینو با شنیدن این حرف حس کرد آواری بر سرش ریخت. وقتی موضوع دم‌نوش را دور از چشم یدی برای دکتر تعریف کرد، دکتر همان را علت نابینایی‌اش دانست و ادامه داد: -باید سریعاً از اون آزمایش بگیریم. با آزمایش همه چی مشخص میشه.

آزمایش گرفته شد و جوابش جز به ویران شدن مینو ختم نمی‌شد. آن دم‌نوشی که ارزینه دم از آن می‌زد و افتخار می‌کرد که درد برادر را کاهش داده، چیزی جز مواد مخدر نبود و جواب آزمایش صحت این اعتیاد را نشان می‌داد.

یدی بر اثر مصرف مواد مخدر بینایی کامل یک چشمش را از دست داد و پس از آن، یک ماه از آن ماجرا گذشت و یدی مرخص شد.

یک ماهی که هر لحظه‌اش درد بود. هم برای یدی و هم برای مینو که دردش بدنی نبود و روحی بود. چنان این دردهای ریز و درشت بر روحش نشستند که خود نیز دچار سردرد و کم کم همان سردرد به سرگیجه تبدیل شد؛ اما بهایی به حال خود نداد و فقط به حال یدی رسیدگی می‌کرد.

دکتر به یدی گفته بود که یک هفته پس از ترخیص می‌تواند چون گذشته کار کند و به زندگی‌اش بپردازد.

اما کدام گذشته! در گذشته چشمش بینا بود و گوشش شنوا؛ اما اکنون هم حس چشایی‌اش از بین رفته و هر چه می‌خورد مزه‌اش را حس نمی‌کرد و هم با یک چشم کار کردن اندکی سخت بود.

زندگی‌اش متفاوت شده و گرچه پیشانی‌اش به حالت اولیه برگشته بود؛ اما هنوز اثراتی در صورتش دیده می‌شد. اثراتی که گرچه کربه نبودند؛ اما دیگر آن زیبایی ظاهر را نداشت و صورتش از زیبایی افتاد.

عزت و احترامش نیز نزد مینو به نصف رسیده و چون قبل او را محترم نمی‌دید.

کسی که رازش فاش شده باشد، چون قبل مورد احترام نخواهد بود. آن هم رازی که نادانی و بی‌ارادگی‌اش را ثابت می‌کرد.

یدی چیزی کم نداشت که به سراغ مواد مخدر برود؛ اما او آن شب اعتراف کرده بود که قبل از کار ارزینه، یکی دو بار در باغ به همراه دوستان مواد مصرف کرده بود و به همین خاطر در بیمارستان بدنش دردی اضافه بر درد تصادفش داشت و چون ارزینه از این موضوع خبردار بود، برایش تهیه کرده و به بیمارستان آورده و به دور از چشم پرستاران به او خورانده بود.

اکنون با این همه تغییر، زندگی‌اش شباهتی با گذشته نداشت. در گذشته لاقل به جز خانه که از پدر مینو بود، ماشین و پس اندازی در بانک داشت؛ اما حال همه صرف هزینه‌ی بیمارستان و سلامتش شده بود. حتی مینو به جز ماشین از وسایل گران‌قیمت خانه‌اش نیز فروخته بود تا بتواند هزینه‌ی بیمارستان را پرداخته و یدی را ترخیص کند. در اصل اکنون آه نداشتند که با ناله سودا کنند. محتاج پول یارانه‌ها بودند تا آن را به زخمی زنند. آن نیز به قدری کم بود که کفاف نیمی از ماه را نمی‌داد.

یدی وقتی از احوال زندگی‌اش باخبر شد، پس از مدت‌ها به مغازه رفت. مغازه‌ای که اکنون بیشتر شبیه متروکه بود تا مغازه‌ی نجاری!

درست است که چون قبل توان کار کردن نداشت؛ اما با نام خدا کرکره را بالا داد و به امید خدا از سفارشات قدیمی که پیشش مانده بود و پس از آن اتفاق نیمه کاره رها شده بودند، کار را شروع کرد.

در عرض دو روز اهالی روستا از بازگشتش خبردار شدند و او توانست به اندازه‌ی بخور و نمیری سفارش بگیرد.

مینو نیز پس از دیدن اوضاع و تلاش یدالله، پولی از پدر قرض گرفت و مقداری لباس خریداری کرد و پارکینگ خانه را شبیه مغازه زینت داد و لباس زنانه و بچگانه درونش ریخت و به همسایه‌ها سپرد که جنس برای فروش دارد. کم‌کم تابلویی کوچک بر سر در خانه آویزان کرد "فروش انواع لباس زنانه و بچگانه".

با کمک و همکاری زن و شوهر زندگی‌شان از سقوط نجات پیدا کرد و دوباره رو به رونق گرفتن بود که آن اتفاق افتاد...

ناگهان صدای فریاد یدی در مغازه پیچید و شیئی همراه با خون از روی الوار به زمین پرت شد. مغازه‌داران همسایه با سرعت به کمکش شتافتند. به علت مشکلی که برای چشم یدی پیش آمده بود و اندکی سهل‌انگاری دستش زیر دستگاه برش رفت و خون بر الوارها پاشیده شد. نایی برای خاموش کردن دستگاه نداشت که مُراد علی صاحب مغازه‌ی روبه‌رویش دوید و دستگاه را خاموش کرد. پارچه‌ای از گوشه‌ی مغازه برداشت و دست یدی را درونش پیچید. خواست کمک کند تا یدی روی صندلی بنشیند که چشمش به قطعه‌ای گوشت خونین روی زمین افتاد. با دل ریش شده‌اش آن را برداشت و با فریاد پسرش را صدا زد.

-محمد بابا بدو ماشین رو بردار بیار باید یدی رو به بیمارستان برسونیم.

هیاهویی به پا بود و همه تجمع کرده بودند. یدی با ناتوانی رو به مراد علی گفت:

-اوس مراد در مغازهو ببند. کلیدو توی کشوهو میز.

مراد سری به تایید تکان داد و یدی پس از آن از هوش رفت. استاد مراد مغازه را بست و مغازه‌ی خودش را به شاگرد سپرد و یدی را سوار ماشین کرد. محمد با سرعت به طرف بیمارستان حرکت کرد.

سریعاً او را به اورژانس رساندند. استاد مراد انگشت شست یدی را که قطع شده بود به دکتر سپرد تا اگر امکانش هست آن را به دستش پیوند زنند. دکتر با دیدنش گفت:

-کار خوبی کردید انگشت رو با خودتون آوردید. اگه تیز قطع شده باشه امید پیوندش زیادتره. وقتی مراد جریان قطع شدنش را برای دکتر گفت، او در جوابش گفت:

-ما کارهای لازم رو انجام میدیم، شما برید و هزینه رو به صندوق پرداخت کنید، ما هم جراحی رو انجام میدیم. در ضمن به خانواده‌ش اطلاع بدید تا برگه‌ی جراحی و پیوند رو امضا کنن.

مراد کارهای لازم را انجام داد. وقتی مینو خود را هراسان به بیمارستان رساند، دکتر او را برای پیوند آماده می‌کرد.

مینو برگه را امضا کرد و دوباره یدی راهی اتاق عمل شد.

دکتر وقتی انگشت را مورد معاینه قرار داد و از چگونگی قطع شدنش مطمئن شد، دست به کار پیوند شد.

باز مینو بود و اتاق عمل و دلشوره و نگرانی و هزینه‌ای هنگفت مقابل رویش.

با خود گفت "گلیم بختم رو با چه نخی بافتن که از سیاهی جا نداره و هر روز سیاه‌تر از روز پیش میشه!"

آهی از سینه بیرون داد و سری رو به آسمان بلند کرد و با صدایی که به گوش می‌رسید گفت:

-خدایا شکرت! فقط همین.

سرگیجه‌های مینو در این مدت بدتر شده بود و با کوچک‌ترین دلهره بدتر شده و حتی چشم‌هایش نیز سیاهی می‌رفتند.

روی نیمکت نشست تا از افتادنش جلوگیری کند و خدا را قسم می‌داد تا وضع زندگی‌اش از این بدتر نگردد.

زیر لب ذکر می‌گفت و دعا می‌خواند که دکتر از اتاق بیرون آمد و موفق آمیز بودن عمل را نوید داد.

یدی را در ریکاوری نگه داشته تا به هوش آمد و سپس به بخش منتقل کردند.

دستش پس از عمل آتل‌بندی شده و یدی فکر کرد انگشتش شکسته و آن را آتل بسته‌اند.

پس از چند ساعت باری دیگر یدالله ترخیص شد و دوباره برای مدتی از کار بی‌کار شده و خانه‌نشین شد.

پس از این حادثه باز محتاج درآمد بخور و نمیر بوتیک خانگی مینو شدند و چون نم‌نم باران رحمتی که بر آنها بیبارد با آن روزها را پشت سر گذاشتند.

یدی پس از باز کردن آتل و پانسمان دستش، با صحنه‌ی فجیعی روبه‌رو شد. انگشت شستش چه زشت و حلقه‌وار بخیه خورده بود و استخوانش از قبل کوتاه‌تر شده بود. دکتر ورزش‌های خاصی را برای دستش تجویز کرد تا بتواند دوباره آن را به حرکت درآورد؛ اما یدی ورزش‌ها را انجام نمی‌داد و هر روز دیدن انگشتش با آن وضع، اعصابش را به هم ریخته و او را عصبی‌تر می‌نمود.

اخلاقش باز چون سابق به تندی گرایید و به مراتب روز به روز بدتر نیز می‌شد. فشار مالی از طرفی و فشار روحی از طرفی دیگر او را از پا انداخته بود.

دوباره شب‌نشینی‌هایش شروع شد و مینو این دفعه دردش را درون سینه ریخت و شکایتی نکرد. چرا که می‌دانست شکایت فایده‌ای ندارد و بر یدی اثری نخواهد داشت.

غم و غصه‌هایش را به درون می‌ریخت و لب تر نمی‌کرد و همین باعث شد تا افسرده شده و سردردهایش افزایش و سرگیجه‌هایش بیشتر شود. مدام بر اثر درد زیاد وسایل از دستش می‌افتاد. آن قدر این وضع خراب روحی‌اش ادامه پیدا کرد و تکرار شد که خسته شده و به پزشک مراجعه کرد.

او نیز آب پاکی را روی دستش ریخت و با دیدن آزمایشی که انجام داد رو به او گفت:  
-خانم چرا دیر اقدام کردید؟ چه طور این همه مدت سردرد و سرگیجه رو تحمل کردید و به پزشک مراجعه نکردید؟

متاسفانه شما دچار یه بیماری شدید که قابل درمان نیست بلکه فقط ما میتونیم از پیشرفتش جلوگیری کنیم.

مینو حاج و واج به دکتر نگاه کرد و فقط توانست بپرسد:

-خطرناکه؟

دکتر همان طور که نسخه را برایش می‌پیچید ادامه داد:

-مالتیپل! این بیماری یه بیماری فلج کننده‌ی مغز و نخاعه که به دستگاه عصبی مرکزی صدمه می‌زنه. سیستم ایمنی بدن به غلاف محافظ بافت عصبی حمله می‌کنه و موجب اختلال ارتباط بین مغز و دیگر نقاط بدن میشه. باعث تخریب و یا آسیب دائمی به اعصاب میشه.

مینو با شنیدن حرف‌های دکتر رنگ از رویش پرید؛ اما سعی کرد خود را نبازد و خود را به دست تقدیر بسپارد. او که در مقابل دردهای یدالله مشکلی نداشت! شاید سرنوشت او نیز به این شکل رقم خورده بود. خسته‌تر از هر خسته‌ای بود که بتواند در مورد بیماری خودش نیز فکر کند. آن قدر " ف " در زندگی‌اش بود که فرحزاد را از یاد برده بود.



تصمیم گرفت از درد نو رسیده از راه به یدی چیزی نگوید. او خود به اندازه‌ی خودش درد داشت و جایی برای درد او نداشت. هر چند که یدی چنان در مواد غرق شده بود که شاید درد مینو را حتی درک نیز نمی‌کرد!

یدی برای مصرف مواد و خرج و مخارج روزانه‌اش چک کشیده و به دلالت می‌داد تا خود را بسازد. او به عواقب کار نمی‌اندیشید و به تنها چیزی که می‌اندیشید ساختن خودش بود و لحظه‌ای خوش بودن با دوستانش. همین برایش اهمیت داشت و بس! چرا که دمی در دنیای خویش فرو می‌رفت و درد روزگار را فراموش می‌کرد. نمی‌دانست آخر راهش به ترکستان است.

برای یک زن زیادی مرد بودن آسان نیست و عاقبت خوشی ندارد،  
زود خسته شده و از مادری استعفا می‌دهد.

"زینب میشی"

\*\*\*

چند سال بعد

از وقتی ارزینه با هادی ازدواج کرده بود، خانه‌ی پدری را فروخته و ارثیه را تقسیم کرده بودند. هادی مادرزاد از دو پا فلج بود؛ اما با سرمایه‌ی پدرش او نیز تبدیل به سرمایه‌داری برای خود شده بود. همین ارزینه را واداشت تا با او ازدواج کرده و بالاخره طعم زندگی زناشویی را بچشد.

مینو با سهم ارثیه‌ی یدی قدری از بدهی‌های او را پرداخت؛ اما این مبلغ در برابر بدهی‌هایش مبلغی ناچیز بود.

\*\*\*

آرمان آماده شده بود تا با سرویس به دبستان برود. رومینا نیز در کنار مادر به بازی مشغول بود. یک سال از نبود یدی می‌گذشت.

فشار روحی که پس از این اتفاقات، بر اعصاب به هم ریخته‌ی یدی وارد شد، او را راهی تیمارستان کرد. چند ماهی را آنجا سپری نمود و تحت مراقبت قرار گرفت. تا حدودی درمان شد و تبدیل به آدمی ساکت و آرام گشت.

اما پس از ترخیص از بیمارستان روانی، به خاطر چک بی محل کشیدن او به زندان افتاد و می‌بایست چند سالی از عمرش را نیز در آنجا بگذراند. اکنون یک سال از حبس او می‌گذشت؛ ولی چون پولی برای بدهکاران نداشت و رقم بدهی‌اش بسیار بالا بود، آزادی نیز در کار نبود. در زندان به زندانیان نجاری می‌آموخت تا گذر زمان را متوجه نشده و شاید این روزهای سخت برایشان قابل تحمل‌تر شوند.

مینو هم با همان درآمد کمی که از فروش لباس به دست می‌آورد، خرج و مخارج زندگی خود و کودکانش را تامین می‌نمود تا مبادا دست نیاز به سوی پدر و برادرانش دراز کند. سعی داشت برای کودکانش هم پدر باشد و هم مادر! دیگر چشم‌امیدی به بودن یدی نداشت و بارها و بارها اظهار پشیمانی کرده که چرا بعد از تصادف او را از خدا به زور طلب کرده بود. چه بسا اگر یدالله در تصادف جان باخته بود اکنون زندگی‌اش این نبود و لاقل در نزد همسایه‌ها آبرویی برایش مانده بود؛ اما با آن سابقه‌ی دردآوری که یدی برای خود رقم زده بود، آبرو و حیثیتی برایشان نمانده و مهر اعتیاد و زندان در پیشانی آنها خورده و این ننگ برای آینده‌ی آرمان و رومینا خطرناک بود.

مینو همان‌طور که لباس‌ها را در طبقه جا می‌داد، آهی از سینه بیرون داد و در دل گفت:

-کاش می‌شد زمان رو به عقب برگردوند و یا اصلاً کاش می‌شد زمان رو مثل یه فیلم جلو زد تا گذر این روزهای سخت رو ندید.

سپس دوباره آهی کشید و همان‌طور که دست‌هایش کار می‌کرد به فکر کردن ادامه داد:  
 -اگه می‌شد زمان رو به عقب برگردوند شاید من توی این شهر زندگی نمی‌کردم و...  
 لعنتی در دل بر شیطان فرستاد و از ادامه‌ی فکرش که می‌دانست قطعاً به شروین ختم می‌شد جلوگیری کرد.

هر بار لباسی از دستش می‌افتاد، به یاد بیماری‌اش افتاده و از زندگی دلسرد می‌شد.  
 می‌دانست که نسبت به چند سال پیش بیماری‌اش پیشرفت داشته و سرانجامش را نمی‌دانست چه می‌شود و این ندانستن برایش دردناک بود. فکر آینده و در به دری کودکش او را بیشتر می‌آزرد و همین فکرهای منفی بیماری‌اش را سریع‌تر پیش برده و او را در اوج جوانی پیرتر می‌کرد.

اما این حقیقت تلخ را به خوبی می‌دانست که او را توان مبارزه نیست و باید چنین سرنوشتی را بپذیرد؛ زیرا خسته‌تر از آن بود که با تقدیر بخواهد به مبارزه برخیزد.  
 این جمله را جایی خوانده بود که:

"همیشه خواستن توانستن نیست جایی که دست تقدیر قوی‌تر باشد!"

زینب میشی

با خود گفت "اگه روزی من حالم بدتر بشه، حتماً یدالله به فریاد بچه‌هام می‌رسه و نمی‌ذاره سختی بکشن. هر چی باشه اون هم باباشونه".

هنوز کورسوی امیدی در دلش سو سو می‌زد که شاید در آینده‌ای نزدیک پس از جشن گلریزانی که برای زندانیان گرفته و توسط خیرین مبالغی اهدا می‌شد، یدی هم بتواند بدهی‌اش را پرداخت و از زندان آزاد شده و به خانه برگردد.

با این امید تی‌شرتی را که از دستش به زمین افتاده بود، بلند کرد و در طبقه جا داد.  
سپس به آشپزخانه رفت تا برای ظهر ناهاری آماده کند.

پایان